هو

کتاب ... یوسف نامه جامی ... [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامت نامه را سر برکشیم / که اندر کوی عشقت بی‌سرایم
ازان در وصف آیات می‌سرایم / که تا قدرت بآیات دل نمایم
که عالم غافلند از روی ماهت / چه کردارند میلی سوی راهت
پس آن پیش وجهت ای شاه کونین / ز بی پیدا ز روشن ای همه عین
بجز تو کس ندانم در جهان من / ندیدم جز رخت در این و آن من
ز مهر روی تو این روز پیداست / ز نورت شب چنین تاریک پیداست
ز لطفت خلد سرسبزست چنین باغ / ز دردت گشته خونین سر بسر داغ
ز عشقت نه فلک سرگشته دایم / بامیدت زمین افتاده قایم

جامی



جامی برودت ای جان عالم / بجود آرد به پیشت هر دم
که حاجات اندر شیب پایت / زمانی دوست نبود جز رضایت
بیاد آنکه داری داغ آن شاه / بخوی خوب او میباش همراه
که سید آن شه و سالار عالم / بدردت و بلا و محنت و غم
که از درد ملامت جان مردان / بخواری گشته همچون غنچه خندان
جامی تا نش گو وصف خندان / که تا راضی شوند این دردمندان

قوله تبارک و تعالی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک
هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین اذ قال یوسف لابیه یا
ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین قال
یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان
عدو مبین وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث ویتم نعمته
علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم
واسحق ان ربک علیم حکیم لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین
اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا
لفی ضلال مبین اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا
من بعده قوما صالحین قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابة
الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین قالوا یا ابانا ما لک لا

تامنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له
لحافظون قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب و
انتم عنه غافلون قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون
فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابة الجب واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم
هذا وهم لا یشعرون وجاءوا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق
وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو
کنا صادقین وجاءو علی قمیصه بدم کذب قال بل سولت لکم انفسکم
امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون وجاءت سیارة فارسلوا
واردهم فادلی دلوه قال یا بشرا هذا غلام واسروه بضاعة
والله علیم بما یعملون وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین

چو یوسف روی در بخت جهان کرد　　شبی روحش گذر بر آسمان کرد
بخواب اندر بدید آن زهره دل　　که بر عرش بلندش بود منزل
به پیشش یازده کوکب نمودند　　که با خورشید و مه در سجده بودند
کسی کو بر فراز آسمان شد　　یقین سلطان و شاه این و آن شد
اگر در آتش افتد ور بدریا　　وگر در چاه افتد ور بصحرا
چو مقبول ولی باشد چه ترسد　　قبول مقبلی باشد چه ترسد
ز یعقوب و ز یوسف راز گویم　　ز بهر دردمندان باز گویم



خدا را لب مجنبان بهر تکرار　　که تکرار و کند محروم دیدار
که احوالات و آنکه حرف و اقوال　　زبان حال بهتر کو بود لال
نظر بر راشارت دار ایدوست　　که تا مغزی بیابی باش در پوست
بیا دریاب خاک میفروشان　　بگوش جان شنو درد خموشان
بیا همراه مستان شو زمانی　　که تا یابی حیات جاودانی
بیا گر زانکه داری میل دیدار　　به بتخانه درآ در بند زنار
بگویم در فسانه ذکر مستان　　که تا بینی سواد مکر و دستان
روایت زان کنم ای سالک راه　　که تا خایف نگردی در بن چاه
وگر آنکه تسلی از غم و درد　　که چه دید درد دل هر کو بود مرد
بسی رنج و تعب مردان کشیدند　　که تا جامی بکام دل کشیدند
بیا گوشی براز عاشقان دار　　اگرچه راز دل ناید بگفتار
بیا بشنو حدیث پیر کنعان　　که تا عارف شوی بر درد پنهان
که تا بری ز تقلید ای برادر　　بجوی آب دامن اندر آذر
چو در سر داشت یعقوب پیمبر　　جمال یوسفی چون ماه انور
نبد عارف ز سر خویش یعقوب　　که طالب غافلست از حال مطلوب
شعلهٔ عشق در دو صورت حال　　بسی مخفیست اندر کل احوال
رفیقان از رقیبان زنده کردند　　ز ضد آزاد و خوش جان زنده کردند

کمال عشق در سختیست پنهان ‌ ‌ ‌ مجو تو گنج شاهی مفت و آسان
بشارتهاست اندر ابر و در میغ ‌ ‌ ‌ خلاص جان بود در ضرب تیغ
بسی تبدیل می‌یابند خاصان ‌ ‌ ‌ که تا بین شوند از نور ایشان
چه داند نازنین سایه‌پرور ‌ ‌ ‌ که نور مه چه دیدست از رخ خور
گهی لاغر شود گاهی شود کم ‌ ‌ ‌ گهی چون قطره گردد گاه قلزم
همیشه میدوند اندر پی نور ‌ ‌ ‌ که تا در شب نماید نور مستور
از آن مستور گردد که گهی ماه ‌ ‌ ‌ که بر گردون زند چون شاه خرگاه
کسی کو خوب و خوش لب یار باشد ‌ ‌ ‌ چو مه پیوسته شب بیدار باشد
که تا روزش همه آرام باشد ‌ ‌ ‌ می شادیش اندر جام باشد
کسی کو برگزینندش بعالم ‌ ‌ ‌ دهندش جام زهر و شربت غم
نمایندش باول مقصد دل ‌ ‌ ‌ که تا ناظر شود بر روی حاصل
پس آنگه دیگر اوش راز یابند ‌ ‌ ‌ که تا مغزی از آن بهتر نمایند
چو یعقوب از قد یوسف در آویخت ‌ ‌ ‌ صفات نیک و بد با هم در آمیخت
بگلرو یوسف کرد یعقوب ‌ ‌ ‌ بدان عاشق که یافت محبوب
ولیکن حسن یوسف پای در هشت ‌ ‌ ‌ بسی آشوب و فتنه در نظر هشت
که روز و شب زلیخای دل افگار ‌ ‌ ‌ بخاک و خون همی غلطید چون مار
ربود آن غیب دان کار پرداز ‌ ‌ ‌ که حاجت نیستش با گوش و با راز



بگوش جان یوسف راز گردی ‌ ‌ ‌ زلیخا را بدان دمساز کردی
شراب درد میدادی بیعقوب ‌ ‌ ‌ که تا واقف شود ز احوال ایوب
ز قد یوسف این آشوب برخاست ‌ ‌ ‌ که تا تو باز دانی این چپ و راست
اگر یعقوب در مندی درین بود ‌ ‌ ‌ نگشتی واقف از اسرار مستور
دگر آنکه بحسن اندر حیاتیست ‌ ‌ ‌ که جان را هر نفس از وی ثباتیست
که از عشقت آن را ثبات دایم ‌ ‌ ‌ جهان از پرتو عشقت قایم
بغیر از عاشقان این سر ندانند ‌ ‌ ‌ که عالم جسم و اهل عشق جانند
اگر پایت نمی‌لغزد درین کیش ‌ ‌ ‌ بیفکن یک زمان این مذهب و کیش
بملک لامکان کان عشق پاکست ‌ ‌ ‌ که جای عاشقان جامه چاکست
ببند آن گوش و بگشا دیدهٔ دل ‌ ‌ ‌ که تا روشن ببینی راه و منزل
که تا همچون خران در زیر آن بار ‌ ‌ ‌ نمیری با لجام و بند و افسار
بهل ای دل زمانی این خر و بار ‌ ‌ ‌ حال زار زلیخا را بدست آر
که دارد داغ یوسف بر دل و جان ‌ ‌ ‌ اگر چه می‌نداند راز پنهان
بهل یعقوب در زاری و افغان ‌ ‌ ‌ که تا هجرش کشد از ملک کنعان
اگر یعقوب چشمش راه بیند ‌ ‌ ‌ دگر آن یوسف اندر چاه بیند
ز هشیاری فتد اندر بن چاه ‌ ‌ ‌ شود عاق و نیاید بر سر چاه
بجان بهتر که سالک اندر آغاز ‌ ‌ ‌ براه اندر نباشد دیده‌اش باز

که اندر راه خوبان و ملیحان | بیارایند نقش چهره جان
اگر نه چشم سالک بسته باشد | ز هر نقشی همی خسته باشد
بیک نور تجلی ای طلب کار | معین بین نه ره بر راسته کار
حلی زار زلیخا را همی سوخت | دو چشم پیر کنعان را امید دوخت
رخ یوسف همی آراست چون ماه | که گردد سر بسر آیات الله
تو این ساقی و جام باده ای دوست | یکی بنگر چه دور اندرین پوست
چو یوسف همچو خورشید دلفروز | جمالش هر فزودی روز بر روز
همی دیدند خود هم غمزه میزد | به پنهان تیر و نوک نیزه میزد
که حسن از خون بیفزاید است خونریز | که غارتست و شوخ و فتنه انگیز
بهر جا که ملیحی رخ فروزد | جهانی را بدرد دل بسوزد
بهر فرزند که شاهی رخ نماید | یقین دان کو خرابیها برآید
نظرها در پی یوسف همی رفت | ز هر آن نظر برگشت خوش رفت

چو اخوان آن نظرها را بدیدند | حسد بردند و ناله بر کشیدند
بقصد یوسف مه روی رفتند | به پیش باب بر پهلوی رفتند
چو نزدیک پدر رفتند آن قوم | حکایت بود از تعبیر و از نوم
چو اخوان باز آن تعبیر آن خواب | شنیدند از برادر در بر باب

ازان در



ازان در بار گشتند آن حریفان | بفکر قصد جان ماه تابان
بهر دوری که مه روی شود فاش | جهان آشفته گردد از نهانش
همه پندارهای اهل غفلت | شود پیدا بچشم اهل ملت
گروهی از محبت یار گردند | گروهی همدم کفار گردند
گروهی در میان همچون منافق | نباشد گفتشان با هم موافق
هر آنکس کو ببود فعلش چو کفار | نه بیند بی شکی رخسار دلدار
که حق با دردمندان راز گوید | که دردا این راز بی آواز گوید
بلا با عاشقان گوید سرو کار | که رزق عشق درد است و غم یار
بهرحال یار غمخوار گردد | طبیب رنج و تیمار تو گردد
ز عاشق بی نواتر در جهان نیست | که عارف بر حیات جاودانست
عوض آن تا تسلیم گردد | که تا سلطان هفت اقلیم گردد
اگر در بند جان خویش باشد | وگر مشغول ضرب و نیش باشد
پی راحت رود مرده گردد | اگرچه عود باشد درد گردد
تو این عشق مجازی دان چه مجنون | که گر چون باده باشد گاه افیون
تو ندانند از برای لقمهٔ چند | همی سازند بهر لقمهٔ چند
که تا یابند قوت پر بنوشند | دمی با مقصد خود خوش بجوشند
نه بینی هیچ شکر ای دلفگار | که در آخر نباشد زرد و بیمار

ملخص بهر آن نوشتند این بیر | که تا برهند از تیر و تقصیر
تو یعقوب را حداس ازین بیکبار | شود مجنون در ختن پی پر و بار
چو بار و بر نماند باغ نشت | براندازد همه نام و نشت
چو بد دولت قرین شاه خوبان | عدو گردش خدا را جمله اخوان
دلیر اخوان از آن سودی نکردند | ابا باب حزین جای نخوردند
ندیدند آنچه در یوسف نهان بد | که یوسف نیز رزق این و آن بد
بقصد این بگویم گوش میدار | دلیر این بیت در آغوش میدار
که گوش اول بسوی مبتدی دار | که تا باشد شوی یک لحظه بیدار
چو اخوان عهد ها بستند باهم | که بابا را فرو گویند در غم
بر یوسف شدند از مکر و دستان | بدادندش ز رشتی نقل بستان
که ما در دشت و صحرا میخرامیم | که در قوم و حشم شاه دامایم
پر از سبز و سرهم غنچه و لاله | بهارانست جهان پر ز ژاله
برو در پیش بابا ای برادر | که بسته است آن باب اندرین در
برو رخصت طلب ای جان اخوان | که ما بی تو همه جسمیم بی جان
تو رو با باب خود برگوی این راز | بگو بابا هر آنچه بشنوی باز
چو یوسف رفت در بر سرو رفتار | چو باز شه بهم زد آن پر و بال
به پیش باب خود شد از سر ناز | فرو میریخت آب از چشم غماز





که ای بابا ز پایم بند بگش | که با اخوان روم فردا بصحرا
پدر گفتش که ای نور دو دیده | دل زارم برویت آرمیده
دگر آنکه در آن دشت و بیابان | پلنگانند و خوکان اند و گرگان
مبادا گرگان گشتت می بدرند | که از جوع آن ددان کورند و کرند
ز غم آن پیر مظلوم این حکایت | گهی میگفت فاش و گه کنایت
چو اندر مصر بهر پور یعقوب | همی بخشند رزق و میوه خوب
دل از کنعان و از کنعانیان هم | همی بر کند و رست از شادی و غم
نصیحت از پدر نشنید آن پور | که رخ از رشتی میبدید از دور
روان برخاست شد با پیش اخوان | حکایت کرد از باب و ز گرگان
چو اخوان آن شنیدند از برادر | شدند از قهر همچون باد و آذر
روان رفتند تا پیش پدر زود | که مه پاره شود رویش گل اندود
بگفتندش که ای باب دلیران | که باشد گرگ پیش ما که شیران
بیکدم شان چو روباهی کابیم | قوی دستیم و فارغ از زر و دلیم
روا داری که ما در دشت و گلزار | بود یوسف درین زندان گرفتار
اگر یوسف نشیند در بر تو | بیابد دخترش چون دختر تو
ز خلوت کس نبیند جز رخ زرد | بخلوت کی رود هر کو بود مرد
زنان و دختران در خانه باشند | از آن رو در صف مردان نباشند

تو در میدان بجز مردانه مینی　　بغیر از درد و در زندان نه بینی
بسی گفتند این رمز و کنایت　　نمیشد در و گوشش این حکایت
دلش میسوخت یعقوب از غم او　　نمیداد آن دلش یکذره دستور
بحیلت از پدر آن در شاهی　　جدا کردند همچو آب ماهی
چو از خانه بدر بردند آن در یکتا　　یکی ضربت زدندش در بناگوشی
بخاک اندر فتاد آن گوهر پاک　　نهان به هر گهر اندر دل خاک
گهر گوهر گشت پیدا در همه رو　　خورد سنگ ملامت از همه سو
گهر گوشش کشیدند و گهر دست　　که بد گوشش ز گفتار بد است
چو قهری در دور شد آن مه نو　　فکندندش چو سنگی در بن گو
گر یوسف دارای رفتار ایام　　نمودی روی خود با خاص و با عام
کسی کو نیست از سر خود آگاه　　کهی در گو فتند که در بن چاه
در آن گو گفت کار اخوان خدا را　　کجا شد عزت رحم و مدارا
جگر میسوزدم بر خویش در تاب　　ز بهر حق دهیدم شربت آب
بیاوردند آب و باز خوردند　　بروی او بجای خود سپردند
که مهمانستان بیار و باز چون گل　　که تا ساقی شود در مصر از نیل
دگر پایش براه اندر کشیدند　　که ناگه بر سر چاهی رسیدند
نمیدیدند اخوان اندر آن راه　　علامتهای عینی گاه و بیگاه

از بدو بز



نمی بودند آگاه از نمودار　　نگشتند سیر از ظلم و آزار
که تا یوسف شود سلطان ایام　　که این باده است و این تلخ در جام
چو طالب این می تلخ جگرسوز　　بنوشد کو لب از گفتار بر دوز
که تا می صاف گرداند درونش　　بیفزاید چو گل رنگ برونش
که تا غنچه لب خندان نگردد　　چو طالب در نار غم بریان نگردد
پس انگه بر لب چاه آن جگر ریش　　دریدند آن لباسش از پس و پیش
که تا آن خلعت شاهی بپوشد　　ز هر جامی که خواهد می بنوشد
که تا سالک نگردد عور و رسوا　　نیابد بخت و رخت و تخت و اعلا
سرافرازیت باید از قیامت　　ملامت کش بلامت کش ملامت
وگر داری هوای نقش و صورت　　نیابی در قیامت جز کدورت
چو مردان روی در روی بلا کن　　نمک در چشم شیخ بی وفا کن
چو چشمت بسته شد از صورت غیر　　شوی ناظر بجای مسجد و دیر
تو دانی ساخت اندر راه یکچند　　بسازی با عسل در چاه و در بند
که تا معمور گردانی دل خویش　　نیابی استقامت بر کم و بیش
گر سالک خرد ندارد فکر و رای　　که تا ندوید بروی آشنائی
اگر بودی حسینی راه رفتار　　شکم در کی بدر آن طفل خونخوار
اگر چرا دل سختت نیابی　　ز ریشش دل یقینی بخت نیابی

دگر رندان بهرات نباشد / بجز رنج و غم حاجت نباشد
تو باید شاد در منزل نشینی / که روی مقصد و حاصل ببینی
که تا منزل نسازی در بیابان / ببازی در نبازی این دل و جان
رفیق ابلیس اثار غیبت ه / که دامان پاک از آشوب و زحمت
تو یاری باز جو چون مصحف ناشی / که تو آلوده از نقش نقاشی
هر نقشی که دیدی یا زمندی / چو کوری در پی آواز مندی
بهوه دگر و زنا این بد اندیشی / چو تو گویند ذکر مرحم و ریشی
ز روی حال محرومند چون تو / عدو حق قومند چون تو
گناه دایه و مادر و بابات / که میدانند بر حق نقش میخوات
که هر کو راست دارد بهره خویش / پیش نگذارد و بگذارد دشمن پیش
روا نبود که کس فرزند دلبند / بیابگاه خران اندر کند بند
نخوانی تا بدانی آیت حق / که بی ره میبرد این عاق احمق
بابت آخرت و دنیا حرامست / حریف آخرت یا رب کدامست
زهی محنت خواهر ای برادر / ز دنیا و ز عقبا نیز بگذر
که حق فرداست وهم جز یار فرداست / ز بگذر زین سخن هر کس که مرداست
بجو یاری بدامانش در آویز / ز شوری و ز تنبیهاش مگریز
وگر یابی خدایی با بلا ساز / که از بعد بلا گردی سرافراز



بلا با رافیقی ایوب دان / بلا رزق حلال اولیا دان
که تنزیل از بلا گردد مصور / بلا ما را کند پاک و مطهر
چه حق میخواست یوسف شاه گردد / که تا از راز مرحق آگاه گردد
که تا غافل نماند همچو مستان / کند رحمی بحال زیردستان
که تا ناظر شود در حال مظلوم / کند از علم خود احوال معلوم
در آغازش گرفتار بلا کرد / بصد خواری ز یعقوبش جدا کرد
شهی کو را نباید از نبود / بدورش جز غم و آزار نبود
خوش آن شاهی که اول خوار گردد / که تا از عمر برخوردار گردد
دو گوش آور بذکر یوسف اینک / که تا ضایع نگردی در بن چاه
که اندر راه چاه و سر فرازی / بود پیوسته با سبب نیازی
که چون در چه فتی در چه نمانی / برهنه تشنه اندر ره نمانی
که تا چون یوسفت از چه برآرند / که گرگان نهان اندر گذارند
مبادا در وزی کس این دل و جان / تماشای سگان و بانگ گرگان
گزند از سگان و بانگ گرگان / دل صافان شود آزرده ایشان
نهان شو از بد اندیشان خدا را / که تا در چه نیفتی از مدارا

چو اخوان در لب چه آن ملک اندام / برهنه ساختند از بهر اکرام

چوگر ز اکرام حق عارف بنوند
ز سر غیب بانگی می شنوند

ازان گشتند آخر پاک و صافی
که در سر ازل بودند دانی

بگویم آخر اندر راز اوّل
که تا سالک نگردد کج دراحوال

همه سختی که یوسف برد در چاه
نبند در جان یوسف یک پر کاه

در آن شرمندگی که اخوان گشتند
در آن تلخی که در انجام دیدند

در آخر شرح گویم زین مقالات
که اکنون گشته یوسف بیخود مات

که اخوانند اندر قصد جانش
نبد آگه ز احوال نهانش

بسوی قصه آیم ای دلفروز
که در ابر اندر ارم مطلع روز

بسوی قصه آیم بگزمان باز
که تا پنهان کنم این راز و مساز

چو اخوان بر لب چه جمع گشتند
عدوهای آن شمع گشتند

بپیش خواستند افگنند ناگاه
که بودند از حسد بس کج و گمراه

بلی دلتنگ گرفت اندر میانشان
که بد اندک دلی آزرده پریشان

بگفتا که طنابی را بیاورید
به بندیدش بچه اندر کمر زید

بیاورد و بندی همچو زنجیر
بهم بستند دست و پای آن پر

بیفگندند آسان در بن چاه
بچاه اندر فرو شد چهره ماه

بگرز و کارد ببرند آنشاه
که تا آن مه در افتد در بن چاه

چو شد در نیم چه آن بند قیدی
ندا فرمود حق در جان جبرئیل



که رو در چاه آن شه خود نگهدار
چو غنچه دار پنهان در دل خار

که ما با آن شهنشه کار داریم
انیس پاک آنگشت خار داریم

کسی کو داغ یار بر جان ندارد
خبر از لطف سلطان ندارد

کسی کو داغ یار بر دل ندارد
یقینی در کوه ما منزل ندارد

نشان داغ داران است ایجان
که باشد در شبان چون شمع گریان

کسی کو دیده گریان ندارد
درین آتش دل بریان ندارد

چه داند سیر راه دردمندان
نداند قدر چاه و بند و زندان

برو ای پیک راز با یکدم
براه اندر بگیرش کو مخور غم

مهی در چاه افتد آن در پاک
چه گر پرورده گردد دانه در خاک

در آمد جبرئیل از امر داور
گرفت آن مه میان چاه در بر

ز غیرت جان من افتاد در جوش
که جبرئیل آورد آنمه در آغوش

میان چاه در بنشاند آن پور
ز رویش چاه شد روشن از آن نور

چه پر سور و مار از پر تو او
چو گلشن گشت آن ظلمات حد او

چو یوسف گشت گم از چشم اخوان
شدند اندر کنار کو شغفدان

فراغت یافتند از جهل و مستی
مبادا کس اسیر جاه و هستی

همی خوردند دوغ و کنگر سبز
که با یوسف نمیدیدند خود گبز

همی گفتند شکر حق ایا هم
که وارستیم از آن دیباچه غم

بهٔ او قطب ما ستارهٔ کور / چه خوش شد رزق ما او طعمهٔ مور
پدر چون آفتاب و خاله چون ماه / پس آنگه ما ستاره او بهٔ شاه
بگیر بزغاله آورند در پیش / بکشتند آن حیوان بد اندیش
بمالیدند خونش بر جامه پاک / که بنمایند ذهن خویش و ادراک
دگر برداشتند آن جامه آل / بنزد باب خود بردند در حال
بپا ز و سر که در دیده فشردند / چو گردان لران فریاد کردند
بر بابا شدند آن قوم مکار / چو خاک آلوده گان با کفش و دستار
که یوسف گرگ خورد ای شیر مردان / کنون شرمنده ایم ای باب میدان
کجا ما عذر این تقصیر خواهیم / که در کنعان کنون چون خاک راهیم
دریغا یوسف شه خوب مه روی / که از وی نیست باقی یک سر موی
چو بشنید آن فغان یعقوب بد حال / بزاری و فغان افزود در حال
دو چشم و صورتش یکباره شد کور / که با چشم دلش پیدا کند نور
که بی ملک کور بهتر از بدایت / که تا بینا شود اندر نهایت
که چشم مبتدی سوی نقوشت / که چشمش ناظر خیر و خوشت
گهی بالا پرد گاهی به پستی / که دارد در خیال خویش هستی
از آن کور و کرش سازند اول / که تا صورت نه از چشمش احول
بچشم کور یعقوب از غم چوی / همی غلطید اندر هر سر کوی



بسی افغان و بس زاری همیکرد / زبانش بند شد از غصه و درد
چو لالان مویه میکرد و نمی گفت / بمژگان راه کوی خویش میرفت
ندا آمد ز حق در جان یعقوب / که لب بربند از گفتار معیوب
بساز و صبر کن راضی شو از دوست / که زاری کردن از خاصان نه نیکوست
بغیر ما چه دل بندی درین بند / ندانستی که کنم مهجور یک چند
که هست تخت و مکان ما ت دایم / ز ما باشد جهان جسم قایم
تو مشغول پسر کردی دل خویش / بدل در جای دادی حاسد خویش
میاور بر زبان یوسف نام بار / که با ما درنگنجد غیر دلدار
ولی کو غافل از دلدار گردد / یقین همچون تو ای بیمار گردد
مکن فریاد و زاری ای جگر تاب / که ما گردد ملالت زین عتاب
دهان و دیده بربست آن غم آلود / که باید از زبان خویشتن سود
ولی که گاه آهی بر کشیدی / که عرش از آه او جامه دریدی
ندا آمد که اندر آه زاریست / همیدانیم مکر و بردباریست
بخود در محو شد یعقوب آنگاه / که نی او ماند و نی راه و نه آه
از آنش منع کرد از ناله و آه / که در چشمش نباید یوسف و چاه
که چون آهی رود بر سوی گردون / ملایک میبرند آن آه موزون
چو پیدا شد که او ه صورت آنگاه / یقین از عدل پرسد میر درگاه

اگر آن آه با هم سوخت درهم — شود آن آه بر رشکش چو مرهم
وگر نبود گواه غیر در حال — نه قاضی شد و نه مفتی و قال
چو عاشق بر جان خویش نازد — جواب عقل از اندیشه‌دان بتازد
درین حالت عجب نبود که آن پیر — نباشد آگه از زندان و زنجیر
که هست در بند گیسوی دلارام — نیاید سوی عقل و فکر و آرام
درین دم نه خبر باشد نه جبریل — بحال اندر محو آیات و تنزیل
که از حال است آیات این خبر چون — کسی داند که چون من بجهد از خوی
چو شد یعقوب مست از باده صاف — نه نهصد شد و نی الف و نه آلاف
وز آن چه نیز یوسف از غم و درد — بکام هر چه پنهان می‌خورد
شد آنچه پیش چشمش همچو سوسن — چه جای چه که عالم گشت روشن
چو دید آرام هر چشمش گران شد — بخواب اندر بر آرام جان شد
در آن خوابش است نوحی در آمد — بگرد یوسف مهوشش در آمد
ابا آن بت بتانی چند بودند — که روی خود ابا یوسف نمودند
بت دلجو که سرهنگ بتان بود — بزیر پرده در چون گل نهان بود
نمود نیز بر یوسف همی ریخت — ز زلف و خال خود مشکی همی ریخت
دل یوسف ربود از نکر و دستان — چنین بود و دایم فعل مستان
ولی یوسف از او غالبتر آمد — بت اندر پای یوسف بر سر آمد



جمال یوسف اندر روی خود دید — بسر آشفتگی از موی خود دید
چو یوسف گشت اندر چاه بیدار — فرو شد از خیال خود یکبار
ز خواب خود نشد عارف اگر گز — که بد آنجا هم امداد افروز
در آنچه دید نپیچید آن دلفروز — بهم زن قصه خوان و قصه آموز
هر آنچه کار باید آن نکو هم — گل گلزار غیبی بین نبو هم
چو شب رفت و بر آمد مهر روشن — جهان پوشید از خورشید جوشن
کنار آن چه کاروان ماه جان بود — که چون گنجی بخاک اندر نهان بود
نزول کاروانی شد در آن روز — که تا آید برون آن شمع جان‌سوز
غلامی رفت تا آب آورد زود — که مالک آب جو و تشنه لب بود
بشارت دلو اندر چه در آویخت — ز چه بشنید آهی تلخ و بگریخت
به پیش مالک آمد آن بشارت — شده آشفته حالی بی عبارت
اشارت کرد با مالک بشارت — که گویا آمد آن دزدی بغارت
ز غفلت خود بچاه اندر فتاده است — بیا خواجه ببین این حالت از دست
اگر دزدی ز بحر اندر آید — بدین ره کاروان ایمن درآید
وگر مرد است گردد در جهان فاش — که مالک نیست دست دزد و اوباش
بخود برداشت مالک یار و همراه — ز خوف و بیم دزدان تا لب چاه
که با تجار نبود زهره و هل — هل و زهره نبود در خاک منگل

چه گر در خاک باشد گنج سلطان / چه گنج آید برون جیفه بی جان
زر و مال جهان گل دان بیکبار / مجو زین ره وجه از مرد گل خار
که گل چه دانی گل خار باشد / عدو گلشن و گلزار باشد
مع القصه بنزد چاه رفتند / بسی آهسته و آگاه رفتند
فرو هشتند دلو اندر چه دور / که تا پیدا شود آن گنج مستور
چو یوسف دید دلو و بند محکم / به دلو اندر نشست او شاد و خرم
رسن بر خود کشید آن طالب آب / بسی سنگین نمود آن چرخ دولاب
بدو کردند و از چه بر کشیدند / شه مه روی اندر دلو دیدند
همه حیران فرو ماندند بیکار / که دیدند آن گل رنگین چو گلزار
چو پیران لعل از چه آب حیوان / شدند از ره پدیدار جمله اخوان
ز حسرت دست در هم می فشردند / چه گویم که چه جام زهر خوردند
دگر بستند دست و گردن شه / که تا مالک نگردد هیچ آگاه
فغان کردند کاین دزد ستمکار / ز ما بگریخته که از بر دادر
میان چارسو این دزد طرار / زنا گشته نهان این قلب مکار
ز مکاری و شوخی این ستم جو / گهی در چه فتد که در بن جوی
بدزدد نقد مردم در بر او / که چشم ساحرش شوخ است و کافر
خدا بر قول ما دایم گواست / که خلقی بهر او اندر کمین است

زانی



بجز ما کس نمیداند که او کیست / حریفی همچو او در دو جهان نیست
کسی بودی که بخریدیش از ما / بهر وجهی که بودی زشت و زیبا
پس آنگه گفت مالک کای عزیزان / چرا از راستی اینسان گریزان
فروشیدش به من گو باشد قلاب / که من آشفته جویم در همه باب
که من آشفته بندم کارم اینست / نه بینم روی هر کو نازنینست
من و آشفته و آشفته و من / من و دلخسته و دلخسته و من
بسی سالست میگردم در این راه / که باشد باز یابم یار آگاه
که من از پیر خود اشنوده بودم / چو راه راه نیک و بد پیموده بودم
که یار آنگه آن باشد در این دین / که باشد اهل شکسته زار و مسکین
که احمد وای ما مشتاق مسکینست / چه جای آنکه حق نزدیک غمگین
چو آشفته است این بنده به بازار / فروشیدش به من زنهار زنهار
مرا در کیسه هفده درم قلب / بمانده بهر آن نفس چون کلب
که نفس خویش مردار گردست / ندارم غیر از این دینار و درست
اگر این دزد قلب فتنه انگیز ه / بعیبش می فروشی زود بر خیز
برو بر خان تو آب خبیث است ه / ما منت کن نکو در سر هر ذات
نگر در طیبات و طیبین هم / که تا هر دم نتوشی شربت غم
خدا زان داد عقل و فهم و ادراک / که گندم را جدا گردانی از خاک

چو گر گندم نهان سازند در خاک    بآن نان باز گردد چون شود پاک
ابر خاک گرد آنند آن صاف    که تا واحد شود هم الف و آلاف
که تا توان به بینی ابر برادر    نه ز نسر هیچ رود از آب و آزر
برگ و خشر و نشر ایمان بیاری    نه چو چرخ سر زند [illegible] و جاری
نه بندی ابر بروی آنقدر چند    نه بینی قول و فعل غافلی چند
نکردی ام رفیق جاهلان هم    نیاری غم مخور با طفلان هم
چه احوال را زان ها که شنیدند    زشادی دست و لب [illegible] گزیدند
رهال که در ربعه ای رقیب    بمالک باز گشت آن پیکر قلب
جدا گردند یوسف را ز احوال    بپرسیدندش دگر حال [illegible]
بپرسیدش [illegible] بشد آنگاه    که نگریزد در پرده آن ماه
چو اندک راه رفتند از [illegible]    ببینند در [illegible] کور بار
تن خود را چو خاک افکند در راه    چه گر در دست ایشان بود زنجیر
ز آب دیده گل شد خاک بازار    که دل میسوختشان در آب و آتش
غلام پاسبان ها که در آمد    پی یوسف [illegible] ما در آمد
غلام از شاه جان آورده دل بود    در اندر روی یوسف بس خجل بود
که یوسف دل ربا بوده دل آزار    بجای بود کالا جای دگر [illegible]
غلام از پس پیدائی یوسف    بجان بردی پسی بار تأسف

[illegible]



چو فرصت یافت آن [illegible]    که با یوسف نمی آمد برابر
ز یوسف خویشتن را خوبتر دید    چو شیطان لقمه خاکی بسر دید
ز خود را یوسف [illegible]    [illegible] عاشق دلش از رشک [illegible]
بخاک اندر کشیدش در سر روی    که بگریزد بهر بام و بهر سوی
بخاری آن کاله صد رنگ [illegible]    [illegible] آن تو [illegible] صاف پیدا [illegible]
خیال [illegible] اندر آن راه    که جهتش شد چو راه و راه چون چاه
بحال یوسف [illegible] آنگاه    که یوسف کشته بد با خاک همراه
[illegible] یوسف [illegible] دیدند [illegible]    جگر پر خون و دل [illegible]
چو یوسف در رخ [illegible] نظر کرد    ز غیبت درد رحمت اثر کرد
دعا کرد از سر اخلاص آن شاه    بیک دم رفت گرد ظلمت از راه
رفیق [illegible] روشن    که سر آید [illegible] ایمن
[illegible]    چو روح صاف [illegible] در آمد
شود [illegible]    [illegible] بستان [illegible] سبز [illegible]
که [illegible]    [illegible] از نصیب خویش [illegible]
ز فعل [illegible]    در آمد رحمت [illegible]
بر آمد [illegible] از رخ کار    که تا روی زمین گردد چو گلزار
[illegible] معجز است دیگر است    ز بهر ناقصان [illegible]

نمودار و رهنما در جهان شب | زمین چه کم اندر آسمان شب
در چشم دیگرش باده درین راه | که تا گردد ز جان احمد آگاه
در احمد ذات نه بطون و یک اسمی | که رشحاتش شد آب و راه و انجمن
ز نورش صورت عالم هویداست | ز نمازش غارت ترکمان یغماست
ز نورش جان لعل گشت پیدا | زدم دوش نفخ عالم گشت پیدا
چو بد فی الحجه نور آن شاه کنعان | شد اندر روی عالم مهر دل جان
ز نصرش برده مالک آن یکی زر | که بر یوسف ز چشمش فتنه انگیز
که دل جویای در انقلابست | که دل در عافیت اندر عذابست
از آن چون زلف خال دلبر آشفته است | در قدرت گاه آتش دگر پنهانست
اگر آن شاه به خوی طناز | ز ره دیده ما آن رکن غماز
نیابد دل حضور بسته ای یار | که دل از غمزه بنگر او خبردار
چو مالک بره زلف در شهر | که از سودای جعد یار گرفته
به نسبت این بگفتی بر چو بازار | روی اختران اختر افتاد
رخ یوسف غباری داشت از کینه | نگاهش قرار آرام داد
چو سرو دار آتش سر بسر گرم | که از بیم زنده شد آب غم
به پیش رشته اما تا تابان | بمصر شاه و شور و فغان
که بد فقادست سه از خاک بر زر | جهان خشم از دو چون غنچه ازو دار



یکی گلدسته از جنات اعلی | تک آوردند در میدان تعلی
یکی دردانه از بحر عمان | هویدا گشته چون لعل بدخشان
تمام مصریان بیرون دویدند | که اقوال عجایب می شنیدند
ره رفتار یوسف جمله بستند | چو خاک اندر ره راهش نشستند
در اندم یوسف چاهی غمخوار | بیاد آورد آن گلنخوار بی خار
کسی کاندر جهان با غم بسازد | حضور آخرت می در نبازد
بسختی ساز ای یار دربدایت | که تا یابی وصال اندر نهایت
منال از جور و سختی اندرین راه | که تا در مصر جان گردی شهنشاه
رباطش برد مالک کنج پیدا | که ساز و گنج پنهان فاش و رسوا
جمالی فاش زکر این حکایات | که پیدا خوش بود شمع هدایت

ای عزیز بدانکه نوری لازم انبیاء و اولیا است که در طبیعت انس ندارد و بجهت هم صحبتی کثافت بشری بی اختیار است حق سبحانه و تعالی علامت باین قوم ارزانی میدارد که تا آن نور اختیار پیدا کند و متکلم شود و دلیل امثال خود شود والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله

زلیخا دیده بود اندر بر باب | چو آن سرو کنعانی یکی خواب
زلیخا گفته بود با دایه خویش | شبی پنهان غم و رنج دل ریش
که ای دایه من این لحظه در این خواب | رخ خورشید دیدم محو مهتاب

مه و خورشید در یک برج دیدم — گهر با لعل در یک درج دیدم
که یعنی مشتری و زهره باهم — قرین دیدم چو حوا پیش آدم
چنان دیدم که شاه مصریان — مرا بردی بعزت اندر ایوان
ابا من همسر و هم خوابه بودی — چو می جوشنده در پیمانه بودی
بسی دلجوی و یار مهربان بود — دلم نیز از عشقش طپان بود
کز آن صورت که من دیدم در این خواب — به بیداری نه بینم تا درم تاب
در این ره گر بماند پای در گل — یقین رسوا شوم ای وای بر دل
بدایه این سخن میگفت تا روز — گهی خندان و گه در گریه و سوز
در این زاری زلیخا راز میگفت — ابا دایه یکایک باز میگفت
که از سوی عزیز مصر ناگاه — طلبکاری در آمد بر در شاه
مه پرده نشین از شه بخواست — که حق ناظر بر آن و اینهاست
از آن تزویر راهش در فغان نیست — که سهو اندر قضای حق روا نیست
تحمل کن تحمل کن تحمل — که تا غوره رسد در منزل مل
دگر دایه بانت و جهد میکن — که تا زر دشتی بر بینی آمر کن
رسول شاه مصر اندر رسالت — بگو بسپرد پیغام و دلالت
زلیخا چون بخواند آن رایت راست — بزلف و خال روی خود بیاراست
که تا دلاله بیند عارض گل — بر گلستان برد آشوب بلبل





چو بد جان زلیخا واله دوست — ز دوری سر کلب با خار چو پوست
چه گوید پیش تو باب زلیخا — شه مصری نبد باب زلیخا
ولیکن شد عزیز مصر دلال — که اسرارت مخفی در برتال
ز بهر متولی آن طالب دوست — یقین فرضست بودن در بر پوست
چو مغز آکنده گردد در هر پوست — که گردد جدا این گندم ای دوست
زلیخا گشت انکه بانوی شاه — دلش لیکن نبد با شاه همراه
ولی با کس نگفت آن راز پنهان — از آن دایم بدی سوزان و گریان
بزیر لب همیشه مویه کردی — چو بد مستور در دل نوحه کردی
نبد کس واقف رنج گرانش — نشد کس آگه از راز نهانش
نبودی کار او جز گریه و سوز — که بر دل خورده بد تیر جگر دوز
رخ ماهش شده مانند مهتاب — که بد بی یار و هم بی خورد و خواب
در آن حیرت در آمد خواجه دلال — بدرگاه و مکان بخت و اقبال
بگفتا کای شه سالار عالم — یکی خواجه در این شهر آمد این دم
غلام مهوشی آورده با خود — فغان آورده اند از رشک او زبد
ز رویش گشته پر آشوب این شهر — چنین صورت ندیده کس در این دهر
اگر گویم صفات او محالست — که مهر روشن و ماه هلالست
غلامی گوهری حسن در ایام — که باشد هم انیس و ساقی جام

چو پیدا شده از درگاه شاه | اگر رخصت بود آرم بدرگاه
زلیخا در پس پرده نهان بود | چو گوشش سوی آن نقل و بیان بود
دلش چون بید لرزان شد در احوال | رخش چون زر شد و کام و دهان لال
عزیزش گفت کای دلال میدان | ببازارش در آور تاش پنهان
که تا معلوم گردد قیمت او | شود پیدا اشعار و طلعت او
اگر ماهست در پرده نهان نیست | وگر ادبارست یکبار و دیست
زلیخا گفت اندر زیر پرده | چه گر نقصی بود تدبیر پرده
ولیکن از روی تدبیر انجابات | که باهم در نیابند لیک که و مه
که اندر پرده بهتر هر چه زیبات | که زیبا خاصه بهر چشم بینات
غلامی کو ببازار اندر آرند | خلایق بر سرش شور و شر آرند
یقین میدان که هر چه سر زد از خاک | بعد آن لحظه چون گل صانع و پاک
گل و میوه که شد آلوده خلق | شود مکروه اندر دیده خلق
بفرما پادشاه قادر که در حال | بیارایند میدانی با قبال
برابر کاخ سلطان نظر دار | بود سنگ همه بار و خریدار
که تا روشن شود در نزد سلطان | نمایان جمله همت بلندان
که هم پیدا شود در روی میدان | که که دارنده است و کیست عریان
هر آن فکری که زاید از زهراست | چو قد سرو اندر باغ پیداست





بفرمود آن شه گولا گرفتار | که گولانند و دایم بر سر دار
که عارف نیستند از سر هر کار | از آن نازند با هیچ اری طلبکار
نبد شه واقف حال زلیخا | که بد اسباب نقش کارفرما
عمل کرد آنچه گفتش کارفرما | که پادشه در زلیخا روا عا
چو مهر ماه ابا رخسار مهتاب | برون آمد ز مشرق گرم و اشتاب
بمیدان اندر آورد آن جوهر | که تا رسوا کند آن گنج مستور
زلیخا رفت بر برج دلیران | نگاهی کرد اندر سوی میدان
که چشمش بر جمال یوسف افتاد | خیال خواب طفلی آمدش یاد
خوری کو دیده بد در مصر ناگاه | بچشم سر بدید و گشت آگاه
ولی آن راز از دایه نهان کرد | که تا غنچه رسید در منزل ورد
زلیخا گشت روشن چشمش از دوست | ولی میساخت اندر پرده چون پوست
خریداران یوسف از چپ و راست | ز مالک هر یکی دستور بخواست
بها کردند یوسف را برادر | بهم وزن شه هم زر و گوهر
نبد کس همسر و هم وزن آنجا | فتاد آن قرعه خود بر محرم شا
بجز پیره زنی کو داشت عادت | که کردی دایما ذکر و عبادت
که بنمودی بمردم زرق و تلبیس | نبد واقف یقین ز حال ابلیس
در آن میدان که گنج و محرم شاه | نشد ز حساب بر لنگر گاه

در آخر پیرزن از رسم و عادت — که هم تا شش نه بیند بی عبادت
کلافه رشته ام ای میر میلان — زمین بستان بده آن شه چندان
بخندیدند و گفتند ای خریدار — عجب دیر آمدی در سوی بازار
بلطف خود زما معذور میدار — که ما واقف نبودیم و خبردار
غریبیم و ندانستیم ای پیر — ازین جرم غریبان عذر بپذیر
نگر در کعبه بران خدارا — ببینی لعل و گوهر از سنگ خارا
عزیز مصر شد عور قلندر — که بخشش نیست با یوسف برابر
زلیخا کرد ویران خانه خود — نه با بدهای دیوانه خود
تمام آورد گنج و مخزن باب — نه با بدره خود اندرین باب
تو بنگر ای که این شاه جهانگیر — بدین پایه کنی در بند زنجیر
بکف آن پیرزن کار مرد معنی — همیدانم یقین لیکن بدعوی
ببازار آمدیم تا خود نمایم — که باشد داد یابی فکر و رایم
که فکر و رای صورت پیش ازین نیست — بجز صورت پرست اندرین نیست
خدا را کم نشینی با عادت — که تا پنهان شود روی عبادت
زلیخا چون که در راه است معنی — که عشقش خورده بدانا رو دعوی
چو مردان بر سر بازار بنشست — بسان کافران زنار دربست
که تا اهل سلوک و اهل رفتار — بمردی دم فرا بندد و بکردار

بتکرار



بتکرار و بقال خود نتازند — حیات سرمدی بیخود نبازند
جمال سر عشق و عاشقان کور — که تا بینند رازهای عاشقان نور

بیان اثبات اهل محبت و معنی لا اله الا الله محمد رسول الله
و تاویل وقال الذی اشتراه من مصر لامراته اکرمی مثواه الی آخره

چو در میزان نشست آن شاه موزون — نقود و مخزن آوردند بیرون
دران کفه دگر کردند آن مال — که بنمایند روی خوب اعمال
بران نقدی که بد اندر خزینه — که بد شه مست و عاق اندر دفینه
دران کفه نهاد انگشتری حور — که تا بدمد ستاند ترک مه روی
زجای خود نجنبید یوسف — ملک میخورد حسرت ها تاسف
زلیخا گوشوار ریشت در گوشش — که که در گوش کردی که در آغوش
بکند از گوش خود آن گوشوار — که تا موزون شود کفه گهربار
چو یوسف با آن زر نمیشد — که جیب زر بجانش در نمیشد
اگر قدریش بودی پیش مال زر — نبودی غبغب زیر دست آستر
زلیخا چون نماندش ملک و دینار — بدایه گفت کای پیر خبردار
چو گردی پیش آن روی سوی آن شاه — ملاش گردان زحال زارم آگاه
بگویش کای ستون عالم پاک — توئی امروز بی شک قطب افلاک
کسی نبود ز زور بازوی تو — جهان و هرچه در او همه در تو

کنیز کمترینت شد زلیخا      مهی گرد و ز عشقت خوار و رسوا
نمانده در دلم جز سوز و ناله      که دارم باده غم در پیاله
رهی خاتم ای هادی رمیدان      که سخت افتاده‌ام در خاک میدان
بیادم ده شها یک اسم اعظم      گذران کردم ز رنجش و رب خرم
که تا برخوانم آن اسم بلندان      شوم چون غنچه بر روی تو خندان
که داغت بر جگر دارم چه گویم      از این درد نهانی با که گویم
ز دایه چون شنید آن زار و افغان      دو چشم مست یوسف گشت گریان
جمالی تا کی این آتش فروزی      دل آشفتگان تا چند سوزی

سخن در حقیقت ایمان بشنو که کلمه شهادت است و کلمه بی گواه درست نیست و گواه کلمه محبت است و گواه محبت ایثار مال و جان است و هرگاه که سالک عملهای خود می بیند بر او دل نمی رسد و اول ایمان میباید که بدل در آید و در سر محبت استقامت گیرد تا علم صورت از آن حاصل شود و بعد از آن عملی که رضای حق در آن باشد بجای آرد تا ایمان و علم و عمل جمع آید و شخص را زنده و جاوید گرداند و سالک که این علامتهاش نباشد چنان باشد که این مشهوران عالم که می بینی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

پس آنگه آن شفای دردمندان      که میدانست قدر بند و زندان



بدایه گفت کای پیک دو رویی      بگویش کامدی آشوب جویی
برو زودتر تو ای پیک خردمند      بگو ای آهوی افتاده در بند
که در کاغذ کشد او اسم اسمه      ره حق تیشه اندر منزل و راه
دگر نام محمد در برش زد      به پایه تاش در پهلوش بود
که اسم اعظم اندر هر دو حقیقت      بداند هر که مست جام صحبت
بگو ای دایه پنهان با زلیخا      دگر اسمی نفیس تو طلب با
احد با نام احمد در سر رنج      نه پنهان زر گوهر و گنج
چو آن در کعبه ایدر بمانم      که من یک غنچه زان بوستانم
چه جانی بس ده از چون رخ نماید      نهان جان و دل اندر گشت بد
بیفشند بحث نزش طفل کبری      بصغری ماند و نه رای کبری
همه دین شهان منسوخ کرده      کتبهاشان همه درهم نورده
ده ما کیم با آن نام دانست      فلک از عشق او اندر شتابست
جهان بی نام او تا بی ندارد      ده گیتی پر چشم اسپی ندارد
جوان نام اندر آید در زمین      چو کاهی بر جهد ان سپکن
لشد دایه چو ایمان تبه کرده      ده ما از خود رستاند نور ماه
که بی ایمان عشق موزون باشد      ده چون شسته چون باشد
ده اندر راه دل چون دشت و چراغ      ده در صحرای دل غبار ارجدا

زلیخا چون شنید این کرم برگشت    ز بود خویشتن یکبار برگشت
غرض آن بود تا آن زر شود هیچ    که از هستی نه بیند رخت و پیچ
که تا از احلال خود حیران نگردد    وگر مفلس شود گریان نگردد
که تا روآ ورد در عالم پاک    نگردد گنج فانی بهر گنج و غمناک
که تا نگذارد بهر مال درویش    کزین در در نیاید جز اریش
زلیخا چون شنید از دایه این راز    جواب نامه شه کرد آغاز
صفات روی عالم دید کالاست    یقینش شد که ذات حق درالاست
کز یعنی نیست جز انوار الله    چه گر پنهانست این اسرار الله
ولی اللهیان دانند کاین بند    چو حلقه گنج شده در میم احمد
بامر یوسف این اسرار بنوشت    بروی بند کی اقرار بنوشت
بدایه داد باز آن حرف اسرار    که این نامه جواب پنهان نگهدار
که اندر گردنم بند نهانست    که دایم این دلم در بند آنست
بهر بهب مکش این بند گرانم    که سازم پرده اسم عیانم
که تا در گردنم این بند باشد    عجب دارم که او خرسند باشد
مرا زین بند گران از گردن جو    بلند ارزم روم سوی یاریش
چو در اسم برادرم این بند و زنار    یقینی نقیم شود اثبات و اقرار
به بند این بند من زر روی آن آسمان    نهان گز آن مسمی اندر این جسم





ستد آن بند بار اسم دایه    که تا اندر نیارد اصل و مایه
ببرد آن صورت و معنی بیکبار    در آن کفه نهاد اندر بهای یار
ز جا رحمت فیان پری روی    از آن میدان بر آمد ناگهان پور
همی دیدند بند و گردن و پوست    نه دیدند اسمی کاندر آن نوشت
نداند عقل جز آن صورت و پوست    کجا ره یابد اندر مسکن دوست
که عشق و درد جوشش در ورد    دماغ دل شان اگر بو خواهی از درد
که تا خت بر در ره سوی یوسف    نبرد در کوه و چاه تاسف
که تا یوسف زمالک در ربائی    توشی بعد از این زهر جدائی
جمالی دیر شد ترک جفا کن    بیا این مشک و چنگ از هم جدا کن

تمه آنه و معنی و قال الذی اشتروه من مصر لامراته اکرمی مثواه الی آخره

چو مقدار معینی گشت وافی    بشرط و بیع آن در دری و صافی
ملک خوش شد کنعانی در آن حال    چو غنچه خنده زد بر مالک مال
بچشم مالک آن مال و زر و گنج    چو خاکستر نمود آنها به رنج
بدید اندر رخ یوسف جانی    بخورد در دید عقلش باشتاقی
بخاک افتاد و سر بیزد از ننگ    که باخود دید نقش و صورت رنگ
یکایک ریش خود بر باد میداد    مباد هیچ کس با هر و استاد
بخود میگفت کای با عقل معدود    ندیدی هوش از این آن گنج مقصود

مرا آنچه این زمان میبینم ایدل / نمی دیدم یقین اندر منازل
بضرب سنگ سینه پاره میکرد / فغان اندر پی مه پاره میکرد
چو دیوانه دوان هر سوی میرفت / بخاک اندر سر و پهلوی میرفت
همی گفتا دریغا و دریغا / که غفلت باختم از بهر دنیا
بحسرت سر نهاد اندر بیابان / ره تاریک و شب بی ماه تابان
هر آنکو در پی حرص و هوا شد / چو خر اندر زمین گل مبتلا شد
هر آنکو بی مربی شد ببازار / نه بیند در جهان گیتی غیر آزار
اگر پرسند شیخ گنج مالک / بگو جز وجه هو فی الجمله هالک
که من پروای گفت و گو ندارم / چه جای زر که فکر سر ندارم
که دیده جز وجه هو ندارم / یقین سودای گنج و زر ندارم
که جان در آتش و دل مست و شیداست / بذکر یوسف و دور زلیخاست
چو حق فرمود ذکر احسن این / یقین وادی قدس و این است یقینی
که تقویم نکو قلب حزین است / که دل از سموات و زمین است
یقین این باغ اندر کارخانه است / که کام یوسف و جام زلیخاست
جمالی این حدیث نو ز حال / بخوان در گوش اهل ذوق و اقبال
چو یوسف شد جدا از کنعه گیل / ببردندش بخلوتخانه میبال
چو سرو دستاله در نزد شه روز / که بدشه خورشه آئین و شه سوز



چو شاه مصر دید آن پیکر خوب / که دارد فتنه در چشم پر آشوب
فرستادش بسوی طالب خویش / که تا طالب ببیند غالب خویش
بکف انشا عبا دارنده نور / که بسپارش بپاک پرده ای نور
بگو گر بهر نفع و حاصل خویش / گرامی دارش اندر حجره خویش
اگر چه بنده است آزاده دارش / که باید بار ما را بار بارش
که گر یاد آورد از یار و بنیاد / نگردد اندرین عرصه دمی شاد
چه گر بنده است این آزاد فرزند / بجای بند کاکلش هیچ مپسند
و رانند دیشه این تاک بحقیت / خط گرد لب کمالش پر قایت
بگر لشکر که غرب این دیارات / کلست ارچه اسیر زر بخارایت
نگر بنگر بیان طاق ابروش / بیاض اسپاهیان ترک و هندوش
عزیزش دار تا خاری نبینی / مه در خواری نجیبه زاری نبینی
چو خادم بار کعبه این زلیخا / زلیخا خوش شنید آن حرف زیبا
به پهلوی خودش بنشاند چون دل / در بغل اندر فسرد قرش راز و چون دل
گرفت آن دست زیبا در کف خویش / نهاد انگاه دستش بر دل ریش
دلش در سینه چون مرغی بتابست / جگر بر سیخ آه آل دود است
زبانش در دهان شد لال دیگین / لب ال مرتعش بر حجت ال تن
تن پیدل قرارش کی بماند / که خواهد در جهان او را بر فشند

اگر مرده برافتد از رخ عشق … شود آگه ز رمز و پاسخ عشق

یقین چون پیک دان این سورت عشق … بخوان این آیت و آن سورت عشق

شعاع عشق همچو کرگدن دان … که با لا میر و پیلی بدندان

چو عشق از بکر و خود برآید … که پیل و کرگدن در هم رباید

جهان برهم زند چون حور یعقوب … که تا غالب شود اسرار مغلوب

که این روز و شب است اندر پی هم … که که شادی دهد گاهی دهد غم

بجز آیات عشق اندر جهان نیست … بلی آگه ولی اندر جهان نیست

کوشش بقرآن دارد و به بین که ربت میکرم بآنه قوله تعالی و کذالک مکنا یوسف فی الارض و لنعلمه من تاویل الاحادیث والله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون قال الی و استغفر لذنبک انک کنت من الخاطئین

زلیخا چون در آن جوهر نظر کرد … بلی یوسف از آن دیدن اثر کرد

ازل در داشتند آن آشنائی … منور گشته بودند از جدائی

که در همزاد و هم خوابه خطرهاست … که در سر و جدائی بس اثرهاست

که تا چون اهل صورت در نمانند … که تا اهل در بر و دلبر نشانند

که این اهل جهان رنگ قرارند … که در اهل مهر دلداری ندارند

که جنس این زمین دامن و بارند … از آن غافل ز روی خوب یارند

کتر گویک نفس در کلگی نیست … بگو نادان تر از وی در جهان کیست



نشان مرده آیت اول … که در دنبال زد خوان و منزل

دگر از زور برانندش چو یوسف … دگر سوز و بخوانندش چو یوسف

که تا یکبر یک گرداند درین راه … شود از سر عشق و درد آگاه

که تا در خواب خویشش بیدار باشد … و چشمش واله و بیدار باشد

که تا چون اهل شود متر که ورست … به پیشش سجده آرد و منزلگه است

ای ازطی تاویل فی رأیت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین اللهم بر بلنی و از دست خود خلاص شوی که تا سالک عارف النفس شود در آفاقش کرد انند هر که عارف نفس خود نیست پروردگار خود را نشناسد حضرت سلطان اولیا و شهسوار میدان رضا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن یازده ستاره که یوسف در خواب دیده بود پنج حس و شش جهت خود بود که مطیع آن بودند و ماه و آفتاب که دیده بود صورت نبوت و نور ولایت بود و شرح این کلمات در آخر کتاب روشن بنویسم که جای سوال است حالیا کوشش بنظم دارد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

بیا گر زیرکه داری حس و ادراک … بگوی دردمندان باش [illegible]

که با جهات بلند عالم عجب … نماند در درونت [illegible] [illegible]

که تا این آتش عشق جگرسوز / شبت روشن کند در دیده چون روز
که تا آرند سجده بر در او / نه بلبل این همه پرمایه چون گل
که حق زنده کرداند جهات / که تا بینند روی امهات
که فرصت این همه را جمع کردن / خوشست این نقد ما در خور دان
چو کردم همت خویش خادم تو / شود غالب به شیطان آدم تو
سزد اندم که سلطان گردی اندر آت / که سر تا پای گردی مستتر در پوت
ورا مشین بمصر جان پس آنگاه / بگو با طالبان احوال این راه
بده با هر که خواهد شربت عشق / که رو آرد در بر وی ضربت عشق
که ضرب عشق هر دم روی دارد / اگر سجده کنی خوش خوبی دارد
دگر طاقت نیاری در ره عشق / نگردد کوکب خود آگه عشق
بیان کن سر عشق اندر فسانه / بیاور در میان کش خاک جایله
دلا بکش در میخانه عشق / بجو موران رسان پیمانه عشق
بیان کن سر عشق اندر فسانه / که تا سیمرغ یابد آشیانه
بذکر یوسف و عشق زلیخا / بحال اندر عیان کن این تمنا
چو یوسف با زلیخا آشنا شد / خرد یکسو نشست و بینوا شد
فلاطونان اسرار ضمایر / به بیرون تاختند آن لشکر سر
نهان در زلف و خال و غمزه بستند / طریق عشقبازی خوش ببستند



دران ره شد زلیخا مست و حیران / دلش حیران و چشمش اشک گریان
جمال یوسف از مهر ماه پرده / هم از آن نور شد آگاه پرده
چو یک نورند این خورشید ولیکن / ز مهر یک دگر هستند آگاه
چو شد رسوا ز عشق آگاه مستور / شنیدند از کلام حق نور علی نور
کباب و مست یکسان در نهادند / به پیش حاکم جمله سر نهادند
سبوی عقل اندر هم شکستند / چو مستان پیش هم بنشستند
ز دیواری در آمد نور یعقوب / که شد منده از وی نور یعقوب
به بیرون تاخت همچون آب آتش / زلیخا در پیش چون آب مغشش
چنان بگرفت دامن را پاره پاره / که شد بند گریبان پاره پاره
و شانه ترک مهوش گشت پیدا / به بیرون او فتاد این شور و غوغا
در آنحالت عزیز آنجا برده / بدید آن فتنه و آشوب برده
به یوسف گفت آن آشفته چیست / بگو با من عدو در دشمنت کیست
بگفتا این زلیخای جهل آزار / که از دستش گرفتارم گرفتار
زلیخا را بخواند و باز پرسید / هر آن نقشی که در رخسار میدید
زلیخا گفت از این زنجیر پیچ / بگردد بار و بند گردنم هیچ
که این فتنه ز یوسف گشته پیدا / ز یوسف گشته ام من عور و رسوا
بر آنکه یوسف مسکین بنالید / سر انگشت در دندان بخایید

پس آنگه گفت کای شاه نظر دار / گواه آرم که تا گردی خبردار
یکی طفلی است اندر گاهواره / که میکرد او بچشم سر نظاره
به پیش شاه آن طفل چو ماهی / چنان بگشاد لب اندر گواهی
که گر آن صدر یوسف چاک است / زلیخا بی شکی معصوم و پاک است
دگر از پس دریده است گریبان / بدان شاها نه کار یوسف آن
چو دیدند از عقب پر چاک آن جیب / یقین شد کز زلیخا بود آن عیب
پس آنگه گفت شه با یوسف راد / که رو اعراض کن از آتش و باد
دگر سوی زلیخا او فرمود / که استغفار کن اندر خطا زود
عزیز آن حکم کرد و گشت خاموش / ولی جان چو پیکر بد در جوش
نبد در شهر جز ذکر زلیخا / که گشته با غلام خویش شیدا
دریده پرده ناموس شوهر / ابا یوسف نشسته در برابر
نه بیند هیچ جز دیدار یوسف / شده بر دار در بازار یوسف
دلش آشفته از فرقت عشق / شده مست و خراب شربت عشق
که کار عشق رسوائی و شور است / از آن راهش بپای عقل دور است
که شاه عشق بیزار از جهان است / که تختش برتر از سقف آسمانست
سپاه عشق از ره در رباشد / که پیوسته بی مستور باشد
که با عاشق برد اندر خرابات / خراباتی شناسد چهره ذات



چو پرده مشتری و زهره چاک / حواسش اندرونی یافت ادراک
حواسات برون یکباره کر شد / ز اسرار معانی بی خبر شد
ازین رو پرده یوسف دریدند / به پرده عزت عصمت خریدند
حسودی باز شد در پیش سلطان / که بد آن سحر و جادوئی شیطان
زلیخا با غلام خویش دایم / چو شطرنجی که باشد مات و قایم
نشسته رو برو با سینه چاک / شده در عاشقی بی خوف و بیباک
عزیز از ننگ سرگردان چو پرگار / بدور آمد چو افلاک ستمکار
یکی ابر سیاه و رعد غران / فرستاد اندر آن کوی دلیران
زلیخا چون نبد پرورده راز / که سالک خوف دارد اندر آغاز
ز خود ترسید و در پرده نهان شد / که رسوای بلای ناگهان شد
چو آمد پیش او آن پیک آزاد / که بد در سر هر فن خوب استاد
برون پرده زان مشتاق حیران / خبر پرسید از احوال پنهان
که طوفانی فتاده اندرین شهر / که گشته خیره سر جمهور این دهر
عزیز مصر ازین پس خوار گشته / ز قهر شه تنش بیمار گشته
ز تکرار بدان دارد ملالت / فرستاده مرا بهر رسالت
که با یوسف چرا مینوشی کردی / چه دست خود در آن آغوش کردی
به یوسف از چه رو گشتی گرفتار / که بردی عرض نام خود بیکبار

غلامی پسر دبی باخریده  بخت و شوکت بار گزیدی

غریبی بیکسی بیخانمانی  نشانی جاکه فضل جهانی

تمام این شهر اندر کف گرفتند  همه خویشان من با آبرویند

بگو گر راستی این با بدانند  دگر نه قصه مهمل بخوانند

زلیخا گفت حاشا این دروغست  که شمع الفتم خویش بافروغست

بر آن عهدی که بستم در ازل من  ابا خود میبرم روز اجل من

بر آن مهری که با شیر اندر آید  کجا با رای بد بر اندر آید

پیام من به بر زود ای خردمند  بگو با شه که این افسانه در بند

بمهر شاه دارد عهد و پیمان  از آن میلش بود در بند زندان

اگر سر هم چو از فرموده شاه  ز تیغش سر نپیچم بر سر راه

نه زشه فرمود در روز تحسین  که نیکو دار این بنده شه ایمن

بخدمتش اگر من میتوانم خریدم  از آن در رهت و جا خوش نشاندم

که تا هر سو بجوید حاجت خویش  نهد او همچو من در منزل خویش

که تا حیران و سرگردان نگردد  شود عاشق چو مجنونان نگردد

که تا نفعی رساند در زمین او  که تا غالب شود بر آن و این او

که بود طفل و غوث گذرها  چو طفلا خو کرد اندر بر ما

ز غوث گشت عاشق در طریقت  محبت ره نمودش در حقیقت



چو گم شد در فنای عشق مطلق  بهشت آداب زهد صدق مطلق

چو بد مستان پس اگر در این تخت  بلیش ور نماند با من در این بخت

نصیحت خاستم کردن برویش  دوید اندر برم جستم ز رویش

ز زلف من گرفت از دست باری  منش هر روز دم از بی نیازی

بدست خود گریبان پاره میکرد  بشوخی رز رخش قطاره میکرد

گناه من در این میدان همین است  دلم فرمان بر شاه گزین است

همین است آنچه با مردم توان گفت  نیارم بر زبان احوال این مفت

اگر در لوح محفوظ رنجبین نیست  زلیخا اندرین معنی امین نیست

بگفت اسرار خود اندر اشارات  اشارانی که ناید در عبارات

همه اثبات یار و نفی او کرد  چه داند عاقل رمز عاشق فرد

در آن تو یوسف ار چه بد خبردار  ز تکرار زلیخا کرد انکار

نبود پخته که آن شربت نوشد  که از روی کرم پرده بپوشد

اگر پخته ندید اسرار آن یار  ز فتنه هیچ یوسف کرد انکار

از آن حسن مرنفر مرد انکو اگها  ابا طفل صغیر صبح گاهی

که نام خویش بحر شد در صراحی  که باده صاف گردد در صباحی

که حسن بیستار و یار بیزبان است  از آن آن بیننده ماتی نهانست

اگر خواهی به بین مرد بیدار  نیابی در ره کبر غیر ستار

دگر داری امید روی عقار — بیا ستار شو ستار ستار
که تا سلطان و صاحب گنج گردی — طبیب حاذق هر رنج گردی
جمالی شمع را باید بر فروخت — که طالب جنبشش اندر سوی روخت

ای عزیز بدانکه علم اللهی تشریح در این عبارات در عنوان آورد که بشریت حجاب ربوبیت حالیا گوش بر مورد حق دار که با حضرت مصطفی میفرماید نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین منت بر حضرت سید عالمیان می نهد که با آنحضرت تکرار این محبت میفرماید در انتهای کتاب شرح این آیت بقدر اشتیاق طالبان گفته خواهد شد تا اهل ملامت بر خرد گیرند و شکر حق سبحانه و تعالی بجای آرند گوش بنظم دار و حافظ اشارات باش که ذکر گذشته کان گواه حالت این نیز از بهر نقصان گواه حافظ میکنم و اگر چشم باشند چه حاجت تکرار است وصلی الله علی نبی العربی الهاشمی محمد و آله و سلم

چو بازار زلیخا گرم تر شد — جهان از قصه اش پر شور و شر شد
بعمر اندر نبد جز این حکایت — همین کردند باهم این روایت
که بانو زمان میخوار گشته — زدست این همین بیچاره گشته
حکایاتی که این زمان شاد گردد — یقین اندر زبان او را دگر گردد

ولی



حدیثی کان خدا گوید درست — تکلم شد گران بار ملامت
زلیخا را از آن غیبت خبر شد — زعقل خویشتن یکباره بدر شد
چنان میخواست تا نماید نگاه — که تا آن صائمان گیرند آگاه
حدیث صوم را او در نشاند — ز بهر عید در سختی بمانند
جمالی خویش او را گر نماید — بکرار از صوم رسا دی عید

قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنراها فی ضلال مبین فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ واتت کل واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم صدق الله العلی العظیم وصدق نبیه الکریم محمد و آله و سلم

چو یوسف پاک بود اندر جبلت — که در سر نبوت بیش علت
زلیخا نیز اندر اصل بد پاک — چه گرد ری آلودش گوهر خاک
دلش مشتاق دیدار خدا بود — چه گر یک چند مشغول هوا بود
دل صافش درو بد جای امانت — که این لقدست همراه امانت
محبت پیشگاه عظمت — محبت آتش عشق و همت
محبت شمع جان مقبلانست — محبت رهنمای بندگانست

محبت دایما بخشنده باشد — از آن اهل محبت زنده باشد
محبت چیست سیمرغ الهی — محبت میکند کشف کماهی
ولی کو گشت مجروح محبت — برو پیدا در درد محبت
دگر با اهل صورت در نیاید — که در دل جز غم دلبر نباید
محبت در زلیخا جوش میکرد — از آن زهر آب چون می نوش میکرد
محبت خواست تا دستان نماید — رخ گلگون به بدمستان نماید
هوا بست زلیخا را از آن هشت — که مستوران مصری را دهد چاشت
که تنها خوار تنها میرد از حرث — چو سگ با استخوان دخنه و تابوت
زلیخا خواست تا دعوت کند زود — که بنماید بر دوم آتش و دود
معرف خواند و گفتش کای نظر دار — بیاور با فراوان شهر یکبار
سلام من بمستوران رسان زود — صلای می بمخموران رسان زود
بگو در گوش جان پاکبازان — کلاغ ار زاغ گو اسرار بازان
خدا را ای معرف باش بیدار — بجز خوبان درین عرصه مده بار
خدا را ای معرف جنس افسار — درین خلوت سرای انس بگذار
لطیفان برگزین پیش من آور — که من افتاده ام در آب آذر
چو جاسوس زلیخا رفت و آورد — بنات مصر را نقد وی آورد
زلیخا نعمت وافر فرو ریخت — عبیر و مشک در پرده همی بیخت



ز شیدائی کنار زر بمی ریخت — عقیقی خون بروی بچه زر بیخت
گهی گریان نمی شد گاه خندان — کلیچه گنجها دی بچو رندان
زنان سعر تیغ تیغ برنه ودند — بپاکی خویشتن را می ستودند
چو خان برداشت خادم از میانه — زنان کردند تکرار فسانه
همی گفتند رمز اندر کنایت — ره انار آوردند اندر حکایت
زلیخا گفت با ایشان که ای حریفان — نمی بندد ز خار رشته جان
ز روی امتحان این پرده اول — بر اندازم ز بر بستان غافل
که تا معذور دارندم درین حال — که تا در قید نقد ایند و در نال
پس انگه گفت با آن خادم سر — که از پسته کهر گو ریخت بر
که آن خان از ثمار آب بکر لیمو — که جوان خورد و اندر کف افزود
بیاور رزق های ابن سرای اف — که ای خوش خارج است از ادبها
برای اهل شهر برافروز — که شمع دل بود در تاب و در سوز
که تا پیدا شود ایمان قبلی — قبول آید یقین احسان قبلی
بیار ای خادم این لحظه که دار — بیاور آن ترنج و تیغ خونبار
به پیش هر زنی تیغ و ترنجی — عیان آور ز مهر سوی گنجی
ترنج و تیغ شیران فتنه انگیز — نهاد اندر کف خوبان خونریز
بیوسف گفت کز رو پرده بردار — که تا رسوا شوند این قوم بیکار

که بیکارند زنان در گفتگویند — زبیکاری چنین بی آبرویند
اگر در کار بودندی چو مردان — نداوندی بیالاین غم ستان
اگر دردی بدل در داشتندی — بجان در مهر یاری کاشتندی
چو یوسف از زلیخا امر شنید — بروی مردمان آن پرده بدرید
به پیچ و چار آمد بیرون — همه لیلی رخان گشتند مجنون
بدست خود زدند آن تیغ الماس — روان شد خون در آن ایوان اجلاس
همه گفتند کاین صورت بشر نیست — ملک خوبست بخوبیش خبر نیست
خبر از چشم مست خود ندارد — از آن خود را باو نمی‌سپارد
گهی در پای یوسف می‌فتادند — گهی چون چاکران ایستادند
زدست دوریش خونبار ماندیم — همین کردند این تکرار با هم
که با یوسف بگوییم این زمان ما — که ما را راه ده همچون زلیخا
که تا خاک سر کوی تو باشیم — اسیر بند گیسوی تو باشیم
که ما پروای جان و دل نداریم — بجز کوی تو ما منزل نداریم
دگر رو در کدامین جام آریم — بدین حالت که ما اندر خماریم
سراسیمه شدند آن پرزنانکان — که خود دیدند اندر روی پاکان
کسی کو خورد تیر عشق یکبار — دگر در خواب بیند خانه کار
نشان عاشق آنست ای یار — که دست از خود بشوید بیکبار



بیک دم هر دو دست از مرد عالم — فراموشش شود حوا و آدم
حدیث از اول و آخر نگوید — نه بیند ظاهر و باطن نجوید
ز نرگس کرد بی‌پا بانشست — چو منصور زمان بر دار بنشست
کسی کو با چنان دلدار بنشست — چو مجنون بر سر بازار بنشست
جامی در ده این جام پیاپی — که کشف معانی هست جزمی

در بیان اثبات عصمت انبیاء و اولیا و اثبات قدرت الله و اثبات صبر و تحمل که در سالک از نظر محبت آمیخته میشود که اگر مرغی جاه راحت ندارد و در منزل هاشمی نتواند گذرانید که از غوث محبت است که سالک در حالت خندانست و مردم پندارند که در زندانست قوله تعالی قالت فذلكن الذي لمتنني فيه ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ولئن لم يفعل ما آمره ليسجنن وليكونا من الصاغرين قال رب السجن احب الي مما يدعونني اليه والا تصرف عني كيدهن اصب اليهن واكن من الجاهلين فاستجاب له ربه فصرف عنه كيدهن انه هو السميع العليم ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآيات ليسجننه حتى حين کرشش منظم دار تا بدانی که در میان عاشق و معشوق کرشمها و اشارتهاست که ابلهان ناظران نمی‌شوند که فاش است و در کلام مخفی میکنند تا نامحرمان دور روند و صلی الله علی محمد و آله و سلم

زلیخا

[illegible]

چنان



چنان بهتر که در زندان نشینم | که تا سیمای آن جاهل نبینم
زلیخا گشته بیدل تاب ندارد | وقوف لیکن ره و منزل ندارد
که دشمن بر وی گردد است دایم | ولش در عاشقی هم ثابت قایم
بسازم من بزندان او بسوزد | که تا چشم از عدوی خود بدوزد
اجابت شد دعای یوسف آنگاه | که تا از بند و زندان گردد آگاه
که تا چون شاه گردد در جهان او | شود عارف ز راز آسمان او
که تا نفعی برد از عدل و احسان | نگردد در جهنم چوکان شیطان
که گر جبار و خشم آلود گردد | بتر و اهلک مره و گردد
کسی مردود و اهلک مبادا | چو پای ره رود اندر کلک مبادا
سلاطین زمان زان در زحیرند | که از راز خود اندر دار و گیرند
که عارف نیستند از سر هر کار | نبند آگه ز قهر سخت جبار
خوشا یاری که با یاریست دایم | که با یاران شود توفیق قایم
رفیق است آنکه توفیق است همشی | که باشد سر جانان در کلامش
رفیقش راه اهل وحی الله است | که وحی است و که الهام شاهی است
کسی کو گشت محرم اندرین راز | بود شرط آنکه نبود شوخ و غماز
بنامحرم نگوید راز و لد راز | که با جنبش نگردد راز و افکار
بجایی باز گو زنهار این راز | که از دستش نشانه دگر غماز است

ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی منت مینهد بر حضرت سید ولد
آدم در علم خود در جهان کتب ال است از ازل داشتم و محبت خود
در دل علم مخفی کنم و بعد از ان پیدا کنم ملامت بر دل ایشان اندازم
و بر عالمیان عرضه کنم اما عالم از ان غفلت کنند صورت
علم پاکش غفلت با ایشان اما صورت بدان مشغول شدند
و ترا دوست تر از ایشان در حجره داشتیم تا افعال گذشتگان عبرت
و پیشه است شود [illegible] گوش بر سر این ابد دار و بیدار باش
قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان تا بدانی در سبب چه بود که ذکر
[illegible] درین آیت کرده کرس نظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

زلیخا خرابست و جهان شور زده | دل اسیر در مانده و کرده در آتش و دود
میان آب و آتش زیر سختی | ز دل بر درد و دل دستور سختی
سفر در غیر جان کند باشد | بس فرد در سفر ایمن نباشد
اگر خود جوهرش در بار باشد | یقین خود دشمنش بسیار باشد
دگر اندر جوارش خاک و کان هست | چو معنی او ایمن زر را هست
غنی در راه سختی [illegible] | در [illegible] در منزل نشیند
بس فرجان کند از [illegible] منزل | که تا گوید با دلدار [illegible]
زلیخا اندرین ره سخت درماند | ز خوف خود فرس در بستر [illegible]

[illegible]



به کف از شه دانای بندگان | غلام کرده اری ز زندان
یقین دارم که ناگه میکرزد | دگر بگریزد او خونم بریزد
من اول روز کان چشمش بدیدم | [illegible] از عمر خود یکسر بریدم
و چشمش میدید با نه گواهی | که بر باید ز تو او تخت شاهی
بیفکن زود [illegible] اندر بند زندان | [illegible] سوی میدان
که تا میدان رود آن شوخ [illegible] | [illegible] تو از شاهی و سرداری نشود
عزیز ناز [illegible] رو بسته روی | که بد در [illegible] عدو [illegible] روی
چو گل در کوره آتش افکنده از خوف | شهان سازند دایم بند ارکه
که تو شان را سبب است محزون | ابا فرزند خود را اند دشمن
بحیلت این جهان گیرند بلیس | چو آدم سر زنند داغی بابلیس
جهانی کان به نام بندبیر | [illegible] کند [illegible] الاتقدیر
جهان مسکن باشد و دایم | برو با حسن تحقیقات قایم
جمالی باز کو احوال زندان | [illegible] بنیک سعی مردان

قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان گوش به تحقیقات دارد در کوی
[illegible] که در هر زمانی از طوبی صفا بخش و گلی و میوه سر بزیکند تا تجلی
اللهی کمر ربا شد از [illegible] اسرار کلام قدیم میفرماید که او خلق قلب
یوسف فتیان یعنی داخل کردانیدیم صفت که احد بر جلب [illegible]

بعضی از اسرار خود که از انوار نبوت است و بعضی از اسرار ولایت و دیگر
و اگر بصورت آن دو مرد با یوسف در زندان نبودندی حاجت بجواب
و تعبیر نبودی پس البته از برای اهل صورت شکلی و صورتی میباید
تا اسرار حقایق در پرده فرو آن گفت و گنج حقایق در او پنهان توان
کرد تا مشتاقان حظ از آن برگیرند و غافلان بصورت او مشغول شوند
و دو فوار نبوت صفتش پیدائی است و بجهة پیدا شدن رزق خاص و
عام میشود و خیالات حالیانش صفت مرغ دارند و بعینه آن خیالات
که بر تو صحبت یوسف آن خیال و بده باشد و هنوز بالغ نشده باشد
پیش از بلوغ شعار گفتگو پیدا کند البته در چنگال خیال تلف شود
یکلحظه خاطر جمع کرده تا معلومت شود که این فقیر در کدام عالم سخن میکند
تا از عالم خود بیرون نیائی فهم این کلمات نکرده ای اخر بدانکه اسرار
ولایت صفت مستی دارد و کلید شرابخانه عشق بدست اوست جام
انبیا و تسلیم امر ندا آن جام نوش میکند میل ان تعلیم است
و فرمان برداری و عدل و احسان و اگر آن ارواح که با انبیاء قرین باشند
که سلاطین و اهل ظهورند که اسرار جاهند در زندان اختیار نمیکنند
آن جام روزی ایشان میشود که در سایه انبیا و بر آمده اند بتوفیق
بگفتاری افزایند و صفت ایشان البته ظلم باشد و بکشند بجهة بکار شان

بنابر از



نباید از بهر آنکه پیش از الهام و امر خلایق مشغول شده باشند
و چون خیال دارات با دروغ از زبان این قوم بیرون آید
صاحب تعبیر معنی آن بغیر باید بجهة نفس مبارک او آن
خیال مقصور شود و جف القلم بما هو کائن در اینجا است
و اگر راست باشد از الهام است و عاقبت آن بخیر باشد
ای اخی در حضور دانایان دروغ مگو که تا در آخر خجل و پشیمان
نگردی و از آن پشیمانی سود نباشد شرح این کلمات در
آخر کتاب بمجمل خود گفته حالیا گوش با ان احوال دار
که یعقوب بیوسف گفت که خواب خود به برادران مگو نشنید
و گفت گوش بنظم دار و هان حافظ کن اگر میخواهی که بالغ
شوی و گذشت از حیات برداری و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چون بیدار شد یوسف از خواب — چو خواب آگهی کان شد در بر باب
بگفت احوال انوار معانی — بدر گفتش که این رمز نهانی
ابا اخوان مگو زنهار زنهار — که دشمنی و ایشان جمله هشیار
بیا ای جان زمانی دم نگه دار — مکن اخوان از این عالم خبردار
که سلطان و شمنت اندر میانه — بیکدم بر کشند این آشیانه
بنهجی از پدر شنید آن پسر — از آن شد آزرده تر دیگر او در

شبی در خواب دید اندر بن چاه — که میکوفتش پدر با ناله و آه
که ای فرزند خواب آلوده خمار — چه کردی در عهود خویش بیدار
بدست خویشتن خود در چه افکندی — بنادانی خود اندر ره فکندی
بکوی نیک بد راز جهل بنادان — که باشد بگذرد ولیکن در چه آسان
چو شد بیدار اندر چاه یوسف — نبود اندر برش غیر از تاسف
بیا ای طالب و جویای مطلوب — بجان بپذیر آه زار یعقوب
بیا ای آنکه هستی طالب جان — ببین رازی دو ره همت بلندان
خدا را در پس دیوار منشین — قدم نه در ره و دیدار حق بین
مشو غافل بنگر از زمانی — طلب کن جوهر بحر معانی
وگر کردی یکی از ذکر و تکرار — تو گوش آور بذکر احسن اخبار
که ذکر حسن و جانبازی و احسانست — نشان قامت بالا بلندانست
طریق درد مندانست و پاکان — دلیل و رهنمای سوزناکان
بیا با گوش و چشم دل زمانی — اگر خواهی ز درد دل امانی
حدیث یوسف و یعقوب بشنو — بیان طالب و مطلوب بشنو
چو حق منحوت یوسف شاه گردد — که تا از حال خود آگاه گردد
که هر کو عارف و آگاه خود نیست — چو دام و دد بود اندر عدد نیست
کسی کو در صف مردان نیاید — بروز حشر در میدان نیاید

نباشد



نباشد به کسی کو فرد نبود — بهار آرایش روی ورد نبود
چو یوسف بود از افراد ایام — براه انداختندش کام و ناکام
چو تابان بود پیدا نور رویش — برآمد گرد رویش زلف و مویش
نظر رو از پدر اول درین راه — که با پیر نظر نورست همراه
چو از مهر پدر بر روی آن نظر زود — بحسن و نازکی و ناز افزود
چو دید آن آفتاب آن گل نو زمین — ز خود میدید عالم شاد و رنگین
قمر در پیش خود میدید لاغر — کجا کوکب باستد در برابر
کسی کو دید در آئینه آئین — و چشمش میشود در حال خود بین
جزای خویش بیند جز ملامت — ملامت پرده روی کرامت
که تا پیدا کند رو از حسودان — که تا پیدا اگر در گنج پنهان
و تا در یک مقام اندر نماند — و تا از بحر دل جوهر ستاند
نظر چون کار خود کرد اندر آن پور — سپاه شرع او تیر آمد دستور
در آرد و ندا اخوانش در آن راه — که تا یوسف شود از شرع آگاه
و سالک هر که باید در شریعت — نه بیند نور شارع در طریقت
و اهل شرع را رست از طریقت — و چشمش نیست بینا در حقیقت
چو یوسف بود از بیم هر روز — همی شد جان او اسرار آموز
چو تیغ شرع دید اندر بن چاه — دگر از هستی خود گشت آگاه

ز دستارش خدا داده چو مالک / ره ناور چه گردد دست سالک
که مالک بود او در طریقت / ره تاویل برد او سوی حقیقت
از آن چاه طریقت گردش آزاد / دگر دو در طریق عشق دلشاد
دگر اخوان طامع اندر آن حال / که زر کردند با اقوال و اعمال
که این بنده ندارد استقامت / بهر کس بنماید روی وقاحت
بشرع اندر یقینی ثابت قدم نیست / از آن زر نیستش همت جز الم نیست
ثواب جاه عشقش چون غنیمت / گرو باشد بگو ای مالک راست
بجز از ماه تا آزاد کردیم / ز تا مایزی تمتع شاد کردیم
چو مراف طریقت بود مالک / ندید آن نفع جز اشتغالک
ابا از طمع گفت آن خریدار / ره در کوی طریقت هست و بازار
که حرص مال در راه طریقت / یقین کفر است در نزد حقیقت
نباشد غیر قلب اندر بر ما / ره قلاب است دلهای دلبر ما
درستی اندرین میدان نگنجد / بجز آههای بریان نگنجد
بگفتندش هر چه گوئی باشی / ره قلبی بهتر از صد زر داد و باش
ز دست اهل شرع صورت آرا / برون آورد مالک ماه سیما
دگر یوسف چو طفل شیرخواره / ببستش اندر آنگه دل ره
کسی نقشش همی داد که شیر / دلی در گردنش بود بند زنجیر



چو شد پرورده پیر طریقت / بخود در دید انوار حقیقت
ز خود بینی گذشت و سرفرازی / ره در کوی طریقت نیست بازی
چو شد در مصر هست آن خوب زیبا / بمسکینی فزود آن ماه سیما
بهایش زان شکست این نوبت امیر / گران تر شد چو آمد سوی تقصیر
چو خود را بنده دید آنگه از آن روز / بهر اندر فکند آن آتش و سوز
ز عشقش مصر شد پر فتنه و شور / دگر شد از طریقت محو و مستور
فتاد اندر سر کوی خرابات / خراباتی چو شد صد شه برو مات
بدست عاشقان دستار این بار / برست از راه و دستار خرد بار
چو مهر و رجان پاکان رخت بنهاد / چو شد سلطان اهل خمش تخت بنهاد
چو روح آمد گذشت آن زر گوهر / حریف انداخت اندر آب و آتش
تجلی کرد حق اندر زلیخا / که گردد در حقیقت همچو عنقا
نماید چهر و ذاتش بتحقیق / ره بیند لمعهٔ آتش بتحقیق
درین میدان یقین عشق است بیداد / که دینجا نیست جز بسپردن جان
ره قصد جان کند جانان درین کو / ره جان بستاند و ننماید آرزو
چو اینجا جمله کی خود عشق پاک است / ره چه گنج است و ملتها چو خاک است
ز علت پنبه اینجا و نه ملت / که اندر سر عاشق نیست آفت
بسی گشتی گرفته آمد و بشکر / که تا پنهان کند آن آب و آذر

بدان اندر سر یوسف نور روشن | که بد بر روی جانش همچو جوشن
زلیخا قصد آن جوشن همی کرد | که تا بر باید از گلزار آن ورد
زلیخا بود مست از باده عشق | کسی چون او نشد افسانه در عشق
نمیدانست با یوسف چه سازد | و در میدان وصلش اسب تازد
ابا یوسف خرد بود و محبت | و این هر دو صفت چون بند وحدت
زلیخا لشکر جنات آورد | و یوسف آورد در سایه درد
در آن زندان بحق نالید یوسف | که چشم از عقل میمالید یوسف
که یارب عزلتم بهتر ز کثرت | و در کثرت ندیدم هیچ عشرت
اجابت شد دعای یوسف آندم | و در زندان کشید آخر حسامم
ابا عقل و محبت شد بزندان | و تا عارف شود آید بمیدان
یکی سالش بعد آنجا نگهدار | یکی بد برگ و صورت آنجا بار
جمالی بهر آن صورت پرستان | بهل یکلحظه این احوال مستان

ای اخی اسرار اللهی نهایت ندارد و در کوی انکار مرو تا گوشت
شنوا شود در راه باسرار قرآن بری قوله تعالی و دخل معه السجن
فتیان ای عزیز از بهر آن صورت حکایت می نویسم که طفلکان
روزگار این قصه یاد دارند و در سر منبر با زنان عرضه میکنند و آن
بهر زنان در خانها بگویند که آن آمیخته اند تو از قرآن مقصود کلی حاصل





کن حالیا گوشش باین وجه دیگر دار تا در معنی و دخل معه السجن فتیان
بدانی که سیر سالکان چون باشد در این حدیث حضرت سید عالم
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم داد این معانی میدهد الحدیث
کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
ای عزیز بدانکه فی نظر صاحب کمال شخص بالغ نمیشود و دولتمندی که نظر
یافت اگر در شهرستان شریعت در آید و ادب شرع بجای آرد و بحبس
وزوی او البته صورت آن شخص بنور طاعت منور شود و مقبول
اهل صفا شود و دلش عارف انوار و الطاف جنات شود و حضوری
از دنیا و آخرت بیابد و هر گاه که این تشریف یافت نفس
آنست میل بعالم طریقت کند و آشنائی با اهل آن کند و چون شخصی
از این مقام خط بر دارد نفس آنست و دلش زنده گردد و
چو یار محبت شود و حاکم شرع و انوار طریقت ملازم این سالک شوند
تا از آفات ظلمانی و نورانی در امان باشد و چون سالک بدین مقام
مستقیم رسد عروس سراپرده عزت مقربان بی زبان باستقبال
آن مجرد و رسته که از آفات تنهائی باشد آن محرمان بارگاه
عزت در جان صاف او منزل کنند تا جان سالک پرورده
تجلیات عشق صرف شود تا چون پرده از حقیقت عشق برداشته شود.

عاشق مبتلا نشی نشود و حیران نماند و مجذوب نگردد و پشیمان نشود
و حرف مقامات عشق نباشد و مطلع احوال زبردستان باشد و رحم و شفقت
و قهر بجای خود عنایت فرماید اگر گوش هوش داری معنی حدیث و سر
یوسف و جمع سالکان او دانسته شد غرض آنکه معنی قرآن و حدیث
بیش از آنست که فهم و عقل اهل صورت بدان برسد گوش
بگشا و از ترنم اهل محبت بشنو والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی النبی الامی العربی الهاشمی محمد و آله وسلم

الا ای آنکه مخموری شب و روز / بجو ساقی ابا شمع دل افروز
درمیخانه منزل صبح تا شام / صلوت دائمون این استاد ام
چو رندان بر سر کوی خرابات / بگو نه حدیث شید طامات
که باشد محرم میخانه گردی / خلاص از خویش و از بیگانه گردی
بچنگ آری دلارا ای خبردار / که تا در ره نمانی زار و افگار
چو دل داری نظر دار پیاپی / سزد گر دامن از نقش بتابی
چو لیلی دولت بیابی در ره عشق / دلت در حال گردد آگه عشق
هنوز عشق و لیلا صاف گردان / ز خود بیزار شو قبله بگردان
که تا دلدار با چشم و اباهب / نظر فرمایدت ابرو و غایب
که تا مجذوب سالک گردی ای یار / بهر دو حکمت شوی هر دو خبردار



بهر دو حکمت چو شد دانا و بینا / بجز فی بعد از بن و بناد عقبی
بنام عجب در گوشت در آید / مرا و هب در آغوشت در آید
دگر دی اسیر عجب محجوب / بکب اندر بیابی هم مجذوب
بگرد اندر بیابی تا بجا و بید / نه بینی نقش سبز و سرخ را سفید
دگر بینی اب پیابی آن نظر تو / بگردی همچو دیده دربدر تو
بسی گشت بباید کرد در خاک / که تا گردی علیم عالم پاک
برحمت چون بیابی منزل خوب / به پیش بی شکی دیدار محبوب
اگر چشم و دل در عالم غیب / و گر تشنه شود با تمکی ایا رب
نشان آنست ای عاشق که جانت / برو قانع ابا ذکر زبانت
مبادا پس کسی بچشم و بدل / خدا را بینه نه بر حسن باطل
و گوشت چون ببوی اهل هیبت / قرارت جز بیار و یار و گلابت
نظر از اهل کمال بردی نه از اهل / که هستی همچو خر افتاده در گل
چو یوسف هر که در راهش درآرند / یقین در ملک و ملکش آرند
گهی در چاه باشد گاه در بند / گهی در ملک باشد گاه خرسند
خلایق همچو کرم مور و مار اند / از آن صد سال اندر یک قرار اند
ملایک نیز بشمارند و بکرند / که همچون زاهدان نام بزرگ اند
بجز معشوق و عاشق اندرین باب / بجان زرت کان هست همه اسباب

جمالی برگ اندر پیشه بگذار — مکن خرگان زجهد خواب بیدار

ای عزیز یک لحظه گوش بصورت شفقت دار تا معنی ودخل معه السجن
فتیان دلیل از رفیق های سازی و بدانی که این آیت چه عجب میزند
قوله تعالی قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا وقال الآخر انی ارانی
احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نریک من
المحسنین قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله قبل ان یاتیکما
ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم
بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب
ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس
ولکن اکثر الناس لا یشکرون یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها
انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا
الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون یا صاحبی
السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه
قضی الامر الذی فیه تستفتیان وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی
عند ربک فانساه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین
ای عزیز حقیقت ودخل معه السجن فتیان حضرت خواجه علیه افضل

الصلوات



الصلوات واکمل التحیات حدیث اشارت بدان میفرماید
وقال النبی انا وعلی من نور واحد یعنی نور که حضرت رسالت علیه السلام
میفرماید دایم الاوقات در سر محب سیر میکند و موحدان
دانند که یعنی چه نوریست گوش بنظم دار و تماشا کن تا معلوم شود

بیا ای دل بگو گندم چه کاری — که پیوسته چو کان معشوق خاری
بیا ای جان بگو کین زاری از چیست — فغان و درد و این بیماری از چیست
بیا ای جان بگو اسرار خود باز — بگو رو میشوی با عقل دمساز
اگر محرم نه‌ای با من درین حال — بگو در قصه یوسف با جمال
بگو یوسف چرا در غربت افتاد — چرا در بند و زندان بود ناشاد
چو بود راضی چرا در بند کردند — بر تند و دانش بچه خود پسند کردند
زلیخا در رخ یوسف چه میدید — که در پایش بجان و سر بغلطید
زلیخا با چنان عشق جگر سوز — چرا شب کرد بر خود طلعت روز
دلش میداد با خود هر حیات — که با ازاد میدان زد حیات
جمالی ای چو غرق بحر عشق است — که بخت بی نشان در شهر عشق است
کجا در شرح آرد گر نه حال — که اهل حال هرگز نشنود قال
زلیخا چون که دارد سر عالم — بگوید شرح سیر سوز ماتم
نداند جز زلیخا شرح این باب — که او دارد دل پر سوز بیتاب

گهی در پی نشان که با نشاطست — گهی پیدا و گاهی خوش نهانست
بگوید شیخ هر عالم که خواهی — که از عرش آید آیات کماهی
دگر او نیز دست از خود بریدست — که جام عاشقی خوش در کشیدست
جمالی شرح آن منزل بگوید — چو جان دارد جواب اهل بگوید

زلیخا چونکه در میدان خجل شد — بفکر یوسف و زندان اهل شد
چو یوسف شد خرامان سوی زندان — زلیخا شد همان لحظه پشیمان
همی نالید در هجرش روز تا شب — همه شب بود در بیماری و تب
بچشم عاشق و در جان معشوق — یکی نوریست روشن در دو صندوق
که در روز ازل آن جوهر پاک — مصور گشته ازین آب این خاک
ولی بی جسم انسان نیست قایم — چه گر پیداست این انوار دایم
کثیفان این لطافت در نیابند — که پیوسته تفکر خورد و خوابند
چو نور مه ز خورشید است ای دوست — همیشه سیرشان در کوی نیکوست
جمالی مهر در خاک است غلطان — جلالش مهر و در چرخ گردان
که تا این مه ز مهر آن نور یابد — شود مهتاب و در عالم بتابد
کسی کو چشم دارد در شب تار — به بیند آفتاب ماه رخسار
کز این مهر اندر آن مه میتابد — که تا مه روی در عالم نماند





بهر قربانی ار پیکر صاف کردند — که تا یادی هر اصناف کردند
که آن انوار بی باک از رب — که بیند بود در روشن عجب
که تا جانش شود دانسته عجب — که تا بی مثل گردد بی شک و ریب
چو یوسف هست آن جوهر اباخیر — از آن میخورد زخم اندر پی شر
ز بهر آن فکندندش بغربت — که چون مه یابد از خورشید قربت
که اندر راه شهر معنی ابرار — کسی منزل نه بیند با اهل شمار
زلیخا هست آن آثار و انوار — که بی یوسف بدی پیوسته بیمار
نبد واقف ز آن سر اهل خویش — همی بوسید دایم با اهل ریش
ز عالم بود و نه تکرار هست — که ما بردیم مضمون محبت
زلیخا یادش آمد عهد پیمان — ز بود صورت خود شد پشیمان
چو دید اندر برابر روی یوسف — دلش کم گشت در ابروی یوسف
از او یوسف قوی شد یکباره — چو دل برد از حریفش گشت دلدار
چو آن فرد اندر آن منزل هویدا شد — زلیخا گشت بیدل زان خجل شد
چو یوسف رو کرد از سوی میدان — گریزد از بهر گنج آن کنج زندان
زلیخا شد هراسیده در آن حال — که مرغ جان او شد بی پر و بال
دمی بنواخت یکدم خون همی ریخت — بدست خویش خاک ره همی بیخت
که باشد باز یابد یوسف خویش — بیاید بگرد با او مرهم ریش

در آن دربندگی دربان زندان | ز خوی تند چون نفط سوزان
بگفتش کان غلام ابرو چالاک | بیفکندش بخواری بر سر خاک
بزن چوبش بهر زوری که داری | که تا نی بشنوم افغان و زاری
بزن چوبش که تا ایمان بیارد | که باشد سر بدین پیمان درآرد
همی زد چوب زندانبان ازینسان | دلش بود خاشع و خوشوقت ازینسان
چو آید زخم بر نقش مخالف | شود اهل اندران حال مکاشف
چو زخم و ضرب بر جانش نمیخورد | لب از نالیدن و زاری نمیکرد
بزد لب چو مخزونان جا به | همی نالید او در پرده و سر
زلیخا گفت کاین آواز نرم است | عجب گر با کری در بند شرم است
بگو تند ای حریفان سر کوی | که یوسف را بپاداش و بزن نیکوی
ز هر دار بند موی اوست پنهان | ستانم هست و نقشش یاد هم جان
برهنه اش کرد آن نوبت بخواری | که تا از هر برارد آه و زاری
که بر آمدی ازو سوز هر آید | بران کاری که خاص حاصل آید
عسس برام و رای غالب خویش | بزد زخمی که آمد بر هر ریشش
هر ریش زلیخا خویش بنالید | چه کر یوسف در اندام خزید
هر است مجروح پر خون زلیخا | که با زلیخا یوسف هست سودا
بخشت ای زیجخوی در جای زخمهاست | که این ضرب گران هم لایق ماست



شوم قربان یوسف من در اندم | بزن بر ضرب کردنم خوش محکم
از آن من در بر یوسف نکشتم | که با او در ازل من عهد بستم
دلم در اصبعین اوست دایم | که جانم در بلای اوست قایم
چه گر آن آه از یوسف بر آمد | ولی افغان ز جای دیگر آمد
دگر آگه شوی ز اسرار مردان | چو یوسف هست نهر در چاه زندان
ولی کو روشن و بینا چو عین است | حلیم است و سلیم و اصبعین است

یک وجه دیگر در معنی و دخل معه السجن فتیان حافظ اشارت جدّ حضرت سید الکاملین و سلطان الواصلین محمد مصطفی صلی الله علیه باشد که کرده این رمز است قال النبی صلعم قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء ای عزیز هر من گرفتار ربوبیت است که اسم رب ارباب هست و سر ربوبیت سلطان هست و نور حکمت که عقل معاد است انیس عشق است هر گاه که سپاه عشق در جلوه در آید و سرکشی کند حاکم قدرت عشق را در الطاف حسن شرع در آورند و اگر عقل میل نفاق کند که عالم بر دوست است غمزه ظنار عشق عقل را تیر باران کند کرشمه نطق دار تا خطی از ابه حق وحدت حضرت خواجه بر گیرد صلی الله علیه و آله

چو یوسف محو هر در بند بشکست | ابا انوار هر خورسند بنشست

چو بد ور اصبعین حق راضی | نبیند در پی تکرار ماضی
خوش آن دم وز بیان گشت دربند | که با غیرش نباشد هیچ پیوند
دل عاشق بود در بند دلدار | از آن از دی نخواهد غیر دیدار
بجز عاشق مخوان دیگر خدا را | که عاشق نیست در بند مدارا
دلی کو محو پرگار است دایم | بگرد یار پرگار است دایم
که با اسرار خود اندر قوتست | چو مومن قاضی نقش خلافست
دل هرجائی و سودائی ایدوست | معین دان که خود در انفس خود است
دل خود را نباید هیچ منزل | شود زرق سکان در جاده گل
دلی کو در دلی شد محو و ناچیز | بدست وهب دامانش در آویز
چو یوسف هشت در راه نور یعقوب | دل خوبان ربود و گشت محبوب
زلیخا عز اشیای اندرین باب | که بد نامش در آن فصل و در این باب
دل یوسف مکان معتبر دید | که از رویش همی نور بصر دید
از آن با جسم یوسف کرد خوارش | که در خود دریشود اسباب یارش
بصورت در فزودی حسرت زور و زین | که تا اهل خرد گنند با تیغ و شیرین
همه شب ناله کردی بر در دوست | نگفتی غیر یوسف در مناجات
بحق گفتی که ای حی غمگین | تو ای یک عنایت المستعین
خداوندا تو بفریاد دلم رس | بغور کار و بار مشکلم رس

خداوندا



خداوندا رها کن یوسف از بند | همه زنها مباش از خویش خورسند
خدایا از زنان پاییم های شاد | که کردد یوسف از این بند آزاد
تو ای یارب چه دانی نهانم | که من از بهر یوسف در فغانم
جمالی یار کو مقصود آیاتست | زلیخا را بهل اندر مناجات
که حق چه پای عشق و درد و زاریست | که کنج عزت اندر خاکساریست

تتمه معنی و دخل معه السجن فتیان و شروع در مقصود است احدهما انی ارانی اعصر خمرا و قال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نراک من المحسنین قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله قبل ان یاتیکما ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة ابراهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند

ربک فانساه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین ازین
بدانکه ذکر اهل ایمان است که بنگرند و تأمل کنند و ببینند که بهین
صفتهای نیک دید باکیست و بت نه آن باشد که صورتی تراشیده
باشد هر چه شخص بدان مشغول است که رضای حق تعالی بدان نیست
بت است گوش به نظم دار و عیش کن اگر از بت پرستان نیستی صلی الله

دو کس رفتند با یوسف بزندان — یکی دلتنگ و آن یک بست خندان
یکی بد ساقی سلطان اعظم — که بد هم کاره و هم راز همدم
شه اعظم که ریان بود نامش — که آب خوش ربود اندر کجی‌شی
ز بهر تهمتی شد خوار و مهجور — که تا مخمور گردد مست و مغرور
که باده در خور مخمور باشد — کمال وصل با مهجور باشد
ولی بسیار حسن و خلق باید — که در شب مهرهای در بر گشاید
مسافر باید اندر ره بخسبد — وگر خسبد درون چه بخسبد
مرو غافل به هنگام عنایت — که بود این بیت در آخر شکایت
بلطف راست هر گوشت معذور — شود به شک به توقف چند مهجور
به نزد نیکان رسد جام و بادم — بی صورت لیکی نزرب باتم
به عزت در خدا را بندگی کن — چه مردان روی در افکندگی کن
کز تیغ بلیها پابند کان است — مخوان یارش که اندر بند جانست

مر آن لبی



سران باری که باشد خوب و نیاز — نباشد جانش باهیچ انباز
یکی دیگر که بد کذاب و غماز — تمامی بد او شد وی خباز
که روی هندوان کذب و دروغ است — از آن روی سیه شان بی فروغ است
چو یوسف گشته بد روشن بهار و صفات — علیم قلب و موزون شد چو فرات
خیال اهل عالم فاش و پنهان — بچشم سر همی دید آن اهل جان
چو دانستند آن زندانیان هم — که یوسف میزند از علم سر دم
خیال خویش می گفتند با او — هزاران سر همی سفتند با او
دو تن کان همه پیش رفتند در بند — از آن تاریخ چون بگذشت یکچند
یکی روزی بر یوسف نشستند — بر یوسف هر طرف اخبار جستند
غرض آن بود تا برستند از بند — که کس در بند هرگز نیست خورسند
که عارف که میبیند مقامات — که بگشته است اندر عرصهات
و توفش باشد اندر راه و منزل — که میبیند طریق حق و باطل
همی داند کجا باید نشستن — که باید بست و که باید گسستن
از آن باغ و شراب جمله راحت است — که او راز محبت وز عدل آن ناجی است
بیوسف گفت آن مخمور مهجور — که من در خواب دیدم باغ انگور
که از بهر شراب آن می فشردم — ندانم خوردم آن یا خود نخوردم
دگر شد در آید باد صد ناز — که تا گوید حدیث خواب خود باز

که نامردم نگویندش بجای است　　نباید خو که بندد وقت شای است
چو یوسف گفت من هم دیده ام خواب　　بسی نان تنگ چون قرص مهتاب
بسر بر داشتم آن سفره نان　　یقینی دانم که شد آن رزق مرغان
همی بردند میخوردند آن نان　　بگردم طوف میکردند مرغان
بگو تعبیر این خواب ای شه ماه　　که از احسان تو یابیم حاصل
که می بینم در روی تو احسان　　احسان است قول و فعل نیکان
پس آنگه گفت یوسف با و هم راز　　که دانم رزقتان اندر ازل باز
که رب من مرا کرده آگاه　　از آن رو منکرم با قوم گمراه
هم محو شما یکانه از دست　　که من منکرم شما را جمله چون بت پرست
که بر حق واقع ابراهیم دارم　　ز اسحق و پدر صد بیم دارم
ز حق غایب نگشتم یک زمان من　　که بنده ام حق یقینی بر این و آن من
ابا خویش و شما فضل اللهم　　نمیگویند شکر اندر پناهم
منم فضل خدا چون آب حیوان　　که خفتم بر شما و جمله انسان
ولیکن بیشتر مردم بخوابند　　که بی شکرند از آن مهجور باشند
الا ای هم نشینان در زمانی　　ببینید این خیالات زر و فی
شما هستید مشغول خیالات　　منات لات را بگزیده بر ذات
همیدارید لات از ذات بهتر　　شده عاجز ز قهر فرد اکبر



همه غرقید در فانی مطلق　　نهان هستید بت در خانه حق
پدرتان نیز ز ایشان رفته در خاک　　نخواهم بدرم پرده شان پاک
چو روز روشن است این دین و احکام　　همیشه این می صافیست در جام
ولیکن اکثر مردم ندانسته　　ز بهر اینکه در خواب گرانستند
هر یوسف این در را بپور یعقوب　　که باشد لال کر و قلب معیوب
نکرد فاش آن خواب از غش　　ابای در بیان دلک ده غش
چو از حد رفت تکرار زمانی　　بزد بس عجب نیک معانی
پس آنگه رو بدان زندانیان کرد　　ره ایشان و علم خود عیان کرد
بگفت اول بیار آلبه و جام　　که فردا میرسی با دولت و کام
ز فردا میشوی از بند آزاد　　بپیش شه روی خوش شاد دلشاد
چو باشد می خوری ای سرو آزاد　　چه باشد گر کنی این شیوه را یاد
که ازین قوم برستم ازین بند　　به بینم خویشتن آزاد یک چند
دگر رو کرد با آن مرده آر　　که مژده می روی فردا بصد بار
بپای دار ای بد فکر بی کار　　بحالت برکشند اندر سر دار
چو بر دارت بیاید برند آنان　　سلام آرند پیشت چون زاغان
دو چشمت برکشند اول براری　　بپیش یک بیشتر امید داری
پس آنگه بر سرت مرغان بسیار　　بقصد مغز سر گرد منقار.

پیاپی شد سبو و خون بریخت — تمام بدست سفال خویش بشکست
بغز باد اندر آمد هستد وی غم — که کدیم را چرا کردی تو باور
مرادم امتحان بود ای معتبر — که میگوئی تو دادیم حرف بر سر
بخود گفتم دروغ بر زبانشم — که تا واپس روم پابند باشم
ایستم دل با مجروح و سراسی — ندارم زن که باشم با که خناسی
خدارا عفو کن زارم بپذیر — زبان اش وه ام ای دست من گیر
برویش گفت ولف کای پینه — چه شد جف القلم اکنون چه حاصل
زبان اهل دل آیات حق است — دهانشان ولیکن مرآت حق است
دهانشان چون کمان آب چون تیر — مگر از لفظ با کمان هیچ تغییر
درخشان چون مه خور در مقابل — چو مهر عشق هم در جان و در دل
ولی در بسته ی لب میدهد دست — که تا که از دهانشان نکته جست
توان آن تیر جسته باز آرند — نهایت جانب آغاز آرند
ولی سلطان بی ابنا رای پیر — بدانائی زند بر سینها تیر
اگر داد کند خون بر زند تر — یقین میدان که شد لبریز تقدیر
که تقدیرست انفاسی بلندان — جواب لب بست و بس تقریر زندان
کنونی زاری تو سودی ندارد — کهن بیمار به بودی ندارد
بسی گفتم برو حرف دگر نامخی — چه حاجت با گواه و حکم ناخن



مرا چون خود همی دیدی در این بند — که بودم مبتلی خویش و پیوند
به پیشت ذکر ار تسلیم کردم — تن خود پیش تو تسلیم کردم
همه احوال گفتم در کتابت — بند کوشت بجز تو بی روایت
گمان بردی تو چون خود پیر و پام — نبردی ره بسوی آرام آرام
بهشت تا وصیه باید بار تبدیل — در آنکه خون خورد که شربت سلسبیل
در این بود که آمد پیک سلطان — در آنه بهشت چون خورشید تابان
یکی در دست ساقی داد جبریل — الف با رام ور را با سر شنبیل
در آن بنوشته بد آیات احسن — که آید تا دارو ار ایمن
ولی آن شوم کذاب سخن چین — بدارش بر کشند از بهر آئین
که کذابان و خود چینان نه بیتند — که بر زبر بر سر منبر نشینند
ادب باشند در میدان زندان — نباشند خود با درد مندان
بیازی در صف مردان نیایند — اباچادر درین میدان نیایند
دگر زاشفته کان ملت بخوانید — زبانکان ذلت و علت بخوانید
جمالی بار کو احوال مخمور — که اندر خواب شد مشغول انگور
بزندان در بنه او غافل از یار — نشد از جام جانان هیچ هشیار
نکردی عبرت از عهد و پیمان — که جانش هست تا شکن مرانیان
چرا آدم کز کن هر گرد در دم — با ستغفار افزوده باتم

چو شد توبه اش قبول آن قابل شاه / اجابت شد دعایش در سحرگاه
چو راجع شد باصل خویش آنجان / از او پرسید سلطان ذکر زندان
بگفت احوال هجران در بر شاه / چو گردید شاه از آن احوال آگاه
چو دانسته بد درویش یوسف / که بد آگاه در رویش یوسف
بگفت او نام یوسف پیش آن میر / که بد کوشش بسوی وحی و تقدیر
که هر کو گشت ابدال پیر پرور / نگوید یک سخن بی امر دا ور
بوقت خویش گوید راز خوبان / که تا دشوار گردد زود آسان
بی وجه و کرامت مشهور / که یوسف شد شاه مصر مغرور
که هر کو گشت غافل از خداوند / بماند بی شکر در حبس و در بند
که تا با غیر حق بسر در نیارد / حساب یک و بد با هم شمارد
که تا عارف شود بر قدرت دوست / برای شوق بیند صورت و پوست
نه بیند مغز آن قشر آن اهل / که تا از مغز شود جانش غافل
که از غفلت فزاید مکر و تلبیس / که تلبیس است بی شک رای ابلیس
دو حرفی بشنو انگه ز شیطان / که تا آگه شوی از خواب نسیان
که هر کو نیست غافل ابدال و جانان / کمربندد برش با بند شیطان
وگر غافل شد یک لحظه انسان / برو شیطانش اندر حبس نسیان
ازان رو ماند یوسف در بند / که بود از راز جو در خواب یکچند



بگویم وجه دیگر ای خبردار / که چون ناظر شوی بر حشر و بیدار
که سالک هر زمان در حشر و نشر است / که هر دمش هر نفس چون بار حشر است
که هر دم میبرد در حشر بهوشی / دگر آن عرش میگردد چو فرشی
اگر عاشق شوی بر نور خورشید / سیاهی در بجوئی رنگ اسفید
ملال آشفته شوی چون زلف دلدار / در آئی سوی کفر و بند زنار
جمالی بر کشائی بند مشکل / اگر چه بند چو بید وا بجا حل

تتمه معنی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین وشروع در تاویل وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات یا ایها الملاء افتونی فی رءیای ان کنتم للرؤیا تعبرون قالوا اضغاث احلام وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین ای عور تحقیق قرآن ومقصودات برهان نه آنست که در صورت حروف میگوید کو شنا بنظم دار و مغز این رموز بشنو وصلی الله علی النبی الامی الهاشمی محمد وآله

بیا بنگر دمی اندر نبات / ببین کو عرش دارد خان فرات
که ذات جمله ذرات ای ملک / دهد فیض و ستانند در منازل
که تا در سرد و گرم و تلخ و شیرین / شود یک صورت زیبا به تمکین
که تا آن صورت پر معنی با نور / کسی باشد نهان که فاش و مشهور

که تا گردد علیم از خواب و تعبیر    که لفظ او بود بر حسب تقدیر
زبانش زان برفت    که بد در یوسف اندک نقص و خامی
که جان مرتضی کاشف شود زود    که اندر نار باشد لاجرم دود
چو یوسف چند شد در بند زندان    بدید آن خواب پر آشوب سلطان

حکایت خواب ولید پدر ریان

بگفت آن شاه بیدل با ندیمان    که خوابی دیده ام زشت و پریشان
که بودی هفت گاو خشک چون چوب    همان مقدار گاو فربه خوب
که میخوردند آن گاوان لاغر    تمام گاوان فربه در برابر
دگر دیدم در آندم هفت خوشه    که بد بس خشک همچون نان توشه
فرو بردند آن خشکان چو آذر    بیکدم هفت شکل خوشه تر
الا ای نغز گفتاران سخن دان    شما دانید علم راز پنهان
بگوئید این زمان تعبیر این خواب    که دانائی نمائید اندرین باب
همه گفتند آن اصحاب یکسر    که هست این خواب بس بی مغز و ابتر
چو خاکستر ندارد گرمی و تاب    نخستین به بود تعبیر این خواب
سخن از عالمان نشنید سلطان    بخشم اندر فرو رود گشت غران
بترسیدند از شه همچو طفلان    ببوسیدند خاک پای دربان
ز شه مهلت طلب کردند ایشان    که ما داریم دانشمند درگاه



کلید گنج حکمت در بر اوست    نشان کوکب اندر پیکر اوست
که برزین ولیست آن گوهر پاک    عمر تازد بیکدم سوی افلاک
خبیر سیئات و علم نجوم است    ستون عالم و بحر علوم است
به پیش او رویم لیکن راز جوییم    حدیث خواب پیشش باز گوییم
برفتند آن گروه صورت آرای    بدرگاه معلم بی سر و پای
بگفتندش که بنما رای تدبیر    که ما درمانده ایم از خواب و تعبیر
منجم گفت با اصحاب تکرار    که کردار بد و فسترها یکبار
مرا در کرسی بندید در حال    که تا سلطان کنیم از علم خود لال
چو من در پیش شه آیم بگفتار    شما در بحث اقرار آئید و تکرار
چو آمد وعده آن عهد و میثاق    بهم بستند تختی چند زاد و راق
بسر بر طره وشی کرده آونگ    پس آنگه سوی شه کردند آهنگ
ابا اسمار رفتند آن حریفان    چو مولانا فلان الدین نمیدان
چو نزدیک شه آوردند آن تنگ    بشد رخ مولانا بصد رنگ
چو کرد آبان و سنگام ثبات    ندیدند در خود آن علامت
زبانشان لال شد در وقت تحاکم    نشان حال شوران حجت از قال
پس آنگه گفت شه با قوم کذاب    که بی تعبیر باشد از خران خواب
اگر خوابم نمیگوئید امروز    زنمتان یک بیک تیر جگردوز

علامات صور آثار معنیست / چو معنی نیست این اشعار صورتست
بر شه شرمسار آن قوم غافل / فرو مانده چو خر در کوچهٔ گل
بترو یک شه آن زندانی صاف / ستاده با ادب پی گفت لاف
بخود میگفت و با خود باز میگفت / حدیث زم بی آواز میگفت
چو اهل حال با اهل مویه میکرد / شراب وصل با او نیز میخورد
که میگفت با اهل ساقی جان / که همنام لب لعل زری جانان
دگر با خود همی گفت آن دل آزار / که پنهان به ببوی رخسار دلدار
بزیر لب همی تکرار میکرد / گهی اقرار و گه انکار میکرد
دو چشم شه بروی ساقی افتاد / در آن عشق که دل را پند میداد
نهفتش پرسید کای مخمور این حال / بگوشم میرسد سوی تو بی قال
صدای زیر و زیر گرم سوزون / که خاطر میشود زان ناله پرخون
بگو احوال اهل با منی که مستم / بصورت میروم لیکن دل ز دستم
ابا شه گفت آن ساقی دوران / که دارم با تو یکدم راز پنهان
بخلوت برو شاه آن یار دانا / که تا روشن شود اسرار اسما
بساقی گفت شه شاه جهان / که زود تر بازگو احوال پنهان
بگفتش یار پیمان دار مینوش / بگویم کز کجا می آید این جوش
بهنگامی که تهرم کرد سلطان / شدم با شاه خرقی سر زندان

دران



در آن مدت که بودم من در آن تنگ / نماندم با اهل خود هیچ پیوند
هر آنکو گفتمش با او شنیدند / عجب گر کس بجای او گزیند
هر آنکو دید چشم پر خمارش / کسی دیگر نه بیند هوشیارش
بگوید راز شنیده ندیده / که برنا پاس گویات و یرانه
یقین کشف اسرار معانیست / که دائم موج بحر زند کانیست
جز او تعبیر خواب خود ندانند / مراد و داد از این قلبان ستانند
اگر فرمان برو آید پدید آن / کند اسباب صورت جمله ویران
اصول نو نهند از بحر پاکان / که هست او هیچ چشم جان پاکان
جمالی چند گویم کاندر این حال / بجز ذکر خوش اهل اقبال

صورت تاویل یا ایها الملاء افتونی فی رویای ان کنتم للرؤیا تعبرون وصورت تاویل وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون شنیدی حقیقت این آیات نبوای اخی بدانکه حقیقت وحی در جان انبیاء صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین با صورت تنزیل متصل نیست شنیده باشی که قرآن را بطن است یکی اینست که اهل سطح بدان عمل میکنند و بدین قانع شده اند و این تفسیر را در این عالم صورت میدهد که همه احوال اهل زمین است در این معنی اول که تفسیر است عمل بطریق فرموده حق بجای نمی آرند

تا معنی بطن دوم بر ایشان کشاده شود و آنها که تقوی شرع بجای آرند
بعالم طریقت راه یابند و چون تقوی در لوازم شرع بکمال رسانند بی
شک فیض از بطن سیم بر گیرند که مقام اهل محبت است و چون داد محبت
در بازار شرع بدهند با طهارت تقوی و با اهل طریقت سلوک کنند
البته عروس بطن چهارم بی اختیار اهل محبت در بر خود کشد و چیز آشتی
گردانند تا این سالک با اختیار محبت قدم در بطن پنجم نهد که سر چشمه
ذوق عشق است و چون سالک در این منزل در آید بعلم خود راه
نتواند رفتن که بی دلیلی در وادی عشق راه بدر نتوان برد که در
این حال شیاطین غیب را شیاطین نفس غلبه کنند شیاطین غیب
نماینده نا پسند شوند و شیاطین آنگاه را گمراه اعلی شوند اگر سالک
تنها نباشد البته بهر وجهی که باشد هلاکش بکنند و در بطن ششم
بی اختیار در آید چون اختیارش دلیل دارد و تجلیات
گوناگون ببینند و لذت یابد ولیکن بی قدرت باشد بقدرت
و قوت راه نما به بطن هفتم در آید اسرار بطن هشتم ثمره بر
شمره آفت تا که جادو را نماید و بجا نه آتشی بر جان شاید پرده
سوزی آورد او بر گیرد و دعوتش کند بعد از آن راه بر گشتنش نباشد
در این حال و این الاوقات امر نباشد مجذوب شود و ابتر ماند





و چون با وی است باشد دوست و نفسش بگیرد و در بطن ششم برد
و در آن مقام بیخود خودیش نماند و جز خدای کار ندارد و صفت
بطن نهم در لطیفه مشهود است انشاء الله در اثنای کتاب سخن در بضع سنین
خواهد گذشت تا وصف بطن نهم در آنجا بسمع مبارک رسانیم
اگر گوش شنوا باشد و چشم بینا دلت روشن شود و بعالم
زنده کی رسی حاصل غرض آنست گوش به تعبیر داری و بدانکه
تعبیر هم نه بطن دارد بلکه بر وی بیشتر از هر بدانکه معنی قرآن
نهایت ندارد و گوش بحکایت یوسف علیه السلام دار و حافظ بکنه
باش و فرزند حال و وقت باش و از قرآن لذت یابی
گوش به نظم دار و صلی الله علی النبی الامی الهاشمی محمد و آله و سلم

چنین فرمود سلطان مر افشار | که رو خوابم بگو با آن خبر دار
بگو اندر رهش احوال خامم | هر آنچه گوید او آور جوابم
کرامت آن رسول مستمندان | چو چون شب ایمن شد سوی زندان
ز یوسف خواست اول عذر تقصیر | که از یادم برفت آن عهد تدبیر
بگویم راز شان در باب تعبیر | که هستم این زمان در بند زنجیر
چو بیرون آورم یوسف ز زندان | بگویم شرح این در گوش مردان

از اخر گوش هی بار اسرار آیت دار قوله تعالی یوسف ایها

ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع
سنبلات خضر و اخر یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون

چو سایل رفت اندر پیش یوسف    ز نسیان خورد بسیار او تأسف
پس آنگه گفت کای صدیق ربانی    بخواب اندر چنان دیدست سلطان
که بود هفت گاو لاغر ای شاه    بخوردی هفت گاو فربه ناگاه
دگر بود هفت خوشه خشک و بی آب    بخوردی هفت خوشه سبز سیراب
بگفتش باز آن پیک خردمند    بدان یک مردم از بهر این بند
بیا تا مردم کنم آگه از این راز    هران قومی که بد بی سرافراز
چنین فرمود یوسف حرف تعبیر    که باید کاشتن اینها ازین سر
بقدر هفت سال این گندم و جو    بهفتاسند در بالا و در گو
ابا خوشه نهند آن دانه خشک    که خاید باقی اینجو قیمت مشک
نهندان بیشتر اندک نه ریزند    نه بخشند و نه با کس آن فروشند
که بعد از هفت سال از سوی افلاک    نه باران آید و نه روید خاک
نماند حاصل آن هفت ساله    که حق گردد پی شکر این حواله
بقحطی در سال هفتم جمله مردم    قطار خویش در یابند مردم
شوند از جوع و از غم بخت بیکی    همه رو در رعایات المستغیثی
بحالی باز گو مقصود و شزند    که در این باب حافظ هست جبریل

ولیکن راز



ولیکن رازها و جام شرابت    و روشن تر ز قرص آفتابت
خدا را گوشها بگشا درین باب    و تا خوش بشنوی تاویل این خواب
چو گوشت بشنود چشمت شود باز    چو خوش باشد و بار خوب همراز
چو گوشش و چشم تو گردند انباز    بیابی پی بشکر انجام و آغاز
هر آنچه بشنوی در حال بینی    بخ حال ای پسر در قال بینی
و گردی غنی اندر همه حال    به بیش و جرها گامت شود لال
که بی وقت رازها نگویی    مرادها رهبر آنها نجویی
بیا بشنو حدیث گاو اول    که تا قصه گویم راز مجمل
نمیگویم که یوسف این ندانست    نکو دانست لیکن این نتانست
که شرح حال خود گوید در آن زن    که زبان بود در اندام مبرور زن
ز خواب خویش بود شه ناآگاه    و نشنید از پدر افتاد در چاه
از آن تعبیر آن گاوان لاغر    ز بهر خود نکرد آگاه خود در
که در زندان بماندی تا بجا دید    جهان از روی بد بدری ببری سپید
نشان نیز دین گاو است در خواب    بیا بشنو مکن تعجیل و شتاب
که سلطان دینی همچون تو مانند    سلاطین جسم و ایشان همچو جانند
از آن لاغر نماند جسم با جان    که چون رفت ایچ نیستش جان
وزان بربالا بود دبیرت عقل    ولی عقلی که بود زنده از نقل

که عقل نقلی ارباب سلوکست / همیشه در خیال چرو چونست
که بار جاهل از اماره باشد / ازان حیران صف خونخواره باشد
چو یوسف گشت در زندان مزور / ازان بنمود قشرش سخت لاغر
بهر سالی که در زندان بماند او / یکی اقلیم خاکستر فشاند او
اتابیم بجوشش نور میریخت / بچشم اهل صورت خاک میبیخت
ریاضت جمع شد زان بود لاغر / و نا قدرت نماید حرو داور
که مغروران برو زر خود شمارند / که بنده ارند از خود سرفرازند
عزیز مصر دان آن کاو پرباد / تو یوسف دان نفس بند آزاد
سواد سلطنت یوسف اجاد / که بنمودند حشمش کاو پی باد
اگر یوسف نکردی پادشاهی / نمیگفتم من این حرف کماهی
اگر واقف شوی از کارهایی / بدانی چیست بار پادشاهی
جهان برشت جان پادشاهانست / بصورت گنج و معنی رنج پنهانست
شنیدستم که یوسف بر سر تخت / سخن میگفت از اقبال وار بخت
مقامات و منازل باز میکرد / ابا یاران خود ارشاد میکرد
یکی پرسید کای شاه جهانگیر / بگو احوال تخت و بند و زنجیر
کدامین منزل البته خوشحالست / که در چشم تو منزل ها عیانست
جوابش داد یوسف از سر تخت / که اندر چاه دیدم دولت بخت

بچاه اندر



بچاه اندر همه انوار دیدم / رضای حق بر و دلدار دیدم
ندانستم کنون بیزارم از جاه / چو مالک میزنم من نیز صد آه
که اندر بند کی آزاد بودم / بزندان در همی دلشاد بودم
چو بیرون آمدم این بار صورت / بجانم میرسد صد کدورت
وسیم داد این در باب دیگر / که فربه چون بود چون شد لاغر
بگویم حال تقصیر خورشه / که ره رو بایدش البته توشه
که مارا مشق دوری نیست در راه / بگوشت بگذرد و سر گوشت آگاه
کسی کو سالکست در راه سیمار / بباید تخم دانش نیک کار
بباید در او ابد تخم گشتن / ابا ملبوس با جامه بهشتی
بحرفت باید افزودن در انجار / و از خدمت در آید تخت و ادبار
بحق فیض خدمت در بدایت / و تا گردد و عشق اندر نهایت
نه پیوند تا توان اندر روی اعمال / و اعمالش برد در چاه آمال
بقدر آن ستانند فیض اعمال / و بتواند زدن در ره پر و بال
و گر بیرون این راه بس تنگست / و در بیت الحرم بنهد بز زنگ
نباشد در حرم هرگز زرافشت / و در اینجا نیست جز از نور طاعت
و گر خدمت نسبت رسمواتست / نباشد بر سماجت لمعه ذات
سمواتی که گوی عاشقانست / گرد پروای نان و جسم و جان

رسالت در نگنجد نی جبریل — نه شئی لیه بود اینجا نه زنبیل

مسمی باشد اینجا اسم نبود — که اندر عشق بار جسم نبود

وگر ز نیستی یابی پدیدار — برو در بحر بیر و تره مرکار

وگر خاهی ز ظلمت آشنائی — که یابی حیات جاودانی

بجو چشم محبت ای طلبکار — بآب چشم در صحرای بیکار

بکارید ای یلان تخم محبت — که ازو عشق بنود جز محبت

نگهدار ای جوان تخم چراغ — که در هر جو چو خضر در گل باید

که هر کو در جوانی کشت خیر خاک — چو گردد پیر بنده اشک گرد و ابلا

چه افلاک و چه صحرا و چه دریا — که جانان در برش آید بسودا

جمالی رو گذار کن زندان — که گشته چون هلال آنجاه کنعان

ای سالک بدانکه حقیقت عشق در بطن بطن قرآن مجید
ویل ابیض عیناه از علامت عشق صفا یافته باشد ناظر بان
معاینت از بهر آنکه یعقوب را در چشم از جمع آفریده
رفته باشد در آن حال که حرارت عشق بزبان عاشق
نزول میکند هر که حافظ بدان نفس باشد عالم بر کلام حق
شود و اگر سالک در آن محل حافظ نفس نباشد البته عذاب
بکشد و هر گناه که تخلص میکند از نفس بصورت حال وارد





باستغفار را از آن خلاص شود ولیکن رو نفس بر وی ضعف غالب
که از بهر شفقت ندیم مخلص بیرون آمده باشد بی اختیار جزای
آن عذاب یعقوب در بن چاه بعد که یوسف را تربیت میکرد
و نشنید گرفتار عذاب شد و دعای یعقوب سودی نداشت
که یعقوب جدا است و آن نفس که از یعقوب بر آمد جدا و چون
باین عالم رسی بدانی و این فقیر چه میگویم پیش از این گفتم که سر تنزیل
در کلام ایشان منفصل نیست یعنی اسرار عشق شفاعت نه زیبت
و عشق تهارت و دوران کننده هر تهات این نقد شنود
باشد که در عشق استقامت کبری گفت که یکی نزد خواجه علیه
افضل الصلوات واکمل التحیات که یا رسول الله من ترا دوست
میدارم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که ببین
چه میگوئی دیگر مکرر کرد و گفت که یا رسول الله ترا دوست میدارم
حضرت سید افضل الصلوات فرمود که ببین چه میگوئی سیم بار
گفت که یا رسول الله ترا دوست میدارم حضرت خواجه فرمود
فاعدّ للفقر تجفافا گوش باین حدیث دار که حضرت خواجه صلعم
بفرماید فاعد للفقر تجفافا و دیگر اشارت آنست که در نهایت
مقام سالک هر لحظه این ندا می آید لمن الملک الیوم لله الواحد القهار

اگر عزیز اهل صورت و خلق در این عالم ندارند که این مردان جان
بازد انت و این حدیث بگوش جان بشنو که حضرت خواجه علیه م
میفرماید که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت سید مشتاقان
صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که بار خدایا مخلصان و مطیعان نگاه
دار که قوم منند که آن بیگانگان یعنی کافران از نادانانند
یعنی مرحله مهر مؤمن ورود باشد نگاه دارش با محبت
نه اهل محبت قوم منند یعنی محب نه نگاه دار و در آن دلها که
گرویده اند که از ملامت محبت باز نگردند که اگر شکسته دلان
نباشند محبت را مقام نباشد و چون او در مقام معنی نباشد الله
زلزله در جهان افتد و علامت قیامت پیدا شود و تفرقه در
عالم پیدا شود گوش فطن دار و بیدار باش تا بدانی که اسرار
عشق شعاعیست بزرگ و آن اسرار بچشم تیره نه بینی و حاضر نفس
غالب باشد و صلی الله علی النبی الامی العربی الهاشمی محمد و آله وسلم

چو یوسف پاک شد از جرم و زشت / چه گر بد صاف و خوب اندر طبیعت
بسوی آن ملک خواندش همی دید / ز سوی آن ملک درویش هر چند
چو شب بگذشت وز شب تنگ خور برآمد / چو مه شد صاف می دلبر درآمد
همه شب یوسف به زر چو مهتاب / ز نمی چشم او نخفته در خواب

دلش



بزشت و خوب خدمت بیقرار وی / بدل زندانیان را می ستودی
نبردی نام خود در پیش مردم / بپای مجرمان می مرد هر دم
همه مردم ندانندش که او کیست / که گنج سلطنت در خاک مخفیست
یکی جرم او چنین تسلیم ره شد / که شد بنده خدا را گو نه شد

چو راضی

چو راضی شد از او اسرار یعقوب / که شهر عشق شد در کار محبوب
ز کنعان رفت یک اعرابی حر / بسوی مصر ناگه با یک اشتر
چو در مصر آمد آن مرد درم جر / متاع خویش می جست او بهر سو
مهار اشتر خود هشت محکم / بجست اشتر ز دستش اندر آن دم
در آمد اشتر ز پیشش بجز و حرص / پی اشتر دوید آن مرد رهبر
بگردون هشت چوبی گیر و میزد و آن / در اشتر زند آن مرد و لجوج
شتر شد بر در زندان آن دل / شتربان ماند اینجا پای در گل
قدم چند ز اشتر رو ز بعد / ز اشتر گوش جانش اسرار بشنود
شتربان پای تا سر مانده در گل / شتر در راز بد با صاحب دل
لب پیران تا بالغ درین راه / ز بهر چاه رفته در بن چاه
مریدانه بسی مردم چو اشتر / شده تسلیم طره ریش و چادر
همه تا یوسف رخ تا که بیابند / بامر شه ها نهند و سر بتابند

شتر چون بر در زندان فرو خفت / زبان غیبش آمد فاش در گفت
همی گفتا کریم ابن کریما / رخ زیبا بدین مشتاق بنما
که بار ناکسان بسیار بردم / شراب تلخ هجران بس که خوردم
به یعقوب و به اسحق و براهیم / و بنما قرص مه بی خوف و بی بیم
چو یوسف این صدا بشنید از اشتر / ز زندان سر بدر کرد آن شه خور
شتربان دید چوبی کرده بر دوش / بقهر و کین باشتر رفته در جوش
دو پایش رفته در گل همچو طفلان / عصا بر تکیه کرده همچو پیران
بگفتش یوسف ای پر درد آلود / بگو احوال خود اندر برم زود
بگو اول چرا زشتی درین گل / مگر چون من تو تیر آورده دل
بگفتا ساربان کای ماه تابان / من اینده ام میرسم از سوی کنعان
ندارم خبر ازین اشتر درین دهر / که بیابان رکب و کار او بهر
ز دستم توره خورده گاه و بیگاه / امان قمعه در صحرا و در راه
نه پیچیده سر از هیچ بار او / نه دیده دمی در شیب بار او
کنون یک ماه کز ره گشته پنهان / و دیدم در پیش این میر زندان
ز قهرش شد دو چشم آلوده گشتم / ز بهر بود او نابود گشتم
چو بشنید از شتربان ناله و داد / دعا کرد و شتربان گشت آزاد
خلاصش کرد از گل یوسف آندم / رهید آن ساربان از محنت و غم





بگفتا یوسفش کای راه پرداز / ز کنعان پرسمت برگو یکی راز
و در کنعان درختی بس بلند است / که عرضش کس نمیداند چه چند است
در اول داشته ده شاخ در وقت / یکی پریده اند و دیگری هست
بگفتا مرد اشتربان در انحال / که در کنعان ندیدم این پر و بال
ولی یک پیر دیدم زار و معیوب / و مشهور است نام او به یعقوب
درون خلوتی رفته نشسته / بروی خویش در را سخت بسته
بریده از همه عالم بیکبار / و چشمش گشته نابینا ز خونبار
کنون دارد دگر او یازده پور / چو سرو روان همی گردند از جور
که او را بد یکی فرزند دیگر / که بود او مهر روز و ماه کشور
مگر گرگش خورده یا که شیری / چگونه دد خورد شیر دلیری
پری رو بوده آن طفل ریحان / همانا گشته در بند بیابان
مگر بودست در اصل او پریزاد / و در بند بیابان باز افتاد
درختی کو در آنجا حق نشانداست / و یک شاخش ز بالا کم بداست
یقین دانم که آن یعقوب زار است / و بهر آن یکی بس دل فکار است
بگفتا یوسفش کای مرد تاجر / اگر این بار خواهی سود وافر
بگیر این جوهر شاهی ز دستم / و بس دلها ز بهر این شکستم
ببین دم شو روان تا شهر کنعان / نشین در کوچه یعقوب پنهان

بگو مستم خبردار غریبان | سلام آورده‌ام از سلطان زندان
بگو کز بهر این زندانی زار | سجودی آورد در نزد دادار
بگو دستی برآرد سوی یزدان | که از انفاس او برهم ز زندان
دعای او بگرد دو دلیلم | و بس بیچاره و خار و ذلیلم
جهان گشته عدوی من بیکبار | وآگه نیستند از سر این کار
بگفتا مرد اشتربان که ای پیر | بگو نام خود و اسباب زنجیر
که چون یعقوب پرسد بازگویم | بقول راستان این راز گویم
بگفتا من ندانم نام من چیست | ولیکن نیک دانم جرم از کیست
اگر پرسد بگو نامش ندانم | بجز زندانی و پیغامش ندانم
بگو شخصی غریبی بی سر و پات | ولی شیرین زبان و خوب سیمات
شتربان شد روان در راه کنعان | همی تازد ز بر و این ره بیابان
باندک روز شد اشتر بمنزل | ز مهر روی یوسف بهش در دل
نخسپید اندر آن ره هیچ نوبت | ز در سر رسالت هش نوبت
که گر غافل شدی در راه منزل | زدی تیر دگر پاهاش در گل
بیک منزل درآمد سوی کنعان | فغان میکرد اندر کوی کنعان
شتر برفت تا درگاه یعقوب | که تا طالب برد بوئی ز مطلوب
شتربان برد بر یعقوب معتکف | که بوئی برده‌ام در مهر یوسف





یقین من برده‌ام بوئی ز رحمن | بطرم درشد این دولت ز زندان
ز بهر بندبان اکنون رسولم | از آن من نیز آشفته ملولم
غریبی دیده‌ام در بند زندان | ز بی فرقت بپیشش ماه تابان
بمن گفته بگو با پیر مجروح | ز در زندان یکی حبیب تبارح
چو اسرافیل وقت آن پر مروت | ز از سوزش جهان پرداغ و درد است
بگو تا در و مدار بهر صبر | ز از صورتش شوم مغفور و منصور
چو بشنید این سخن یعقوب مهجور | برون جست از دهانش لمعهٔ نور
بگفتا یارب آن مفتون زندان | خلاصش ده بحق نیک مردان
که از سوز من او آزاد گردد | ز هجرش هم بهم شاد گردد
ز نیکی و بدی آمد عماره | یقینی می بازگردد سوی زندان
چو تحقیق است این گفتا رایندم | بجو آزاد دلهای پر از غم
شتربان گفت کای پیر خبردار | مرا هم یاد کن این لحظه زنهار
ز چون من خود نباشد بی نوائی | چه باشد گر کنی بهرم دعائی
دعا کرد از برایش پیر کنعان | ز وقت رنج بد بدجان تا آسمان
شتربا بعد دب زانو درآمد | بسوز جان و با چشم تر آمد
بگفتا نیست فرمان تا بگویم | ز حاجت نیست جز پیشش ندیدم
ز بهر آنکه بر پشت است بارم | نه بس بارم که دانم خوار خارم

خران و اشتران با نعل و افسار | همی تازند در میدان و بازار

که و جو کرده در انبار بسیار | که بیزارند عار از شوره خار

ازان وز هم لنگ در تبره نو بستند | که بیدارند نه از جوق بجستند

ابا جلد و جل در یوزه دارند | دو نعل و موزه و سر موزه دارند

گه عور برهنه پای پر خار | که زر و قیمت در عالم بخوار

بزیر برف باشم در زمستان | به بند اندر کشندم همچو مستان

بتابستان ندیمش آفتابم | ز نیر و کرم عالم روشنابم

نه بس ابلها که موشش اند بیابان | مهار من همی گیرد بدندان

نه هیچم همچو مومن سر زیر پالش | ابا موشی روم تا سوی زندانش

کشم بار خر و اشتر بر جان | کشد موشم همی تا سوی زندان

ولی با موش بودن عار دارم

ز بهر من دعای کن خدا را | خدا را کن دعای بی مدارا

چو مؤمن دید آن اشتر یقین مر | بگفتا کای شتر شد مهر تقدیر

که تو باشی امام در قیامت | اگر چون من همی کش بار ملامت

بحالی چون دعای پیر کنعان | اجابت شد روان تو سوی زندان

که آید پیر کنعانی بمیدان | نماید با خلایق نقع زندان

که تا آنها که در خلوت نشستند | ثواب خیر بخشم حفته بستند

سرانگور



سر انگور شد چون موش سوراخ | برون آید چو از درهای صد شاخ

اگر ما چون موش افتد در پی آز | چو لنگ مردار جوید او بهر در

سرانگه بی مربی رفت در کار | بماند والی در بند و افسار

چو یوسف کی بیابد بخت و اقبار | چو قارون ماند اندر بند اثقال

بجز بند محبت از سر آرام | همه قید است و مایه دوام

بیا بشنو حدیث یوسف راد | اگر باشد ره بری در سر ارشاد

یک قول شنیدی قول دیگر بشنو اختلاف و اقوال مرید علت غرض آنست که دانکروی و از عذاب جهل خلاص شور در حقیقت کلام مجید سیر کن چشم بصورت حروف مدار در حروف حجاب معاینت قوله تعالی و قال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین صدق الله

چو صبح روز یوسف گشت پر نور | که بد زاشک ره در دو سو یعقوب

چو زلف یوسف آن خوابش برآشفت | که شرحش را بود از عالم کشف

ولی اسرار آن خواب پرآشوب | که بد زان تا ابد در دل یعقوب
همه یک یک بدیدی مانند ذرات | بسوز عاشقان میکرد اوقات
چو زلف دلبران آشفته درداشت | خیالات درون از خوف آفات
کهی آشفته است که گرمناک | چو باد و نار و آب اندر دل خاک
اگر صاحب دلی این چار سرکش | کندشان از شراب عشق سرخوش
بیابند آن نقیضان سر توحید | نمانند اندر آن وادی تقلید
هران شخصی که دولتمند باشد | بزنجیر عشق اندر بند باشد
و دنبال سر دختر چون ز مهرست | ولی آشفتگان هم چون زرست
ولی کی می بیابد کرد پیدا | که باشد کیش از نور سودا
که تا آن زمهریر زرد گل ریز | نیارد در بهار آشوب انگیز
و در روز قیامت سخت باشد | ولی محروم بخت سخت باشد
اگر خواهی نه بینی آن ملامت | بخاکستر مریز آب زلالت
چو یوسف از مراد نفس بگریز | و دست خود بزندانبان دید [آویز]
که تا جاوید باشی شاه و سالار | بجه از دار جهان پست یکبار

چو شاه مصر شد آشفته در خواب | که آشفته شد جانا در بیتاب
که جز آشفتگی در سلطنت نیست | یقین شاهی بغیر از ملک نیست





شهی که مهر او چون مهر پیداست | مقام ملک از او رشک سماوات
بغیر از سلطنت آن شاه نگزید | که از مستی بجز رحمت نمیدید
دلی گر شه نیارد روی در خویش | که باشد همچو احمد مرهم ریش
جهان از بهر او در کار باشد | اگر مست و اگر هشیار باشد
جهان دارگر بود سلطان عالم | یقین به باشد از جهال ظالم
که چون دانا شد آن یوسف در آلام | ملک شد در غمش بی خواب و آرام
خیالاتش چو شد مجموع آن شاه | دلش محنت بار خوب آگاه
چو شد بیدار شاه از خواب منبر | دلش بگرفته بیدار خویش و دیگر
بارکان گفت دیدم دوش در خواب | تر و خشک بحر چون خاک و چون آب
یکی دانا بیارید ای عزیزان | که باشد عالم اسرار پنهان
که من امروز حیران و خرابم | خمارم میکشد گر بی شرابم
نمانده دیدم ام خورشید در خواب | که من گشتم زرشکش مانند مهتاب
غلام شاه بد ساقی سلطان | که بد یک چند با یوسف بزندان
بزانو پیش شاهنشه درآمد | ز یوسف گفت شاهنشاه ور آمد
حدیث راستان هیچ بد نبرد | ولی از قول کجان بی شک بیرد
گذشت آن وصفها در باب اول | که تفصیلش نباشد گاه مجمل
ولی پروای گفت دگر ندارم | اشارت میکنم خوش میگذارم

فراغت دارم از اقوال ماضی که هستم از جمال حال راضی
بر یوسف شد آن ساقی ابا جام که دارم سوی تو از شاه پیغام
فراموشم نشد با آن رسالت که تا این لحظه آمد وقت حالت
کنون القصه شه گشته پر آشوب که در خواب دیده چشمش مغلوب
ولی نه خواب میداند نه تعبیر که کرده در جهان بسیار تقصیر
محل دیدم کنون گفتم آن راز همه احوال از انجام و آغاز
وجیهش شه کنون در راه ماندست همه اغیار از درگاه رانده است
بگو آن تحمل کرده در بند که من گاهی شوم از شاه خرسند
که حالم باز پرسد فاش و روشن که جرمی هست اندر گردن من
بپرسد حال هشیاران و مستان شوم آگه ز کید مکر دوستان
بپرسد کز چه ببریدند انگشت چرا آن فعلشان با من بزشت
اگر در عشق بودندی وفادار نگشتندی ز جام عشق هشیار
گر آنها راست بخوردند گزند چرا کردند اندر گردنم بند
اگر در عشق بودندی جو مردان شدندی خاک پای اهل زندان
بپرسد شاه حرف بی وفایان که تا پیدا شود احوال پنهان
زنند عهدان چو بشکستند ایشان بکام آرایم چون می صاف
رسول شه بر شه باز گردید بشه گفت آنچه از صدیق بشنید

بگفتش



بگفتا شه که آن ره زن بیارید به تعجیل آن زن خائن بیارید
که اصل شه ای تو بنو دولت که با آن ساقی و جام و سبو دولت
بیارید ای حریفان آن ستمکار که یوسف مانده در بندش گرفتار
امانی خانبان گیرید پرواز که اندر اصل بوده است همراز
همه با او بیارید اندرین باب روان آید برم با جمله اصحاب
که تا بیند روی استقامت که حجت نگذرد اندر قیامت
فرستادند پیکی ایلک و دوان که در دیوان در آید آن پریشان
زلیخا را خبر کردند از آن حال بگفتندش همه تفصیل و اجمال
زلیخا گشت رویش چون گل زرد بسان روز خورشید خاور گرد
بگفتا من ندارم فکر و دیوان که هستم از گناه خود پشیمان
بر شه شد ابا پیرانه دستان بجز همراه برد آن نیمه مستان
چو آنجا عادلی شه کرد حاکم که گردد ناظر مظلوم و ظالم
که گر عادل نباشد مرد ناظر نگردد روی خوبان هیچ ظاهر
که خوبان را ابا پاکان نمایند چه جای رو که جان جان نمایند
بپا از خون اهل کین خورش طهارت که تا جانان در آید در کنارت
نهی بر تخت شه ای کدخدا نیک نه بینی چهره خوبان تو فی تنگ
که اهل عرش خداوند مجید است نه جای استخوان های پلید است

گر همی سنگ استخوان بهر سگانست    سگ مردار جو خاشی و رجاست
جای آن سگ مردار کشتار    بهای باشند در میدان و بازار
ره ای بسی مردار خوبان و بلندانست    از آن راهش همه دربند زندانست
بگرد کعبه زان رو بحر و برهاست    ره در کعبه یقین دیدار پیداست
اشارات آن ایوان خالی    ره درو بیت جز اظهار عالی
اگر کعبه حقیقی خانه ایدل    بگرد اندر ره عالم هیچ منزل
ره راه عاشقان منزل ندارد    رود هر کس ره پا در گل ندارد
بیا ای اهل زمانی سوی میدان    ره یوسف بچه شد در کنج زندان

شمه از تاویل وقال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال
ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن
ان ربی بکیدهن علیم شنیدی اکنون گوش دل با این آ
دار قوله تعالی قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن
حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن
حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک
لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید
الخائنین وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما
رحم ربی ان ربی غفور رحیم ای عزیز درحقیقت وما ابرئ نفسی

ان النفس



ان النفس لاماره بالسوء لقد همت به وهم بها جلوه میکند پیداست
ره حق سبحانه وتعالی از زبان یوسف میفرماید گوش منظم دار ره

چو آن پرده نشین با پرده باز آن    در آوردندشان در بامی میزان
همه تقصیر با پیدا بگفتند    ز توبت راه خود خوش پاک رفته
بگردید خود اقرار کردند    هر آنچه رفته بد تکرار کردند
چو بشنید این سخن یوسف در آنجا    بگفت از پاکی اقوال و افعال
فرستادش ز غیرت جبرئیل    ره ای بندی تو کردی قصد تبدیل
نه گر توفیق با دست گرفتی    بلیس محتجب سیت گرفتی
پس آنکه داد یوسف نیز انصاف    ره اماره نمید اندر بجز لاف
ره اماره ز آفت باری بیفت    ره میلش جز بکوی بد بریست
نگر رحم آورد پروردگارش    ره بندد در پا با نهان شکارش
نه گر عقل ان حق همراه باشد    کی مؤمن حریف راه باشد
اگر انصاف آید در میانها    زمین روشن شود چون آسمانها
نه زندان باشد و نه بند زنجیر    ره ورنه میشه پیدا از تقصیر
اگر منصف شوند این اهل عالم    شود یکسر بنی آدم چو آدم
بیا ای آنکه خواهی کار کار    نگردی شرمسار اندر بربار
بهل بگذر ره دروغ و حیله و زرق    وگرنه میشوی در نیل خود غرق

تو ذکر یوسف و یعقوب بیدل | طلب کن در خود دور از راه و منزل
و ما در ره وراءی بهر منزل | بمنزل در بیابانی بقیع و حاصل
جالی حاصل ورود و ملامت | عیان بنویس از بهر علامت

ای عزیز گنجی که از برای اهل ملامت در خاک مذلت پنهان
کرده اند پیدا نمیشود تا عنایت دوست نباشد

اگر خاهد دولت بخش بلندان | بخوان از دل حدیث بند و زندان
چه گویم طول و عرض بخت زرین | که شد از بهر یوسف گرد آیین
دگر اقوال خواهی رو بمیدان | و من گفتم جواب دردمندان
مع القصه به کنعان از با تاج | نشاندش شاه بر یاقوت و بر عاج
کمر بسته چنین سر فرازان | گروهی زلیخا وشی قوم جبارا
بهم پیوسته اند این روز و این شب | خدا از روز بی شب هیچ مطلب
و سر بستر شب انوار کلی | و در شب خوش شب بهر رحمت کلی
نمودارست این روز ابد افروز | و تا عارف شوی دست آن روز
نمودارست ای سالک درین راه | و تا گردی ز روز آخر آگاه
ز بهر آن شنو این قصه ای دوست | و خود را معتبر گردانی درین کوت
و حق فرموده این اخبار نیکوست | و درد عاشقی و جلوه دوست
ثواب آخرت در کوش باید | و بدهی بمیدان نعف باید





در آخر گویم اجر آخرت من | و دیدم روی خوب معرفت من
و جوشم روی من در خرابات | ز حسن بد دید بکسر پرده ذات
بدیدم روی خوب ملک آیات | ندارم تا که گویم این حکایات
و اندر ارض دیدم مخزن ذات | چه دانی ارض چه بود از شده
بگویم رمزی از مشکوه مفصل | کنم پنهان ولی در کشف ارواح
و تا دستور خواهم از جمالی

ای عزیز گوش با سرار دار باشد محرمی پیدا کنی و در مقام
تمکین ابلی گردی و ناظر و قابض خزاین الارض شوی تو پندار که
یوسف علیه السلام این دولت یافت و بس ای اخی خاک رهان
کوی ملامت بی آشوب ظهور این منازل میکند زانکه دو غیرت
کس واقف آن لذات نشود حالیا گوش جان به هوش باش
مجید آورده بیخبر خند و در کلیات خزاین الارض شنوده باشد
و قدر خود بدانی و تا خود را شناسی محالست و راه به پروردگار
خود بری حضرت مرتضی میفرماید کرم الله وجهه من عرف نفسه فقد
عرف ربه ای عزیز بدانکه خزاین ارض کلام خداست و مخزن احسن
القصص الرات تلک آیات الکتاب المبین گواه الرات که حق سبحانه
و تعالی حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بنا بهار

خوب میخوانند وطریق عاشق اینست که نام مکرر نفرماید که هر
نوبت که نام راست در کسوت حروف در می آید تجلی نو
مینماید الغرض بنام دیگر خوانده شود در انجاه اسمش عاشق بفرماید
و برسالت به بعثش اینست که بعثش مرفوعست بعهدش میخوانند
و هرگاه میخواهد که بحث نه حبیب را جامه نصیب جان حبیب
باشد بنام غریبش بخواند تا محمد را از آن خبر نباشد ندا میکند
که آرا یعنی ای خزاین ارض اوحینا الیک هذا القرآن وان
کنت من قبله لمن الغافلین ای اخبر هرگاه که حقیقت قرآن بی
زحمت حروف بر تو جلوه کند بدانی که قرآنا عربیا لعلکم تعقلون
چه معنی دارد چه بودی که زنستانرا عشق کامل بودی که تا بدا
نشندی و آیات آسمانی چه شفقت در ایشان نیز دارد و
بدانستندی حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام کیست
ای عزیز این آیات مصطفی صلی الله علیه و علی اله



و بیدید که آن ماه بنی آدم مند خزاین ارض اند که هر چه هست
میشود پیش ایشان نمیشود و بجز ذات باری تعالی او در چشم خلق در
نیاید چه دریغ او تو قدر خود نمیدانی او چه عنایتها در حق تو شده
است و تو خود را در داخل حیوان میکنی بلکه بجز جماد و ابهم الاوقات
در یک مقام قرار داری یوسف علیه السلام قصدش آن بود که
بین خلایق بر ارزد که زر دستش کشیده بود و احوال مسکینان نیک میدانست
و نزد او ربانی بیگانه و لذت از بندگی بنده قدر بندگان چه دانی
یوسف علیه السلام در زندان پرورش یافته بود و اهل عالم نیز
انتظار میکشیدند او پادشاه عادل پیدا خواهد شد کشش طرفین
درکار الغرض شد و آنچه بخواهند وصلی الله علی محمد و آله وسلم قال الله
تبارک و تعالی وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث
یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین ولاجر الآخرة خیر
للذین آمنوا وکانوا یتقون صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم

چو یوسف آب خود با کل و ریخت　　بروبش لطف پرده شد در آویخت
یعنی حرکه ربان گردانش　　نهان کرد او به پرده روی مانش

همانا محرمان رویش نبستند — دگر نامحرمان حسنش نشستند

همه در پرده حیرت درایم — ازآن ها دعویها زنده دایم

ولی لبها همه مجروح در — نباشد تنگ پیکان بجای مقابل

اگرچه صورتها در حدیثست — نکوها چون در به تجلی و حدیثست

هران ها کنند رد تجلی و حدیث — ظهورانش کهن هر در برحدیث

ازآن در پرده بنشستند آنگاه — همه باشد بحجو مه از مهر آگاه

ستاند روز نور از مهر تابان — شب مهتاب ریزد در بیابان

همه مهتاب خورشید است دایم — بغیر از شمس و من چون گفت قایم

که پرده روی خویشش نیست جز نور — چه گویم در صفت لیز پیدای مستور

ز عشق او دیده ها گردد منور — به بینی هم شب خود زر برابر

زبانی گو بجز نعتش سراید — صدایش کی بگوشها درآید

هرانکو مهر او بر جان ندارد — یقین میدان که او ایمان ندارد

شهید مهر او کافی تمام است — بهشتش دینی و عقبی حرام است

بیک ها ورثه یاید مهر تو یار — خدایا داری مرا بی شرم هیدار

کسی در نافه آهوی تاتار — ندیده هیچ که سرکش مردار

اگر تو داری هوای روی آن شاه — بهای آن رزق تشبدانی که گمراه

جانی گفتت بقشار توبت — شنبدی وگسستی بار توبت





هرگاه دوستان در خانه بگذار — چرا در سنگ ثنای ار خبر دار

چه گویم امت آن شاه یارم — که از شفقت همه جنت بیکدارم

هر روز زر آن شهم مقسار برت — نم کشتی کردی با زر توبت

هم پنهان بود چشمش در همه باب — نمیدید ارخسان جز غفلت خواب

بدیدی فعلهای الان حقه بین — که آن را استندی صورت دین

ز دیشان گشتی آن دلخواه دلتنگ — که ها همه حبیب ازکفار چون سنگ

چو دیدی سنگ استغفار کردی — تمامی روی بر دلدار کردی

دگر بینک آمدی از سوی عقار — که آن صورت بی معنی نگهدار

همانا سر صورت کار داریم — گل صد برگ اندر خار داریم

نگه خواه هیچ مردمان باش — ولی نیکی خود هرگز مکن فاش

چو یوسف پرورش خواه از بخش      مبدل دید سختی خود از بخش
نکو بندگی پیدا همی دید      چو زن پا بد بجز زبان بلغزید
خدا دارد نگه یارش ز بدبینی نیش      که تا بکنی جفا بی در بر خویش
کسی کو بد باو گشتند میاویز      که باید در فتی در چاه آویز
دعای بد مکن در حق بدکار      تو ناظر بین خدا را بر سر کار
بهل با فعل او کرده مصور      ابا افعال آید در برابر
یقین چون نطفه دان فعل بد و نیک      همه بنها شود آن کرد چون رنگ
اگر تو مردی در کار خود باش      دو صد بار این نصیحت گفتمت فاش
اگر در راه جانان سنگ بارد      تو شو چون خاک تا گل سر بر آرد
چو یوسف شد عزیز از کرام و افعال      که از صبر و نظر پیداست اقبال
جهان در پیش او دست بر نهادند      بدکیشان فاش در پایش فتادند
حسود افتاد در کنج غم و رنج      که در جان حسود افتد تولیغ
ز نوی آن عزیز خوار گشته      خبر آمد که بس بیمار گشته
همان دم در پیش آمد خبر باز      اجل فاتحه شد حمله باز
بمرد از حسرت ارض و حرامی      که او بدرید پرده ستر خاتی
کسی که بشکند اندر راه ستار      چه گر باشد عزیز آخر شود خوار
ازان زندان گر بدان بنهاده مردان      ز ستاری کند در راه میدان

یعنی:



یقین مردان همه ستار باشند      که ناظر بر همه کردار باشند
اگر عیب خلایق وا نمایند      ز خجلت باز در میدان نیایند
خدا ستار و مردان نیز ستار      خدا خواهی طلب مردان ستار
ز نامردان ازان مردان گریزند      که نامردی جهان در هم بریزند
که مردان خدا پس نازنینند      ازان رو نازنینان می گزینند
عزیز مصر شد ازان خوار حیران      که همراهش نبد اسرار مردان
اگر مردیش بودی در حقیقت      ندیدی چشم او آثار علت
اگر در چشم آخر بینش بودی      کی در حیلت و فکر کین فرودی
همه مرد آخرت بین ابدال و جانی      نباشد پرده در بر کفر و ایمان
بشرط توبه ای مرد گرفتار      بماند پرده بر روی گنه کار
بپوشد عیبها سلطان غفار      مگر عیب کسی کو نیست ستار
زلیخا شد جدا همچون گل از خار      ز رشک شوی او شد خبردار
چو یوسف گشت راحت جهان بخش      که ای زیبنده این تخت این رخش
نیازم خواستی از دل خرابی      بدیدم در کلامت میل خرابی
که خواهد شد عزیز از بهر تو خوار      که بستانی ازو مخزن بیکبار
ازان کردم تحکم بیکمال      که بد خشم زلیخا و اخلال
چو دیدم زنده به قطمیر نزول      دعایت راندن شد آرزو معمول

کنون قطفیر رفته در ته خاک | زلیخا شد ز علتها بیقین پاک
چرا این داد زنان پاک مستور | ز رسوا پیش شد و فاش و مشهور
کز ایشان جمع مکر و جواهر | که الطاف نهان دارند و ظاهر
که ایشان بحق روی زمینند | و جویای گمشده را این اند
ولی کم در صف مردان درآیند | زنند از نیک یکی گوی ربایند
و اکثر بیخبر از عشق دور رفتند | زنی در دو زمان گوی ببردند
زلیخا هم درین بحث پنهان | و نامش برده حق در باب احسان
اگر چه گشت از آن احوال رسوا | ولی رسش نشد هیچ پیدا

چو یوسف بیرون در سر گشت آن گنج | ز رحمت از خدا اجر زلیخا گنج
نه القصه یوسف داد آن گنج | شه بی غرض بی غم و رنج
چو یوسف دید گنج ز ملک معمور | تصرف کرد گنج ز ملک مستور
چو فارغ شد ز اندوه زلیخا | زبان زنده از بهر دنیا
و هر کو گشت مرد آخرت بین | برود از بهر علم زرع تا چین
جمالی نام چنین آورد در پیش | که آشفته کند باز لب ریش

جمالی نامی



جمالی نام چنین بر دو دگر بار | دلم آشفته شد در بند زنار
چو بردی نام آن زلف گرهناک | چو آب آشفته ام کردی در این خاک

ای اخی عجب مدار که قصه در مجلسی که اهل تقلید سخن گفته اند زکذر در زنهار که گوش اهل بینش و حکایات اهل محبت نمیکنند و دلی حدیث شنید و بیک نامه کن که پیغمبر باید که اول سلام و اوسطها طعام و آخرها کلام چگونه که از زبان عربی امرچنه دولت مند است عجب نباشد که بدانی که سلام چه باشد و غریب نه که راه بمعنی طعام نبرد و کسی از تو زنجد که فهم کلمات نباشد که تو هرچه شنیده میگوئی چه دانی که در اول سوره الر آیات تمام حقیقت سلامت چه اشارتهاست و در او سلاله که اسرار احسن القصص است و در آن احسن چه باشد و در معانی فی کلمه که شان زردیت چه راز با باشد و در اشارت نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر المحسنین پیمان کدام زراعت باشد و بمعنی و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون بجز بیدار نباشد حال گوش بر روایت دار و چشم دل بسوی امر زراعت دار باشد که بدانی که الدنیا مزرعة الآخرة چه معنی دارد و بدانی که عاشقان چه لذت از حدیث و قرآن بر میدارند و تو هر روز حیر تیلکی و جز از آنکه لبت خشک میشود سود دیگر نیابی گوش

بروایت دارد که رزق غایبان است چون چشمت ناظر اهل حال نیست
همراز غایبان باشد بگمان در روایت چنین است که امر زراعت پیش از
سلطنت یوسف علیه السلام بود در روایت دیگر آنکه چون یوسف ع
در پادشاهی قرار گرفت حسن تدبیر را در جمع طعام کار فرمود و
قلعها و خانهای بسیار از برای طعام بنا کرد و طعام را در آن از برای
سالهای قحط گرد آورد و از این عجب احتیاج نفقه میکرد تا سالهای
قحط در رسید بسختی که هرگز هیچ کس ندیده بود و چنین آورده اند
که تدبیر طعام ملک و کسان او چنان نموده بود که هر روز یکبار
در میانه روز طعام بایشان میداد پس چون سال قحط در آمد
اول کسی که گرسنگی او را فرا گرفت ملک بود که در نیم شب آواز
بر آورده ای یوسف جوع جوع یوسف گفت که این ابتدای قحط
در سال اول قحط هر چه اهل مصر از برای سالهای قحط آماده داشته بودند
آخر شد و بعد از آن از یوسف علیه السلام میخریدند سال اول ایشان
بنقد بفروخت تا در مصر یک درهم نماند و سال دوم بزیور و جواهر
و سال سیم بمواشی و دواب و سال چهارم بغلام و کنیزک
و سال پنجم باملاک و خانها و سال ششم باولاد و سال هفتم برقاب
خود شان تا چنان شد که در مصر یک آزاد نماند مردم گفتند ندیدیم





و اجلاف و اعظم از یوسف باشد بعد از آن یوسف علیه السلام با ملک
گفت که چون می بینی صنع پروردگار من در آنچه بمن داده اکنون
مصلحت تو چیست ملک گفت رای رای تست و ما تابع تو ایم یوسف
گفت خدا را برای شما را گواه میگیرم که همه را آزاد کردم و املاک
باز بایشان دادم و چنین آورده اند که یوسف علیه السلام در
آن سالهای قحط سیر نخوردی با او گفتند که چرا خود را گرسنه
میداری و حال آنکه خزاین ارض همه در دست تست گفت
می ترسم که اگر سیر شوم گرسنگی را فراموش کنم و از آن جهت
ملک را یکبار وقت طعام میداد تا گرسنه شود و گرسنگان را
فراموش نکند ای اخی گوش بعلم دار و حافظ باش و صلی الله

بیا ای عاقبت اندیش ره جوی — به تکرار معنی بیک سوی
بگوش آور بسوی کشف ارواح — که تا یابی یقین مشکوة و مصباح
بیا با چشم دل از بهر اسرار — ببین چه رو از بحار لیث آب انهار
بیا رمز و اشارت بین در هر حال — بجو احوال اندر سر اقوال
عبارت نیست جز بهر اشارات — اشارتهاست در سر عبارات
بگویم تا بشنوی این ذکر زراعت — که تا چون حرفیان نکنی قناعت
که داری دل بر فکر زراعت — که در قحطی نیابی بر شفاعت

و هر لشکری که اهل باور نباشد | چو نقشی دان که در روی جی باشد
بیا از تو بگیر ای طالب راز | که این معنی نیاید در آواز
جهان بی آدم صافی نبد صاف | و مخفی بود این تصنیف اصناف
چو صانع خواست این بازار سازد | که تا با سیرت خود عشق بازد
که ذوق عاشقی او داند و بس | از آن رو بس ندیدم در جهان کس
که هر کو مبتلای این جهان است | کجا در خورد روی جان جانست
اگر خواهی ببینی روش بی غم | جهان بگذار و اهل این جهان هم
که چشم مست مخمورش گرانست | از آن اندر جهان بی جهانست
رخ زیبای خود در گل بیاراست | که در روی نار و باد و آب پیداست
ز خاک این صورت زیبا بیاراست | که از خوبان جهان پر شور و غوغاست
جهان بگرفت تجلیات آدم | نگنجی یافت حیوانات عالم
که حیوان هست این عالم سراسر | از آن بد سیرشان دایم برابر

اشاره بمعنی ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون

چو آدم گشت بر حیوان مسلط | که حیوان نیست جز جرم مخلط
ابرو شان نهاد از سم حق داغ | ولی سر داد شان در دشت و در باغ
که تا تعلیم فرزندانش کردند | چو تن دیوار حفظ جانش کردند
گروهی روی در بیشه نهادند | گروهی بر فراز که نشاندند

ادی بره



گروهی بر در آدم بماندند | همیشه خاک بر سر میفشاندند
که ای آدم رو و بگذر ز افلاک | که بگذار نجا این آب این خاک
که ما را بی محرم در کار بسته | اهل ما را بغم با دام بسته
عدو ما شده در کشور ما | کجا شد این مخالف همسر ما
ابا هم جمله حیوان بتدبیر | که ما یکی بتسلیم این بند و زنجیر
بعیش خود درین صحرا بگردیم | که از بهر تو غمگین و زردیم
چو آدم پیشه با فرزند بگرفت | بنی آدم بدند از عقل ناهشت
شیاطین و شمن اولاد بودند | بحیوان در شدند و بر فزودند
بنی آدم بدیدند آن لطافت | ز دست ایشان مهر خلافت
بگو دیدند فعل و خوی حیوان | نهان گشتند اندر توی حیوان
چو عادت میشود ای مرد چو چند | طبیعت میشود هر یک تقلید
جهان خود بر سر عادت بدیدند | که دایم بخبر در دار گیرند
مگر یک شن آدم در منازل | که ایشان با مرند و با مر دل
که در پیش و پس احمد روانند | ولی چون سر حق دایم نهانند
و اندر قرن خود بی آب دیدند | چه گردد بحر جان بی انجله اوند
ز بهر تشنگی ان در جست و جویند | برو دایم دوان چون آب جویند

ز هستی ره روی در احسان نیارند / زبان آرزند همسر جان نیارند
چو غفلتشان ز روز اندازه بیرون / ز روز غفران و آید بحجه مجنون
چو اهل مصر جام و عاق گشتند / یقین کنعانیان مشتاق گشتند
که از ارواح الا اسیر بودند / همه آگه ز خوف و بیم بودند
که عشق تلک آدم ابن سرمند / که دایم در ملامت باشکوهمند
اشارت کرد حق در سر یعقوب / که خلق مصر شد فی الجمله مجذوب
به پور در سر خود بهر رسالت / که تا برهند آن خلق از کسافت
که خلق عالم ایدل چون جاوند / که در راز معنی عقل معاوند
گرفتار خود و عقل معاشند / از آن با اهل اهل عدم باشند
چو حق کرد آن ارادت در بدایت / که بنماید شه بندی هدایت
بچندین زحمت و جور و ملامت / که تا روشن شود راه سلامت
که تا پنهان بماند سر یعقوب / محب اهل پابد وصل محبوب
بوجه خوب شد یوسف در آن شهر / که یابند از جمال و حسن او بهر
بشکل بندگان بی سر و پای / بمسکینی نمود آن روی زیبای





نه منصب یافت گفت و نه پیدا ای گل / که بد جان و دلش خوشنود از دل
اشارت مینمود آن شاه کشور / هر دو در بندگی آرید یکسر
نشان سلطنت در خود همی دید / ولی خلق جهان آن سر نمیدید
گروهی آمدند و بس خریدند / که چون اعتبا اندر خویش دیدند
دثار زنها میکرد آن گرفتار / نشد کس را اسرارش خبردار
از آن در خواست از حق بند و زندان / که تن خود را بدر روز همیدان
بهل تا شه نماید قدر و قامت / بدل فی چون بعد روز قیامت
چو در زندان نهان شد گنج شاهی / بجوشش آمد یقین فهر الهی
شهنشه دید قهر و لطف در خواب / بشکل گاو گندم زدنش و آب
جلالش دان چو شکل گاو لاغر / جمالش گاو فربه در برابر
جلالش خوشه خشک است از جوی / که گاو تشنه بر بند و یقینی جو بجوی
دگر اسلام بی مغز ای برادر / ببو چون گاو فربه بهر آذر
دگر آن گاو لاغر عشق شد رنگ / که دایم میزند خوش شیشه بر سنگ
بپای اهل جان افتد چو مستان / که تا آخر نماید تکه و دستان
بدید آن شاه در خواب این علامات / در آن آشفتگی شد فال آن بات
خوشا خوابی که سازد شخص بیدار / نه بیداری که در خواب است کار
چو ایمان در دل شه جوش میکرد / شراب نصح یوسف نوش میکرد

ولی تکرار معنی بر گزار دل / بکوش و کر نباید در مقابل

که صورت پرده معنیست دایم / چه کر صورت ز اسرارست قایم

بسی کس عارف گفتار خود نیست / چه کر در پیش روی نیش هیچ بینیست

ور آخر چو تو شرح حرف اول / که در آخر توان تفصیل مجمل

که مجمل را تو تفصیلات باشد / درین تفصیل صد شه هات باشد

نگر آنشه که علام الغیوبست / که جان جان و سلطان قلوبست

بیا ابدال مرد در بحر عمان / بدر بر میفشان جوهر جان

که ابدال را اگر در جو در آیند / بلغزند و بچشم درد در آیند

بیا اهل نگر هان در کوی دلدار / بیان مجمل و تفصیل بگذار

که وصف ما نقول در آخر رفت / که شرح آخر دون از حد رفت

به پیش آن شه نکو حرف خرابات / که بیرون دور و در نقش عجب جرات

کجا دید آنقدر بیند رخش / نهان شد همچو موئی در کمندش

در نهی اشارتی چند در تاویل ولاجر الاخره خیر للذین آمنوا و کانوا
یتقون کندت کوشی بمقصودات دگر که لذت از حکایات حال
بر مبوانی هست چشم بر تجلی جدید دارد و در حروف نگاه
میکنی که در صورت حروف حیات ثبت شان از تجلیات
میدید طلب اهل کنه جای در حجت میفرمایند که



محبت جانانه و بنده وار تسلیم که تا اهل حرم باشند که اجر آ
خرت منظور مبارک اهل دولت تو در تقوی کوشش یعنی بحر محبت
اهل دل از اهل بیرون کن تا بمراد دل برسی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

مع القصه چو یوسف نقش خود دید / تمام رنگ خود از قوم بدو دید

نشان لحظه و فریاد خلایق / همیدانست در کنز و دقایق

که جان انبیا مرات باشد / که آئینه رسول از ذات باشد

درین شرح از تو خاطر جا بجا نج / بیا مور از رسته های کریه از نج

به بین در نور رحمت سر تسنیم / ز نور عشق در روح القدس بین

که این جمله های موقوف کرامت / که اش در پیش بیداران جو روز است

که تنبیهت نماید روی محبوب / که تا تنبیه شوی از بارش مطلوب

که در محجوب باقی کشف ارواح / چو کشف شد مسلم باقی الحاج

چو یوسف صاحب تخت و نگین شد / ابی اکنا نها در زمین شد

بباشد هرچه گوئی در زبانت / که ناطق حق بود اندر زبانت

چو یوسف باشی در تعبیر و تاویل / بود در لفظ تو تغییر و تبدیل

ز بهر نیک و بد خویش بهر تاثیر / بصیر صورت و باز نهان هشی

چو یوسف باقت این مسرآل درخ / رحم افزود زان مرحی قادر

ز بهر مرومان از زده هاست بود / که مردم با بشان در آب و گل بود

بکش کای گل آتشمان گل خوار | بیفزائید در اعمال و کردار
خلایق می ندانستند اسرار | که صورت بست از معنی خبردار
غرض آنبود کاستغفار آرند | بسجود بر در غفار آرند
ز غفلت عذر خواهند از خداوند | که تا از یک نظر کردند خرسند
گذشت این ذکر در باب زراعت | که گم گشتند ارباب بضاعت

از وجود ین ذا آنکه هر گاه تجلی الهی که غیر مکرر باشد ظهور نماید
نشانه آنست که آشوب در عالم افتد و اهل عالم غافل باشند
از آن حال یوسف علیه السلام بحسن و لطافت روی نمود و آیت
حق بود و پیش از دان بود که در کنعان توانند بود و حق سبحانه
و تعالی بمصرش انداخت چنانچه ذکرش گذشت و مصریان غافل
بودند که رسول و انبیا زاده است غلامیش میدیدند و اسرار
یوسف علیه السلام بندگی معجزات حق سبحانه و تعالی اورا
بعضی بندگان مصرش برد و کسی نبود که حافظ اشرت باشد
القصه چون یوسف را نشناختند و یوسف عارف احوال خود بود
و لیکن مجبور بود از بهر غیرت از خدای تعالی زندان خواست
و در درون زندان و دانا شد و لیکن بسبب ملامت یوسف
و غفلت اهل مصر غیرت الهی ارادت کرد و صورت

تحفه از



تحفه از برای آن قوم بیافرید ای اخی شک ندارم بحضور خلق خدا از
پی او بیت و حال آنکه خلق معذورند که ندیدانند و نمیدانند که
نمیدانند همه از این پیدا میشود که پندارند که دانایند و دانا نی
اهل صورت جهل نادانیست ای عزیز هر چند که گناه بنادانی میکند
عذاب بر ایشان میکشند که نمیدانند و نمیدانند که در عذابند
احوال قوم یوسف شنو باشد که حقیقت این کلمات فهم کنی ای عزیز
وجه شنو یکی درشان معقولات و یکی درشان مردودان معکوس
که صورت قصه پیش از این گذشت گوش بنا و دل و دار سالک چون
یوسف بنالید بی اختیار رحلت هفت ساله او با معشار ساله در نظر
بر هیچ در آمد و سالک در آن حال و پیش از اعمال ملول شود
بلکه فوت کیش نماند اینه نظر یوسف رود و نقد خود که وقت
در پیش یوسف بگذارند و چند روز بسبب آن فیض از پیر خود بستاند
رجوع و پیش و رجان هر کم شود بی مانده در راه فیض های عبارت
از جو از مرت بداند که از کدام سر در آید

در این خیالات خلاص شود و از عالم عجیب ذوق جدید یابد

و چون روا نیست که سالک بهیچ لذت قرار گیرد دیگر باره نظر بر
روزی و طلب رزق جدید کند پرورش باز قوت خاص و ارادت که
طالبان را باشد که سبب بود و وجود خارجی باشد که عبارت از غلام
دلبر است در این میدان چهارم از مرید ستانند تا بی سرتک که ترک
اهل طریقت است بحرمت افزاید و چون لذت از بندگی بیابد در
وادی پنجم رو و مرید را در بی خانمانی کند و چون بی مکان شود
هر چه در آن عقد فیها از و پیدا شده باشد که در لاوش گویند از سر
مرید بدر کند و بکلیه تهی شود در وادی ششم چون بکلیه تهی شد در وادی هفتم
رسد که فنای مطلق است و بعضی بعیدش خوانند تا سالک بدین مقام نرسد
بنده نباشد و چون بدولت بندگی مشرف شود و قربانی کند تحقیق
لیس آیت در پرورش یک باد ولا نضیع اجر المحسنین بعد از آن عشق
بخوف عاشق را در بر گیرد و در بر تا فدیش می رسد بی شرکت آثار و در این
حال تجلی ولاجر الاخره خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون چنان فیض بدل عاشق
رساند که بحر عشق گر عارف لیس ذوق نباشد تحقیق تا بدین مقام نرسد
چه داند که اجر چه باشد و آنها که مخالفت کنند اول امتحان وفا
نکنند دوری نقد که امتحان گویند البته در این حال از این قوم نباشند
و دور شان کنند از هر چه بدان نازند و بعد از آن مرده شوند

بعضی در



بعضی در دنیا بدانند احوال خود و بعضی در آخرت بدانند که اگر
در دنیا بدانند البته اهل حق را ملک رکنند ای عزیز یک وجه
دیگر بشنو در تاویل ولاجر الاخره در صفت عاشق کامل ای
عزیز عاشق چون نسبت عشق در معشوق به بیند تا آن نسبت
آشنا شود و صورت معشوق را اثر عشق گرداند و نامرادش
کند اسرار عاشق و اسرار معشوق شوند و صورت عاشق و
صورت معشوق بی رحمت جسمانی فیض از یکدیگر گیرند بی پرده
از عشق در میان عاشق و معشوق باشد که اهل مجاز پندارند
که بحرمت حقیقت وصال در این حال باشد ولاجر الاخره خیر للذین
آمنوا وکانوا یتقون همین است و بسی شرح عشق در معنی وجاء اخوة
یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون گفته شود گوش هوش دار

بیا ای آنکه داری خوی انسان — نظر در یوسف و احوال اخوان
که تا از دل ببینی روی احسان — نشان یابی ز راز غیب جانان
چو یوسف یافت از احسان خود اجر — چو قدرش کمان در مطلع الفجر
چو شب بگذشت و روشن گشت روزش — جدا افتاد و اول خلق چون شن
نشو وارفت یابی بر فرات — که تا از هم جدا گردد دلیل و رانش
که تا نقصان جزای خود ببینند — بدان درمان و حسرت نشینند

بشکل قحط همره آن نمودار — که تا پیدا شود احسان و آزار
چو ریان بود اندر ره سلطان — که غالب میشد بد تا وران گاوان
نشان قحط اول روز در کرد — که با لش دید و بد آن خواب پرورد
که شاهی کو بود در خواب جانش — بجان شه که هرگز شه مخوانش
که خواب آورده گان شه مدانند — که اسباب نبی در روی جهانند
ز اسپاه و بجنگ سر فرازند — حیات جاودان و هیچ بازند
باندک بار چون بیدی بلرزند — که هیچون نی همه بی جان و متوزند
نکو خود را ابا حیدر برابر — که بی شکر نمیداد در زنجیر
نبد زور وش بنان و آب انگور — مخواهان خود را شه ای وی مغرور

نماند هیچ قحطی در وی از گرد — ز غرب جوع یوسف را خبر کرد
شب در بر و در یوسف بنالید — که آمد جوع و گوشش را بمالید
پس آنکه قحط رو در مصریان کرد — ز اهل مصر یوسف رو نهان کرد
که هر کس چو ازای خود بیابد — که بد کردار خیر از بد نیابد
چو نیکی دید نعمتهای امیر — ببد الهی نکرد رزق رشید و تدبیر
که حق در سر افعال ار خبردار — علیمست و خبیر و نیز ستار

کند این



کند این بس تا تو بار گردی — ز روی توبه صاحب راز گردی
اگر توبت کند بدکار فاجر — به بیند اجرهای خوب نادر
وگر توبت کند در بی نوائی — بیابد او بدان توبت رهائی
وگر یابد رهای ای ظلمکار — بیابد اجر کان لطف و دیدار
جمالی فاش بنمار روی احسان — بذکر یوسف و احوال اخوان

ای خوش ز گوش باسرار وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم
وهم له منکرون و دار تا فسر آن وان کردی وهم هم

بپای طالب اسرار احسان — رضای رحمت بین در جان انسان
چو یوسف غالب آمد در زمانه — در آمد قحط و خشم اندر میانه
بگو با شیخ لبی در گوش آزاد — که هر کو بخت کردار و بلی شاد
بدو نیک جهان صورت پذیرست — که حق در سر اشیا بس خبیرست
چو قهر حسن یوسف شد مصور — که تا بدید جزای صورت شر
ازان بنمود روی قحط ادبار — که رزق اهل برو انوار جبار
ابا حسنت عجب بهای بی چون — که تا پیدا شود اعمال موزون
بعصمت جمع بنگر و در رخ خوب — ز بد فعلی شود آن خوب معیوب
ز نقود جمع بنگر و بدایت — چه گر این نقش هست اندر بدایت
علیلت جان کباب هاب پر آتش — که پر چشمه محبت اوست بی غش

بپاکی در و در لاله با کش | خدا پرنور کرد آینه خاکش
زپاکی رخ نمود آن یوسف طاق | که شد یعقوب بروی زار و مشتاق
ابا یوسف قرین بد نار بسیار | از آن رو کرد ردی در خریدار
بدیدند و ندانستند قدرش | که کس عاشق نشد بر ماه بدرش
بماند آن گل در آن گلزار با خار | زغیرت حسن یوسف شد بهر ازار
تحمل کرد بلکی حسن پرزور | از آن گرد آن رخ از اغیار مستور
که رزق حسن معشوقان نیازست | که مسکینی محمود از ایازست
اگر محمود نبود زار و مسکین | ایاز حسن ناید سوی تمکین
چو خواری دید آن حسن مکمل | زخشم حسن شد عالم معطل
جمال حسن یوسف سجده محراب | زغفلت کس بروش زمحراب
ملک یوسف از آن در خشم کین شد | خواب آن خواب چون شاه یمین
زبهر خشم او آن محط برخواب | بروی قهر رزق خویش پیجواب
چنان تغییر شد آن حسن زیبا | که کور دید شد پیدت چپی پا
چو گرگ به گور برد بو سوی مردار | سپاه حسن بیچ زان ان خبردار
زبهر غفلت اخوان غافل | که مبتکر وند فکر خام باطل
سپاه خط بو کردند آسان | در افتادند اندر راه کنعان
نهان رفتند در اخوان یوسف | که بد فرمان حق فرمان یوسف





فغان و لابه از اخوان برآمد | که آن محط عجب در جان درآمد
چو ماهی بر سر خاک اوفتادند | چو مخموران غمناک اوفتادند
بر بابا شدند آن قوم چون خار | ابا جان حزین و چشم خونبار
همه لب خشک و لب خشک شاخوانان | نشانشان بهر نان بود و غم جان
مثال حاجیان در پای میزان | نبد و شان قرین عشق جانان
ملک یعقوب از افغانشان برو خفت | غبار رحم بر قدش نشیند و خفت
که بس آزرده و بیمار دل بود | که هر از لب جان آب و گل بود
تن بیمار یعقوب ای خبر جوی | که بد از درد یوسف چون بکی موی
نبد زر نقش بجز مهر و محبت

ز فرزندان نشد یعقوب آگاه | که با یوسف همیشه بود همراه
که حیران بود و مست و واله آن یار | نبد از عالم صورت خبردار
جهان غافل ز حال عاشقانند | که مشغول تن و معقول ناشند
چو ذوق از ساقی پنهان بدیدند | بکوی غفلت و شوکت ودیدند
چو روی و قامت جانان ندیدند | ز بهر صورت بی جان خمیدند
بهل تا یوسف ملکار تن تا زه | ز زیر پرده گوید با تو صد راز
بهل تا یوسف سه روز رخ خویش | ز زیر پرده بنماید ابا خویش

ترا توفیق گیرد اندر آن حال | که بینی بین بیابد خود و اقبال

اگر داری بحشر و نشر اقرار | ملک زار عزیزان را میازار

که اهل حق خوب لین و بارند | از آن پروای جان خود ندارند

چو یوسف را بزندان گر ببندند | که تا افعال نامردان ببینند

از آن یوسف خرابی خواست از شاه | که حق معجزات تا گردی تو آگاه

که یوسف زاده جان جلیست | ز بهر عاشقان دایم ولیست

ولیک حق چه گر آید بمیدان | بمیدان در گزیند کنج زندان

مرادش شفقت و نفع جهانست | از آن پیوسته بار لین و آفت

ز بهر نفع خود میدان نیابد | از آن عارش از این زندان نباید

جمالی سوخت جان هم در بن راز | بهای لین سوز رهل روی آغاز

در جوهر بلحیظه حاضر اشارات و جا و اخوت یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون باش تا بدانی که در اصل برادران یوسف داخل یوسفند ولی چون بصورت آمدند خارج نمودند که اگرچه آفتاب و ماهتاب و ستارگان همه از نورند ولیکن خارج میمانند از بهر آنکه سیرشان مختلف است چون سالک عارف آن روز شود که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده الی آخره و بچشم سر ببینند بدانند که انوار



تفرقه چگونه جمع میباید چون برادران یوسف بصورت آمدند خارج شدند تا یوسف را بمنزل رسانند تا جزا و اجر مومنان بیابند اگرچه آن ولایت بر دین فتنه میکردند ولی در سر آن قهر شفقتی مستور بود و حق سبحانه و تعالی نظر بدان عمل مستور دارد و تا سالک بدین مقام نرسد این کلمات نفهمد حالیا گوش بنظم دار

چو در جوشش آمد آن ترکیب مجموع | بکنعان در عیان شد آتش جوع

ز بی رحمی اخوان کرد آنجوشش | که تا آیند با یوسف در آغوش

چه گردد اسرار یوسف بود خاموش | غرامت خواست بی شک چشم جاوش

که پنهانی نگنجید تا بجا رسید | بدر و پرده‌اش ردر اشغفه

صفات ذات بی نشانست | سپاه خاص زخم عقل و جانست

ولی مامور انفاس ملیحانست | که در انفاس مردان امر یزدانست

تو یزدان ز احد این نه مردان | از آن از بهر آب و نان گنجی جانان

که لوت و پوت مردان خر دار | نباشد جز برخ زیبای دلدار

ولی در چشم احول بازمانست | که اهل احول کج بین شرار است

ز خود بگذر که تا آن ذات بینی | بر وزارت در آیات ببینی

که لشکرهای خالق بی شمار است | تو کوری دلا اندر گذار است

بجز وسواس روحت نیست بالله | از آن زو نیستی از روح آگاه

نکو دانند این مردان خیالات / برون می‌نمایند آن علامات

اگر بنمایت آن بیت معمور / نه معنی خرابه و مور و زنبور

نیکو هم این یوسف صورت / نکو دانند که ره نزدیک دورست

ز شفقت می‌نماید راه و منزل / نه دادوان همی سوزد و در اول

که او دیدست در ره چاه و زندان / نکو دانند طریق دردمندان

همی خواهد به بخشد جرم اخوان / کز ایشان یافته این اجر و احسان

ای اخی اگر طالب معنی قران که در بطنی نهم است داری شمه بگویم حاضر باش وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون پیش از روایت تحقیق شده است که یوسف علیه السلام برادران را میدید و برادران یوسف را نمیدیدند تحقیق بدان که اهل معنی در پرده چشم عارف کلی اهل صور هستند و اهل صورت غافلند ازین قوسنه قوله تعالی وهم له منکرون یعنی وهم عنه غافلون ای اخی غیر مجردان بی رنگ همه از غافلانند اگرچه منازل و بزرگی و عظمت و کرامات ایشان باشد و قرار عالم بدیشان باشد ولیکن غبار و گرد عظیم در میان ایشان و محبت حق تعالی نه و فانی باشد مثلی بشنو در بارگاه سلاطین زینتی امرا و وزرا را قدر باشد و عظمت و بی ایشان هیچ حکمی تمام نباشد





و لشکر و رعیت همه در فرمان ایشان باشند ولیکن چون شب بی نه خود روند محرمان بی خان و مان در حضور سلطان در آیند و تشفیه امرا و وزرا کنند و سلطان را از آن تکرار ناخوش آید و چون روز شود این غلامان که محرم سرّ اند باستقبال امرا روند و دست بر سینه گیرند و بایستند و آن ابلهان را بار در آید و خود را غالب دانند ای عزیز تو چه دانی که چه عقل میباید که سالک بداند که رضای دوست بکدام علت کوشش بنظیم دار باشد باشد که راه بعقل و دانش که این علم و عمل که پیدا است همه سد راه خدا است وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله وسلم

چو طاقت شان نماند اولاد یعقوب / شدند از جوع بس مسکین و مغلوب

چو شیاآوران در زراقان ایام / ز بهر ارمغان ناچار و ناکام

بهم بستند پشم و کشک و خرفه / که بنمایند روی و نزاری فرقه

دگر کفش پدر بر سر نهادند / بدین پایه قدم در بر نهادند

به مصر اندر شدند آن بی‌نوایان / به پرسیدند کو در خور سلطان

پس انگه رو دوان در که نهادند / بخاک پای دربانان فتادند

بغمزه جاه بی آن ترک شان / که هر تحفه که کاری بود بدان

ابا دربان یوسف باغم و درد / عیان کردند حال و گونه زرد

دگر هر ماری از آبا و اجداد — که بعضی از صحف بد بهر ارشاد
ابا سوغات باوربان سپردند — بدیشان نیز آنها نیز بردند
به نزد یوسف آن تحفه نهادند — غلامانه برش ایستادند
که تا یوسف چه فرماید در آن باب — بیا از بندگان آموز آداب
که غیر از بندگی باقی تباهست — که بنده محرم ایوان شاهست
وزیران و امیران و بزرگان — عزیزانند و سرهنگان میدان
اگر ایشان نباشند از نظر دور — نباشد ضبط اسپاه و لشکر
دگر در ملک نبود جون سپاهه — نه جو ماند نه گندم نه خرد کاه
که اسپاهی رعیت را پناهند — یک روئی دگر دربان شاهند
جهان دارند و داراری جهانند — ولی محرم جان جان جانند
در آن مجلس که شمع جانگدازست — بود محرم کسی که چون ایازست
کسی کو صاحب خان و دکانست — بر در شاه با او اهل کرانست
چه کو مستوار از لطف شاهست — ولیکن قدر هر کس پدر راهست
بدرّم بر و شان در روز آخر — که تا پیدا شود مؤمن ز کافر
چه دوزخ کفت کافر گشت مؤمن — که عارف نیست از انس و در جن
جمالی جانب کنعان نشان زود — دم در ضبط آن انبان و دبان
که عالم خسته اینان نیستند — بغیر از عاشقان که بندگانند



بجز عاشق مخوان بنده خدا را — که نبود عشق باشد بی مدارا

ای عزیز اگر پرده از کاری فرو نهیم و هم له منکرون بر گیریم پیدا شود که مسلمان در روی باشد یا نه حالیا گوش بتعظیم دار و عیش میکن که از منکران نیستی وصلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

بیا ای دل بهل یکدم کنایات — درآ در عرصهٔ حرف و کنایات
از آن گویم حکایات و روایات — که عارف نیست کس از سر آیات
اگر یابی تو لذات از اشارات — شوی بیزار بی شک از روایات
اشارات و کنایات رعنایات — بر آید بیقین از لمعهٔ ذات
صفائی و آن حکایات و روایات — که در سرشان نیابی جز شکایات
ز بهر حسن و دولت نیز حکایات — که حسن و دولت نداند جز روایات
نگر حسنی که از عشق تو دیدست — که نور رخش ذات رحمن و رحمت
که بی محدث ابا جانان ندیدست — در این دم معنی محدث پدیدست
جمالی بگذران این راز بگذار — روایت کن ز بهر اهل تکرار

در معنی و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون

چند گذشت حکایات صورت نیز بشنو و حال آنکه در نزد دانایان صورت و معنی نکهت بندی محرم حال معرفت گوش بنظم دار

چو در کنعان فتاد آن قحط خونخوار — که پیدا گشته بود از جور دوّار

بگو بند اولاد خود یعقوب در حال | که در سر درج سید به اقبال
بفرزندان خود گفت آن ستمکش | که در کنعان فتاده سوز و آتش
شده کنعان ز نان و دانه خالی | نمانده شیر و روغن در حوالی
ملاها قوت رفته زنان هست | چو مردان نان نمی یابد کرب
کنون در مصر میگویند شست | که از خوبی رخش مانند ماهست
چو خور رانما در فارسی است پیدا | خلیلانه ترشد لقمه شها
کر بنده باید اکنون جست و جا | ملند شید سیح از آب و از خاک
سلام من بدان سلطان رسانید | ز مهر این نصح من در جان رسانید
چنانکه هست بر گوید راز زم | به پیش شاه من گوید این پیام
بر بداز بهر اد گفتش و کلاهم | که بشناسد مرا خورشید ماهم
بر بداین رصلهٔ ام بی حرف و بیم | که هست این خرقه جدم براهیم
دگر گرس و گلک و پشم باریک | که دور از ارمغان آید بنزدیک
بر شاهان نشان بد شد بهر دست | بکر باشد بر شاه از رخ مست
اگر خواهی تو شرح این حکایت | بجو در جان محبوب این حکایت
روان گشتند فرزندان یعقوب | بسوی مصر بهر روی مطلوب
چو در راه او فتادند افق جان | که جان بد شد بهر لقمه نان
که قصد جان یوسف کرده بودند | بهای یوسف بس آزرده بودند

چندار



چنداران ستمکار بداندیش | که ناید فعلشان پس و پیش
بسوی یوسف آمد پیک حضرت | که بمردان می نهند بر جان منت
که اخوانت همی آیند در راه | ترا کردم از آن احوال آگاه
باستقبالشان رو ای خبردار | که محتاج اند و سرگردان و بی کار
نگشته تخم نیکی در جهان هیچ | ز فعل خویشتن دارند صد پیچ
تو رو بگذار ای یوسف مکافات | که ایشان گشته اند از فعل خود مات
چو غنچه یوسف خندان بی کینی | برون فرمود با رسم سلاطین
سپاه خویش و فرزندان بیاراست | ولی با کس نگفت آن راز آراست
ره دور و دراز چون بگذشت از روز | رسید آن کاروان با آتش و سوز
ابا آن کاروان بد ده ستاره | که بد آن شکلها جای نظاره
سرگشته آن ماه چاهی | که بد زیبنده اقبال شاهی
ره آن کاروان با جمله اخوان | ببست آن لشکر یوسف بدستان
که یوسف بود بس مکاره و طرار | ز نکر حسن خود میشد گرفتار
ابا خود داشت یوسف پور چون ماه | که بد مقبول و بس دانا و آگاه
نظر در روی باب خویش میکرد | اهل کنعانیان هم ریش میکرد
که میشد محو در کنعانیان هم | که بر خود هم میشد گاه بر خشم
به پرسیدش پدر که ای ماه تابان | چه می بینی در این روی نظاره

چو می‌بینی درین زر بم بگو زود — چه پیدا بی درین انوار دانند
بگو در حال تا مجنون نگردی — که دلتنگ و غافل چون نگردی
که تو طفلی بپرسی از پدر حیران — که تا عارف شوی از سر انسان
بگفتا با پدر آن نور دیده — که آشوبی درین جانم خریده
که می‌بینم شما با اهل کنعان — چو نور کوکب و خورشید تابان
من آن استارگان و نور خورشید — یکی دانم یکی چون روز اسفید
تمام این مهربانان چون نگه کنند — چه گر با نقش پیکر پس بزرگند
یکی نور است در چشم تو ای باب — کز آشوبش جهانی رفته در خواب
دران استارگان این نور پیداست — لرزد از جان من حیران رسیدست
پدر گفتا ای فرزند دلبند — که ای جان پدر بشنو یکی پند
که مردم را مگو آنکه ازین دید — چو جان این نور را امیدوار شو ره
بگویم با تو این راز نگفته — بشرط آنکه نامی در برابر
که گر نامی نباشی در بر من — نبینی غیر شکل پیکر من
تو اکنون حال آن ده تن پاک — چو گوهر زرد شان بردار زخاک
ببر شان با تمام این اسباب — بشو سر تا قدمشان با گل و آب
بدست خود بسر شان آب بریز — بمن شان عود و مشک ناب بیز
به پوشش آنکه بهر یک جلیقی جو — که دیده سر طلب یابی تو مطلوب





پس آنگه شان بجای خاص خود بر — غلامانه بایست اندر برابر
نه نوبت خوانهای چرب شیرین — بنه در پیششان با خلق رنگین
چو سفره آوری با نعمت و آش — خدا را ای پسر شیرین سخن باش
اگر سرکه بود در زهر و تریاق — چو شهد شیر باشد پیش مشتاق
دگر باشد نبات خوان نجات — چو گفتت تلخ باشد نیست جز نبات
بجای آورد نصح باب آن نور — بنزدیک آورم آن قصه دور
همه گفتند آن اخوان در اکلا — چه گر خویشیم ما در عز و اقبال
ولی این خورش شه معتبر نیست — که قسم ماز شه جز خواب و خور نیست
دل ما کی شود راضی درین باب — که ما و پدر از خوابیم و خشم و تاب
چرا باید پیش ما آن خادم خوار — بیاید گفت مقصود و مطلب
اگر ما کاری بودی با خسر — درین رو دارمی بود ابی بکسر
که ما شبانان و سرگردان شاهیم — نه چون اهل جهان جز با نگاهیم
زبهر زاد و ره همچون غریبان — درین شهر آمدیم از خسته حالی
مسافر نیچه باز آید زره دور — درین آمد شدن حاجت گذارد
جلالی پرده جز با ناز بدر فاش — که چون آب است شیرین قوت نقاش
که در فانی یکی نور است باقی — که جانی ماند رجا بیت ساقی

ای عزیز یعنی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون

و در تأویل فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الا
ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین فان لم تاتونی به فلا کیل
لکم عندی ولا تقربون قالوا سنراود عنه اباه وانا لفاعلون بشنو حافظ
باش که قصه یوسف و برادران علیه السلام مشغول نشوی که امروز
حقیقت قرآن با من و تو کار دارد ما و تو یک از بد فرق کنی این
نکته نگاه دار که یوسف با برادران می فرماید که کیل من رفت دو ناجی
در کیل فرهت و نیز فرموده که انا خیر المنزلین اگر سالک خود را حاضر
دار در راه باشد رات قرآن برود و اگر غافل باشد بذکر شکستگان
مشغول شود اگر مقصود آیت همین بودی که ما شنیست مقطعات
نبودی سنت آنست که مقصود کلی در پرده کذرد کوش متعلم دار
که نظم پرده می درد و سینه در دو جهت طوطیان و صلی الله علی محمد و آله

چو شد در رسم اولاد یعقوب | فغان کردند بهر خویش مطلوب
چو خوان آورد آن مشهور رهبری | بر مهمان نهاد آن خوان خوشبور
بخشم اندر شدند آن خوبیان | نمیبردند دستی جانب خوان
برافزاید رکه آورد دیش | بخاک اندر نهادند روی ریا
که زکوشه نقد زان باخیت | بدان من که مقصود تا چیست
برادرزند آخوان جمله فتن | که بار اکنی خلاصی از بند و زندان





ز یعقوب نبی داریم پیغام | ببر بار ابر دو شاه با کام
اباخود همه ببر لینی ارمغان تانش | کر از یعقوب آوردیم و آتش
نمی نوشیم ما امروز این خوان | بسیک بر دار و رد این سفره و نان
که ما اولاد پاک آن خلیلیم | بعزت ور چنین خوان ذلیلیم
نخورده جد ما بی میهمان نان | ز بهر رحمت جان میکرد قربان
عزیز مصر از وی نکته بهتر | ابا ما او چرا ناید برابر
چو بشنید این سخن پیش برادران | بر بابا او دید آن میر میدان
بگفت این لفظها بس خوب و زیبا | چو شیر و شکر اندر پیش بابا
که بس خوب و بس شیرین سخن بود | که بد فرزندها نه از خون تن بود
زبان زاده بد آن زاده عشق | خوشا آنکس که بد افتاده عشق
بخوان انسان که از عاشق بر آید | که حقیقت آنکه عاشق بر آید
مریدی کو نه بیند آیت عشق | عجب دانم که بیند غایت عشق
ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار | نه بیند کس یقینی و بدار دلدار
نه بیند زر از زنگ دور ای | دلی کردد از آن انوار معذور
چو شیطان کرد آن خود بینی خود | ز دیده رور زنش نبود بجز بت
حریفان ببر و شستند استخوان او | که قانع گشته او از رنگ و ز بو
خلایق زان چو خرد زر بارند | که از عشق رزهای بوی ندارند

بتقلید و بزرق و بمکر و تلبیس | بهم رانند هیچ در پیش ابلیس
ازان باشند دایم پیش وسواس | که نشناسند ناس و مکر خناس
جهان میدان خناس است آخر | اگر ناسی برو در کوی خناس
کسی بگریزد از خناس ابرار | که نار دوزخ دید و نار سکار
بگوید بار الها گاه و بیگاه | بگو بد شکر حق کشور ز سن
ازان آن احمد مختار مردان | غلام خواجه آن سلطان دوران
که چشمش بر رخ نافی نیفتاد | که هر کو بنده شد شادست و آزاد
برنش پر کسی چند بدلیل دهر | بجام البهان زیر بدلیل زهر
اگر خواهی بدانی کیست غافل | کسی دان کو نشد مشغول افضل
مرانکس کو انبیا افلاک | اگر ملک در شهر ده باشد
چو در پیش انبیاء جون بستاده | نکردند بات رشته ستاده
بهل نادت برو آید بمیدان | به هیچ کس بهای شاه دوران
اگر گر نفسی ای شیخ نادان | بگفتم ناشی مقصود آیات
دگر افسانه خواهی و حکایات | رود از بهر زمان برسش آن روایات
جمالی نقد می نوشد پیاله | که بهر زارت از نسیه حواله

ای عزیز هر که خواهد که نفع از کمال و دانش ببرد در منزل نیکان فرو آید یعنی نیکان شنیده تو الله تعالی او فلک وانت خیر المنزلین



کوشش منظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

پدر گفتش که ای مهبط سپاهش | که تا بنمایمت بیگانه از خویش
بدان اول که آن گردان پر زور | که هستند اینچنین مغرور و مشهور
نژاد ایشان هم از یعقوب زادیم | درین کشور نشسته در ره شادی
کنار رود نیل از حرم حلب | یکی کاخست از زر زیب از کلک
که کس هرگز ندیدست آن روانم | که طاق آن ز نیجر آن طاقم
بشهار حشم آن خرگه صاف | در اندر ال حقیقتهات بی لاف
نشان لی محفوظه اندر الجان | بعینی در آن رو زرشت ز نیاب
خیال و فعله هر کس ابدال باب | نوشته ناش چون فصل در باب
به پیش از رگ مرکو آن نشان دید | قیامت پیش چشم خود عیان دید
ز و بار دگر بار وی احسان | بکش اندر نظر شان نعمت و خران
بگو گفتم سخن تا ان دور برشاه | جاج زر و می آید بدرگاه
رنان خراس خود کرده معین | که ت آنجا که شب چون روز روشن
مر انز مورده ان بنکت بخشان | که فرداتان برم جای بلندان
ندیده هیچ مهمان لب عنایت | درین خوشت رد اندر و نکابت
دلیکی یوسف خوشخوی نگار | کشیده بهر نقشی بدیوار
در آن شب که فرزندان نکاب | که طاقتشان نبود اندر عتاب

بشد یوسف در آن شب چست و چالاک — نوشت از عنبر سارا خط خوش پاک
چنین بنوشت زیر صورت خویش — که جان را بیش از این بند دگر نیست
بر آن نقش خویش و نقش اخوان — نمود آنچه تا آن بند او پنهان
که ای خوانندگان دارم سوالی — بگو شد این جواب بی ملالی
که هر کو می شناسد خورد این جام — ابا این عزت و این لطف و اکرام
چرا در چاه اندازد برادر — ببندد آب اندازد در آذر
کسی گوید این خلق خوبان — چرا طفلی بخاک اندر کند خوار
چو بنوشت این بیت و داد مفتاح — که بستان این کلید کشف ارواح
بر آن صوران اهل آزار — که تا پیوسته فعل بد کردار
بگیر ز احوال خود شرمنده کردند — بر او زندگان چون بنده کردند
در آن باب این سر و چشم بربند — بگویند عام با خویش دیوبند
چو ز ... عام و خاصت — ببینند اند که فعل او کدامست
نداند نقش است قد رسانی — نداند غیر الطاف الهی
ببیند اند کسی کو این شه کجا جست — نهفته ونه همه شب در کدامست
ندارد هیچ مرادی در این دهر — غلامی بود او را در این شهر
همه ارکان او چون او خرابند — بپای مردمان مجنون ترابند
اگر گویند راز اهل زمانها — بگیرد بهر ایشان آن نهانها

کلاراز



جمالی راز خوبان ماشی مغا — که اندر پرده بهتر روی زیبا
چو بود پرده دور از مشرق جان — بر آید تا نماید روی احسان
بشد پیش برادران بابا — ابا خود شان برد در کاخ زیبا
در آن دار آن مهمان باشان بگویند — که بیند بند آنچه کس نبیند
ابا خود از مغان آورده بودند — بسی سعی اندر آن سیم پرده بودند
از آن شرمندگی ز فعل بکرده — بر آمد گردشان از اشتباه اندوه
چنان دلتنگ گشتند آن عزیزان — که شد آن کاخ سلطان بهر زندان
چو پیش دید نقش و حال ایشان — دلش از فعل ایشان شد پریشان
به پیش باب شد احوال بگفت — هر آنچه دیده بد فی الجمله بر گفت
پدر گفتش که اینها نقش جانست — زبان در حال اهل تحقیق لالست
گواه حال من خبر از دلم نیست — که کس آگه ز راه و منزلم نیست
یقینی احوال صاحب حال داند — که مقصودات اهل قال داند
که نقش نیک و بد بهره جهانست — تو نقش نام نکو مانست و زادت
برو پیش چو زنستان مباش — زبهر ذکر ماضی خویش مخراش
بسیاری فراری جان بابا — بیا و دانی معالم روی معنی
که دانا فی صورت چنین جهت — نباشد خود تمامی کس که انست
چو گردانی بگو استاد کارم — بگو چه منی خود نیک کارم

که تا آن جاهلان خویش پرور / کشند این مغلطه در حال باور
که تا از نامراد خود برآرند / بکریم ارمغان با خود بیارند
شدند پس دیگر چون غلامان / زر زر و یوسف آمد پیش اخوان
بگفتا نه همه خواهند شما را / نوازد تان بلطف بی مدارا
ببردند آنها بر در تخت یوسف / ولی غافل بدند از بخت یوسف
بزیر پرده شد یوسف در اجلال / که تا پنهان شود آن نقش اعمال
که سالک جاهزت اندر بدایت / نه بیند به بود در روی حجابت
که هرگز گفت دانای روایت / نه بیند روی زیبای حجابت
درین میدان حجاب گشی ندانا / حجابت جان ابلهه را کند شاد
دگر آنکه نباید معنی و آن نا / ابا عاشق نمودن روی جانان
که هرگز معنی باید روی جانان / نداند بود و جود واصل جانان
اگر عارف نباشد بی شماره / نداند قیمت دیدار دلدار
که در وصل این سر جان را بلب / اگر واصل ادب بیند عجب نیست
جهان مشغول اسم و ننگ و نامند / که چون انگور طاید زرش و خامند
بگفت یوسف اندر زیر پرده / که ابر دان مرد راه برده
بسیمای شما نیست پیدا / که عقلم میشود زان نور شیدا
از آن در پرده رفتم ای فقیران / که من هستم وزیر خاص سلطان



اگر بگریزم از نور چنین فاش / شوم از عاشقی رسوا و اوباش
اگر در پرده بگریزم یقین من / نباشم حاکم روی زمین من
زبهر عقل ربانم امین کرد / چو کرمن خواستم فضلش چنین کرد
بسی خوانندگان درگاه و بیگاه / همی غلطند اندر خاک درگاه
زآه و ناله ایشان شهر را خبر نیست / زبی موری دعاشان با اثر نیست
یکی قول دگر بشنو درین باب / که از حضرت این بشنیدن از حکمت
دعای مقبلان خاص الله / اجابت میشود در صورت راه
که مقبولان اگر باشند در راه / عجب نبود که باورند همراه
کرشمه با مقبلان دارد نظرها / نباید دید در ره خیر و شرها
بیا گنج گران در خاک نایست / که مقصود حیات جاودانیست
نه سیم است و نه زر نه لعل و گوهر / نه تاج و تخت دیگر نه مخزن و کشور
انیس مقبلان پی سر و پاست / اگر عاقل شوی نیک این و بیدات
بگریبید ای مهان احوال خود باز / که من هستم وزیر شاه پرناز
دروغ ای فی مگر شید ای عزیزان / که پنهان شد ایشان که حریفان
چه میخواهید وز قوم کیانید / میان آئید وخود را وا نمایید
بگفتند ای شه رسالار ایام / ز کنعان آمدیم از بهر انعام
یک این مکتوب یعقوب پیر / که بنوشته است سوی شاه کشور

بکنعان در کنون قحط عظیمست | ز بهر باپدر در خوف و بیمست
بخوان مکتوب پنهان ارمغانش | جوابی ده ز آیات و نشانش
شد آن ارمغان و نامه تا باب | دگر رسید با تعجیل و اشتاب
که بر گوشه پیشم ذکر خود باز | بیان آرید باهم جملگی راز
ز خویشان و قبیله راز گوید | همه نیک و بد خود باز گوید
برادر دو زینی عمشان دگر هست | بگوید آنچه هست و بود و هم نیست
بگفتندش که اینک نیست ما را | بغیر از یک برادر آشکارا
که از دست ودا با ما نیست دایم | که اندر خدمت بابات قایم
شب و روز از پیش رخ خود می‌شتابند | دعا با بر سر او می‌فشانند
صغیر ماست تنها پیش بابات | به بیرون آمدن بروی حرامست
که باب از مادر او یک تن بهشت | که از عشقش ز چشم خون در جگر هشت
که خود را بود و بس چراغ درکشی | نخستر روز و شب جز تیر ترکشی
بسینه بردوزن و دایم زدی تیر | نخوردی جز ز بهر از دست او تیر
نبد راضی ابا درویشیها | که عارش بود او با خویشیها
بدی میلش به بازار و خرابات | نگشت و مملکت کم بد در اوقات
ابا طفلان اگر رفتی به بازی | نکردی غیر حکم و سرفرازی
حقارت در جهان کردی نگاهی | غم آید بخشمش ز صبح شاهی



چو آمد تا ز آن شه رشا به | ز حسرت بهر سو غریب و آزار
بصحرا او را با ما او نیک ساخت | ابا دام و دد صحرا همی ساخت
درآمد ناگهان گرگی بپروردش | لطیفک بود و در یکدم بخوردش
بغیر از پیرهن بر جای نگذاشت | جدا از وی بگرگش کرد و برداشت
جهان بر چشم مانند تنگ و تاریک | چو سیلی کور رو و در راه باریک
لباسی ماتم اندر بر فکندیم | فغانی در همه کشور فکندیم
ابا چشم تر و با ناله حال | درود و پوزارها کردیم چون کلک
پدر بشنید آه و ناله ما | بیامد زرد و دود و تب له ما
دران فرمان بد ذکر یوسف | نبد در جان ما غیر از تأسف
چو یعقوب آنکه آن احوال بدید | ورود و خون روان از چشم خود دید
ز بار نجید و درد از ما نهان کرد | بخلوت رفت و قصد هلاک جان کرد
کنون جز روی بنیامین نه بیند | کجا چشمش که روی کس به بیند
دلی خود را به بنیامین کند شاد | و ز مره ایش نیست گر یوسف کند یاد
دلی باور خشم آن خفته و آن پیر | همیشه هست اندر بند زنجیر
کرم فرما ز لطف و جود ای شاه | بچشم آن فقیران تو خفت در راه
پس انکه گفت با کیال سلطان | که تنگ و پشم گیرند و ز بار پنهان
بده شان ده شتر با نعمت و بار | شترهای قوی خوب رهوار

بده شان باز آن خرمنه براهیم ‎ ‎ پر بسیار و رو دست فراهم

دگر بار ار معان بد کیش یعقوب ‎ ‎ که با جر یافت از وی سر مطلوب

که بد او نیز میراث براهیم ‎ ‎ بجود در بهشت آن همه شاه اقلیم

کمر شد یوسف صدیق مر روی ‎ ‎ نهادی کیش با بار سر در روی

بعضی گاه بصر ظلمت و نور ‎ ‎ که از چشم خرد مستر تو مستور

که جان من درین ظلمت نگهدار ‎ ‎ بلطف خود سر و پایم بره دار

و سیدانم که از کم گشتگانم ‎ ‎ که مشهور رو گرش رجهانم

اگر توفیق تو دستم بگیرد ‎ ‎ عجب گر عدل تو عذرم پذیرد

خداوندا بحق کرد این نگفت ‎ ‎ که در جانم منه مهر زر و لعل

که دانم مهر زر مایه جدائیست ‎ ‎ که این بود جهان بی شک هوائیست

سر گم گشته آز در هوائیست ‎ ‎ خدایا دوست او از حق جدائیست

جمالی را ازین بیشان نگه دار ‎ ‎ بجود در روی عالم راست رفتار

دی عرب بر شیخی در معنی و لما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم
من ابیکم الا ترون انی اوفی الکیل و انا خیر المنزلین فان لم تاتونی
به فلا کیل لکم عندی و لا تقربون قالوا سنراود عنه اباه و انا لفاعلون
و قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم
لعلهم یرجعون بجان خطاب راجع شد اکنون گوش باش رات مطلوب

دادر



دادر در معنی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل
معنا اخانا نکتل و انا له لحافظون و بشنو تا آگاه حال شوی گوش عظیم دارم

رخود خواند یوسف باز کینک ‎ ‎ که بد در دست او مفتاح هر مال

که در و نمایشان دو گنج گنجینی ‎ ‎ که باشد پر ز جوهرهای رنگینی

نه در گنج دیگر بد ره چند ‎ ‎ جهان تمامه به باز و بی بند

پیران قوم چو بنمایش آن گنج ‎ ‎ بگوشه داده لیک ز اموال بی رنج

که بی بینی بیار بد رستانید ‎ ‎ که تا خود را از غصه وا رهانید

یکی زان زیست و ده شمار را ‎ ‎ نمودشان ره گنج آشکار را

دگر بار بد بنا بینی ابا خوشی ‎ ‎ ز ما ففعی نه چند از کم و بیش

شد کیال و گرد آنها روانه ‎ ‎ نمود الکنه بهر بهانه

چو دیدند آن ضعیفان گنج بسیار ‎ ‎ و هر گشتند و سر گردان و بیمار

دگر یوسف چو طرازان ره زن ‎ ‎ سر ریشان گرفت از مکر و از فن

ز اخوان یار یک بن یمین خود خواند ‎ ‎ بر خویشش بصد اعزاز بنشاند

ربود دلش ملک زخلق و عده مال ‎ ‎ بهود اشد از دن کفش زخوشحال

چو یوسف دید اندر پرده احوال ‎ ‎ که شد جان بهود امت قبال

ز زیر پرده در جام محبت ‎ ‎ دگر بر کرد ز الهام محبت

ملک و جان بهود اخوشی برا حقیقت ‎ ‎ که یوسف بر سر احوال گرفت

چو یوسف بود آگه زب چاه | که میکرد آن برادر ناله در راه
بیامد نور شفقت اندر آن دم | که تا آتش زند در خرمن غم
در آمد پیک حکمت در برابر | که ای یوسف تو فرمان خدا بر
تحمل کن مگو اسرار خود باز | که در سر تحمل هست بسی راز
چو یوسف این از الهام حق شاد | ز ذوق حال شد سرسبز و آزاد
شد القصه قرار از بهر دا | که بنیامین بیارد فاش و پیدا
روان گشتند آن کنعانیان زود | که بدیدند بی بیع و شرا سود
بکنعان تا رسیدند از آن گنج | همه بردند بهر باب خود رنج
چو در کنعان شدند اندر ر باب | با آشوب و تعجب و با شتاب
بر بابا گشادند آن سر بار | جواب نامه آوردند اقرار
صفتهای شهنشه باز گفتند | بگوش باب بی آواز گفتند
که شاه مصر بی مثل و نصرت | که خود شاهست و خود میر و وزارت
گهی در پرده گوید راز مشهور | گهی آید بمیدان فاش و مستور
جهان غافل ز نعت و مکر و دستان | نمیشد رویش خبر مستان
تفرد دارد و غمازت و دحجت | بجز بی بر مکویند مه رحمت
ندیدیمش ولی رازش شنیدیم | ز سوز عشق او واپس خریدیم
ربوده هر ز ما زاد آز و چونی | همی دادیم جان نادیده زینی

تفرد دارد



تفرد دارد با ما و گشتاسم | نهاده بهر ما بس های و درهم
ولی موقوف بنیامین ای پسر | بحال ما نکرد او هیچ تقصیر
چو بشنید این سخن یعقوب بیمار | بخاک انداخت دیگر کفش و دستار
همین میگفت در فریاد و زاری | که ای صانع یقین تو هر نداری
که هر رحم آور و بر زاری من | نداند غیر من بیماری من
که از کل هر زمان صد هم نیازی | که فردی و غنی و بی نیازی
دو چشم و دو خبر و سوختی جان | دلم سم بر ری دادم تا آن
که ذکر شاه مصر آمد بمیدان | کجی ها ماند اندر کوی کنعان
چو بشنیدند اخوان این مناجات | که شد یعقوب در میدان هیهات
دلیرانه بر بابا نشستند | سبوهای خرد در هم شکستند
بتفصیل آن صفتها باز گفتند | چو شنید آن زهردها کانش نهفتند
که اسرارش از آن اخبار شد شاد | یقینی شد راضی از دستان سجاد
بپرسید از کتابت در تعجب | بگفتند آن عجایبات شناخت
نقاب حجابها که پنهان کرده بد شاه | عیان کردند پیش پیر آگاه
از آن خوشی هر بدند اخوان بکیج | که نگرفته شد از سوغات هیچ
بجز خرقه جلد و گفت ای پسر | که چشمش نعمت نور سود و نوبر
پس آنکه گفت برادر پیقری | که بنمایم نگار راستم یاری

اگر خوشدل بدی با فعلشان شاه / نکردی از مغاشان بار همراه
وگر کردی قبول آن نقصان مر / نمودی‌شان یقینی از باب تقدیر
اگر با خوبشان بودی بدل راست / شما را ره ندادی جانب پوت
شما را راه دادی در معانی / نمودی‌شان حیات جاودانی
ندادی‌شان طعام چرب و شیرین / نکردی بار اشترشان بسنگینی
بجود مشغولشان کردی بیکبار / نمودی پر ز ماششان زر خروار
دل مشتاق باید از خیالی / که تا رو روی در ملک زوالی
دلیری باید و همت بلندی / که تا اندر دوستی در کمندی

معنی قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر یک وجه شنیدی یک وجه دیگر بشنو تا نومید نباشی و قدم در راه نهی و بجان در نمانی گوش مطیع دار تا خوشی حاصل کردی وصلی الله علی النبی محمد واله وسلم

جواب پیر دانندان جوانان / که یاد بد بر روی لطف و جانان
وگوش با عمو شاه آگاه / یقینی بشنید در این ماند شدار





اشارت کرده شه ای پیر دانا / که هر کو را آورد و داد کی بر ما
و بیشش بر یکی ده چند در حال / اگر جان بدهد او در خود زر و مال
که سلطان غنی محتاج ما نیست / چه داند هر که یاد او آشنا نیست
بهل ای باب شهرستان جاوید / که بنیامین بریم آریم بازید
زبیمم از بنی او از فقر و افلاس / نباید در هلاکت یا ز وسواس
عیال ما ز ما خوشنود گردند / بگو تا کی چنین نابود گردند
اجازت داد یعقوب ستم کش / بشرطی راستی پاک بی غش

قال الله تعالی قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل

مصحف آورد و باز اندر میانه / که بد از شرطشان نبود بهانه
به پوران گفت آن پیر از سر درد / که پیمان بشکند هر کو برد مرد
بپا شید ای حریفان طمع دار / بپا دارید حرم خود بیکبار
ایمان گردنتان باید یکی عهد / که تا شید اندر راه بس جهد
و هم سوگندتان بر سر آیات / که آن سر نیست الا جوهر ذات
محمد وان یقینی آن جوهر ذات / عرض پیدا و پنهان سر آیات
عرض با اسم و جوهر با ذات بی تنگ / که با جسم و بی سر ادت بی تنگ
محمد کانت سر الهیت / که توفیق و رفیق هر کانیست

بدو شان پیشه هم امروز بگیرند … که جا آرند با من عهد و پیوند

اگر باید بسر شان طرب عجب … نخواهم شان شنیدن شبهه و ریب

قسم شان داد بر اسرار احمد … که بد پیشه ادور از انوار احمد

دگر فرمود بر داران ناظرات … ندارم شک که دایم حاضرات

ولی فرصت بر غالب نصیحت … که خویش را ذوقیت در طالب نصیحت

که در ره نیک و بد بسیار باشد … نصیحت چون رفیق و یار باشد

نصیحت مرد را اسرار دارد … چو طوبا صد هزار آثار دارد

نصیحت آیت نقد الهست … نصیحت آیت سرخ و سیاهست

نصیحت رحمت پروردگار است … نصیحت رهنمای مرد یار است

نصیحت خضر و الیاس معانیست … نصیحت آب جوی زندگانیست

هر آنکو نصح اهل حق پذیرفت … بچنگ آورد ملک جاودان مفت

حالی شرح ناصح کن خدا را … بگو خود کیست ناصح بی مدارا

اما عزیز صفت ناصح آنست که بی طمع باشد و شفیق و مهربان جمیع خلق ما باشد و آنچه بخود پسندد و بدیگران پسندد و عارف باشد و در ستر ایشان تا تواند و در نصیحت عدل کند و ناصح میباید که متحمل باشد و زود و زود از جفته یاران نرنجد اگر چه داند که باد و دروغ میگویند ای عزیز ناصح میباید که ستار باشد و نصیحت در





لباس شرع گوید ناصح می‌باید و دلبران را اهل می‌باید و از غافلان عقد می‌باید و جا بلا زدمات گرداند ناصح می‌باید که بی از حق زبان در دهان نجنباند گوش مطیع دارد و حافظ نکته باشد و صلاح الله

چو بر بودند جانبی ز یعقوب … ره تا از بر دوش باشند مطلوب

در آن وقت جدائی پیر فرمود … ای انها که ره خواهید پیمود

ز رسم غافل مباشید اچو انان … بهم باشید دایم خاص و پنهان

بشب در ره روید اندر بیابان … ره تا آن فریدیند ره بیابان

مخالف هر طرف اندر کمینند … که دایم در خیال جنگ و کینند

بشکل ایشان دخور دیو دارند … بسوی ره روان صد ریو دارند

بر نفس و طره آرایند خود را … که شیدا بند و زر ارقند و خود را

اگر گویند کرسازند خود را … بره اندر ببینداز بند خود را

که بد بینند و بد رایند و دد خوی … که بنمایند در یکدم دو صد روی

همیشه متفق باشید در راه … که دشمن زفت مرد قوم آگاه

چو در منزل جانان بپیوندید … بشادی هر یکی گوی گزینید

قوله تعالی و قال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة و ما اغنی عنکم من الله من شیء ان الحکم الا لله علیه توکلت و علیه فلیتوکل المتوکلون و علی الله

ابا پوران چنین گفت آن پدر باز — که بگشود تان زر روی در باز
کنون یکسر شوید و فرد باشید — بمیدان وصف اندر مرد باشید
ز هر بابی که خواهید ای بلندان — همه رانید مرکب سوی میدان
اگر باهم بشهرستان درآیید — به بد چشمان مبادا رخ نمایید
که چشم بد پی نیکان دایم — ازان نیکی همه پنهانست دایم
بغربت در همان بهتر که خوبان — چو یوسف وار باشند پنهان
ز نامردان به پرهیزید زنهار — عزیزانه روید اندر بر یار
چو شهر اندر درآیید ای ملیحان — نگه سازید در ایوان سلطان
ولیکن معنی شما را خوش شد لعبت — بزرگی کن رسالت چون جبرئیلت
ز یعقوب آن نصیحت گوش کردند — زبان از ذکر آن خاموش کردند
که بینایی نکردند چالاک — چه گر اشاره بد یعقوب در خاک
ز راز یوسف نه روی مستور — دلش مجواب گردد عاشق مشهور
دل یعقوب هم بس منتظر بود — که گوشش جانب الهام سر بود
ز راز وهم گران بد گوش اخوان — که تا پیدا شود اسرار پنهان
تو گاه که شوی از مکر زدان — نجنبانی زبان در سیح میدان
که تا بچون نفوذلان در فراقت — تو نشر دانما جام ندامت
خبر چون یافت یوسف زآمدن شان — که می آیند سوی مصر اخوان



دگر ره روی کنعانی برون تاخت — نهان چون باز در برج وطن ساخت
وز او تر روی پنهان بین به چند — کمال خندان ز رخسارش بخندید
خوش اندام خوش تنگ آن قد و حلا — که باید عاشقی پوری و صالی
خوش اندام چالاک از در کار — که میند چشم یاری روی یاری
قیامت آن زمان باشد که مستی — برش بند بر روی راست و مستی
تماع عاشقان اندام حلالت — که هر با دلبر خود در رحالت
هر مشتاق داند قیمت وصل — بکن دلکار بنه همت وصل
تو نشماری تو حلوای ز دیدن ات — محبت وصل دان بی رنج بیت
چه گر در پوست ما رو عشق اندوت — نه چند خبر در دانه و در روت
بگو عاشق چه داند وصل چه بود — که عشقت آنکه داند امید چه بود
خرد و فرحت امید آن عشق بات — کی کیمیا عشق جانش ز خاکت
بیا چون خاک شو در پای مردان — اگر باید ترا وصل بلندان
که حق بی تنگ — که مستی نامش در دوش حیی نیست
جامی ذکر مستان کن خدا را — بجو اسرار هر در سنگ خارا

ای عزیز گوش باشارت حال دارد و بدانکه در خلوات ابواب شوقیه چه اشارت میکند ای عزیز چون سالک باستقامت و جمعیت رسید البته تمتع را از غیب شود و بسماع مشغول شود که چشمش شنوا شده

باشد از بهر آن در رقص می آید و چون دف و قوال عجب بشنود چشمش
به بیند انچه دیگران نه بینند بعد از آن بهر در که خواهد در حرم قرب
در آید و احتیاج جنبش همراه نباشد بلکه او حجاب او باشد چه جای
غیر او و درین حال روی در هر چه کند قبله اوست از بهر آنکه محرم
حرم محبت به طاعت بر خدا دوست کرده بی تقلید اهل صورت
و آنها که خود را و طاعت خود را بینند و از حق مراد خود خواهند
چون برادران یوسف باشند که یوسف را از پدر خواستند
تا یوسف نباشد و خود باشند و در آخر بجمله متفق بی اختیار به ثواب
آن برسند و لیکن لذت از طاعت نه بینند که قصدشان مراد خود
بوده نه یعقوب اگر چه بی اختیار از سر مراد خود به حوالت در
آخر کار بمراد خود رسید و یوسف چون پروردندش و خبر دار احوال
خود بود و کمی هیچ خواست نکرده بود بحقیقت خود رسید و بینایی نیز
واجد مجد و بالات از هر غرض آنکه آنجا عنایت کلیت تا که
هر چه از برای خود خواهد اجابت نشود که حق سبحانه و تعالی آن بنده
را از برای خود میخواهد البته نگذارد که بهیچ مشغول شود بر کمال است
که هر چه نفس بر بد خواهد خلاف نفس بدهد اگر خلوت خواهد
بکثرتش مشغول کند و اگر کثرت و بزرگی خواهد بتنهایی نکشش





مشغول کند تا نفسش تسلیم شود و غرض آنست که نفس سالک حلیم و فرمان
بردار شود و نفور نباشد نه محنت آنکه اگر نفس بهر سالکان روزگار پیدا
شود چنانکه همه عالمیان نه بینند چه زنار بسته اند شکر حق سبحانه
و تعالی نشاید کرد و آن شخص که از مشهوران عالم است نیز سلیم

جدا گشته از هم جمله اخوان ... که تنها خویش بود و بیدار جانان
چو آن اصحاب کنعان ره بریدند ... در و دروازه او را دیدند
که جانان هست زود و طالب رو ... ز کثرت میگریزد و بی شکی مرد
کسی کو با تعلق باشدش کار ... نه بیند هیچ خوشنود ز دلدار
پس آنکه هر یک از پایی چو جاسوس ... بپوشیدند خویش وار به ملبوس
یک در واره یوسف منتظر بود ... که گوشش سامع اسرار سر بود
نشسته بود یوسف فوق آن باب ... که بنیامین رسد از جانب باب
قضا را رفت بنیامین از اندر ... که بد چندی بنیامین بر آن در
به پیش خویش خواندش تا نگاه ... غریب آشنا خویش گرفتار
ز رو آورد بجمله پرده صد رنگ ... که تا چه بینده گردد چهره و رنگ
که گر این نقش بود بر سر و پاش ... شود رسوا العالمی ز روی نقاشی
بر بنیامین چنین فرموده روی ... که ای ره رو چه بجوی در این کوی
مگو قصه مانست کوتاه ... که نتوان گفت شرحش بر سر راه

بگفتا بو نقش کای مرد دلتنگ | بروی که بگو داری تو اینرنگ

بگفتا باز بنیامین ابا شاه | که بودم من ابا ده مرد همراه

ز کنعان مر رسیدم ای مرد دربان | مرا آورده اند از امر سلطان

همه هستیم از اولاد یعقوب | ز تاب قحط ما گشتیم معیوب

شه مصری که مشهور جهانست | بسی غافل ز سوز اهل جانست

مرا بابایست پر زار و مهجور | که جز من هشت بچون مه یکی بود

لقب گرگ شد جسم اهل او | چنین شد ای برادر منزل او

دلی راز ایشان ایمان بود خرم | مرا کرده جدا از وی ماتم

همی نازد که با شوکت و تاج | نمیترسد ز آه و سوز محتاج

همه اخوان من همچون گدایان | بشبها در بدر نالان و گریان

مرا بگذاشتند اینجا به تنها | نشستن ده سوی شه باراه تنها

ز بنیامین چو بشنید این سخن شاه | خوبیانه کشید از جان یکی آه

بیاور بسته بد شه گوهری پاک | که بد روشن از زلیخ ارضی و افلاک

که آنجوهر نمودی در جهان فاش | بمرو بندی بحسرت زند داده باش

بر بخشید آن به بنیامین غمگین | که جوهر نیست جز در خوب مسکین

که مسکینان چو جوهر نزد جوهر | از ایشان میشود بی انجلی ظاهر

بغفلت کو محبت جوی زندخو کش | صدف ضایع شود در سنگ و خاکش





از آن شاه گشته بنیامین دران گوشی | که یعنی کام دل آمد در آغوشش

پس آنگه گفت شه با حاجب شاه | که برگیر بنیامین بهر رو بر سر راه

ببر و شادی تا درگاه سلطان | که آنجا جمع با بی جمله اخوان

ببیک بر خوانست بنیامین خوشحال | که بی کسب عملی بربود اقبال

که بد جذاب او سلطان دانی | که بد طالب وصل خویش پاک جانی

دل صافی همی باید درین راه | که مطلوبش نیابد روی چون ماه

دل صاف و رخ خوب و غم دور | در آید بی شکی در خاطر مرد

نمایم یک زمان احوال پرده | بمقصد آورم اجمال پرده

که ذوق وادی در پرده بارست | ولی در چشم نادانان چو بارست

طریق عاشق و معشوق یارست | که چون خمر و رعود و نی و خارست

شعار یوسف و کار زلیخاست | فرار یوسف از راز زلیخاست

چه گویم کاین بیان اندر کلام مستانست | که اندر پرده های بکر و دستانست

نهان می ای اخی در جام و کاست | نهان مهر و مه اندر برج و بانست

ولی چشم محبت بیند ای جاه | که لیکن دو بکر و مهر آگاه

اگر خواهی بدانی این اشارات | بیا بگذر زنامی ور خرابات

که این می در کف پیر مغانست | بنوشد هرکه او رند جانست

تو یوسف همچو آن پیر مغان دان | که پنهانست اندر روی میدان

چه گر پیداست همچون مهر تابان | هزاران پرده دارد در بیابان
که تا مستی مشتاقان بسوزد | ازان رو که در دلها بسوزد
هزاران کم زمان در دور عالم | برافرازند قامت همچو آدم
بپای این درخت بختیاران | هراسیمه شوند اندر خماران
نداشته ای اخر احوال زندان | که تو بی دیگر ندانی دردمندان
بصد پرده چو پنهانی ز یوسف | نظر فرما نماند و نه لطف
که تا از دوشش شود چشم خدا بین | یکی بیند خدا را و جز او بین
جزا جویان همه محروم مانند | که از بهر جزا در کار مانند
دراز از یوسفان در پرده باشند | که از خواهندگان آزرده باشند
هر آنکه همچو نابینا ندانند | که مرکب را کدامین راه رانند
بکلی خود رسد بی سعی کاری | خوشا وصلی چنین در رهگذاری
عمل در راه او سودی ندارد | که سوز عشق را دودی ندارد
که سعی رودی عالم دود و دونست | ببر نام عمل آنجا که یارست
علی پیش از ظهورار زنده باشد | جمال مصطفی میدید خوش باش
زنان آن دو پیرو کف بر بریدند | حرم در داشت یاران برگزیده
نماید آفتاب ماه پرور | که مر آتش محمد برد حیدر
بصورت لیک نظر از نادران است | که روح نادران بی شک روان است



کرم آئینه مهر و محبت | نبودی در نظرها مرد الفت
حدیث پیشش و پس گفتنی باش | ز بهر عاشقان زنده او باش
چو طوق بنده و بار یار دارم | غم یار و دلی بیمار دارم
بگویم خبر را از روی وحالت | که حالی از ذکر می باید ملالت
جمال یوسف و درد زلیخا | بچشم عشق خویش پیداست پیدا
هر آنکو جنس این راه و طریقت | دو پای ره روش خفتن در طریقت
ندارد حاجت نعلین و تلبیس | نشانش چون سلیمان و بلقیس
ولیک این نکته چون شد اندر زبانها | نگشاده گذارش در زبانها
گذارش بوده در دلها هزاری | کنون دارد قرار از بیقراری
نقیر راضی از جور زمانه | شده ناظر بدین حسن وش نها
نقیر مرتضی بر دست این گوی | که سر کرده چو گویی در همه کوی
درین سرگشتگی بسیار گشته | ز خویش و دو جهان بیزار گشته
بعهد آدم و حوا و زادست | علیم یوسف را خوان و خوداست
نبوده پیر او در عالم خاک | ندیده چشم او این خواجه افلاک
که دیده دست پنجه نور پرور | در آندم که شد آنجا پیسر
نبوده رزق جانش جز غم یار | وفا آموخته آندم ز دلدار
حدزار ازو دبر اعلا ندارد | که جز آن قامت و بالا ندارد

لی بر

یکی دیده یکی در کل اشیا | ولی اشیا جدا و دیده زیکتا
بلی تا آنکه زین عالم ندیدی | نه بینی نیز دم را آن دم ندیدی
جمالی گفت نیز زار بگذار | که حال یار نیز آید بگفتار
بگو احوال بنیامین و یوسف | که اخوان شد در عشق ز تاسف
چو بر بود آن گهر از یوسف آنگاه | روان شد تا در ایوان آن شاه
بدید از دور اخوان جمله باهم | که میخوردند ز می و شربت خم
که بنیامین نگر گم گشته در راه | که پیدا شد او در درگه شاه
بگفت او به بندان آن ناصبوران | که آمد با گهر از شاه رشیدان
گهر مفقود با قوم پریشان | مجو الفت ز اخوان در خویشان
که دایم بهر میراث و اجابت | همی افتند در چاه ضلالت
محبت در میان خویش نبود | که از الفت جگرشان ریش بود
محبت باید از خویش بگریز | ز الف کافری خویش یار در آویز
که در گفتن خویشی آشنائیست | که آثار زیستان بی وفائیست
اگر باور نداری ای سبک سیر | نگر در فضل یزدان و پیمبر
که میگویند زر با خویش پیوند | که اهل بیت و خویشان ز اهل خویشند
که هر جا که بود مهر و ارادت | محبت بیشتر گیرد ز عبادت
دلش در بند زلف یار باشد | همیشه در عاشقی سردار باشد





بیاری دوست مردم جان فشانند | گهر پاشش وگهی پنهان فشانند
پس این اسرار از برای غافلانست | که غافل بیخبر از جان جانست
ز بنیامین گهر بستد یهودا | بدست خویشتن آن لعل زیبا
یهودست میاسید بر گنج | بگو میکنند بر دم نقد بی رنج
چو روح آن جوهر غلطان شاهی | که بد آثار الطاف الهی
نهان در دست بنیامین در آمد | دو نوبت بستد و ده دیگر آمد
اگر چشم دلت بگشا ای یار | بیابی هر زمان پر حسرت اسرار
بکن و حیله و تلبیس و تزویر | نیفتد انی چه پی بردان به تقریر
بگو مشغول کردی همچو مستان | ببازی عمر خود در مکر و دستان
جمالی تا توان این پرده بردار | که بنیامین به پنهان فاشش قرار

ای عزیز اشارات قرآن نهایت ندارد و رمزی چند در تأویل این آیه گذشت ﴿ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضاها وانه لذو علم لما علمناه ولکن اکثر الناس لا یعلمون﴾ ای حق سبحانه و تعالی چند جا در کلام مجید فرموده که ولکن اکثر الناس لا یعلمون تو نام دانائی بر خود منه و خود را دانا مدان تا بدانی که علم حق نهایت ندارد و بدانی که شیره و حضرت از جهل و نادانیست ای عزیز گفتم که یوسف حقیقت شناس

رسید و همچنین لطف تربیت رسید و برادران گرچه در عالم شرع بودند
اگرچه بشرف نبوت رسیدند چون بحکم دعا و خواهش می افزودند
و یعقوب که پیر و هادی و مرشد ایشان بود او را از حق جدا میدیدند
و با او دروغ میگفتند محجوب ماندند و آن زمان نیز که یعقوب و یوسف
و همچنین بهم رسیدند هنوز عارف نبودند که حق تعالی فرموده که
وهم له منکرون ای عزیز محبت شخص را شناسا میکند و غیر از اهل
محبت کسی نداند که شناخت چیست اگر بدانی که ولما دخلوا علی یوسف
آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک چه داخلیت خود را داخل اهل
محبت کنی و کسی از اهل محبت نه بیچی کش ولما دخلوا علی یوسف اگر
چنانچه یعقوب یوسف را میدید تو اهل محبت را به بینی بدانی که من
چه فریاد میکنم گوش بنظم دار و از سر خود بکند که تو پرده تو نی که
جان عالم محمد مصطفی است صلی الله علیه و علی آله وسلم که هیچ حجاب
و پرده نیست مگر هستی نفس شوم که چیزی که هست نمیخواهد و چیزی که
نیست بدان مشغول می شود و غیرت الهی قهار است حالیا گوش بمعنی
ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه دار تا بدانی که داخل کیستی و چه

چو آوردند از خواب برجای | بمصر اندر شدند اخوان به تنهای
برادران یوسف جمع گشته | چو پروانه بگرد شمع گشته

خبر چون



خبر چون یافت از اخوان غافل | که در گشتند خشنودان حق و باطل
بتعجیل آن گروه آورد و پیش | که تا دیدار بنماید ابا خویش
به آیین سلاطین و ملوکان | کشیدند اندران عرصه بکر خوان
بیک جا گر نشاندند اهل کنعان | در آن دار سرا خسرو آن گنج پنهان
بیاوردند پیش چندین موجه | و در روی هر چه طیبات آن بود
بزیر پرده یوسف چنین عزیزان | نهان شد تا نماید گلدن و بیزاران
و در عرصات نبود جای دیدار | و تا شرمنده گیر باید گنه کار
و دزدی معصیت با ننگ عداوت | عذاب سخت ای یاران حکایت
به پیش مرد مثل خوانی نهادند | خوب را زآن خوبیان در نشاندند
ز قحط و محنت ره خسته بودند | ز غربت جوع بی حد خسته بودند
نشستند کس در عرصه شاه | نه نعمت خویش و نه دیدار همراه
نشسته او رمنیابین به تنها | ز انوار جمالش روی زیبا
نظر در روی جام خود نمیکرد | بجز اندوه طلب چیزی نمیخورد
خوبان را کی ببند طعامات | و دو شان و ایمان را ز مقامات
که مشتاق و خراب روی یارند | غوب وی بر نوای این دیارند
بجز دیدار مهرویان مهر اشان | خرا از چشم بارند لولوی مهیدان
تو رزق لب خوبان ماندتی | خورند آن قوم همچون سکهای میدان

خوبان گر ایشان اندر آیند / ز یاران دان و ز بستان سر آیند

نه نوشند و نه نوشند و نه جوشند / از آن داریم چو مخموران خموشند

مع القصه چو بنیامین غمگین / نمیدید آن طعام و جام رنگین

بزیر لب همیگفتند اخوان / که بنیامین نمی بیند مگر خوان

و یا از بی خرد آموخته شنید / که کرده خویشتن در حلقه قید

بگفتند آنچه نهاده جام صافی / رسید بی سبب از شاه وافی

مگر در کام بنیامین حرامست / که غافل از چنین شیرین طعامست

ز زیر پرده یوسف راز بشنید / و گوش معنیش آواز بشنید

پس آنگه گفت با اخوان برادر / همه نامی نهم در آذر

چرا شهات المسکین بگوید / ابا ز شرح لبش وا نگوید

بگفتندش که ای شاه جهانگیر / دلیل در حق چنان کردت تسخیر

همه ما را برادر یک مادرست / از آن ما را ره نگشتیم همدست

ورا هم مادری بعضی برادر / برادر گرگ خورده مرده مادر

بجا مانده کنون تنها و فردست / ازین رنج زرد و هر دو داغ و دردست

ابا ما هیچ الفت نیست ای شاه / نه در خوردن نه در گفتن نه در راه

پس آنگه گفت شاه زیر پرده / که حق تلخ بر ایشان تقدیر کرده

به بنیامین بگفت آنگاه یوسف / که ای مسکین مخور چندین تاسف



بیا امروز من یار تو باشم / انیس جان بیمار تو باشم

بیا امروز جام خویش نوشیم / چو می در خم می رنگین بجوشیم

بیا امروز زان فردوستم گش / بکام هم خوریم این جام بیغش

که ما بر خوان این دیاریم / بخوبیانه دمی در روز و در هم آریم

چو بنیامین شنید این راز از تو / بگوش خویش در آید در نکونان

بیا تحت نشه خویش بر آید / جان یوسف بدو خوشتر در آید

بگرد حیله زیر پرده بر دوش / ز خویش بنمود لب و پیدا و پوش

جهان در ایشان زینان نهان شد / زهی که بهر ایشان در گمان شد

بحمد الله کرامات صبر بت اندوه / نمیبینند آنچه خوب و نکوست

در اندم جان بنیامین را بگفت / نه رازش باند نه رشک زد گفت

جمالی لب نه بسند و با نشر خاموش / چو بنیامین گرفت اندر آغوش

قوله تعالى فلما دخلوا على يوسف آوى اليه اخاه اى جو زنعنى داخل اچنین باشد تو بیند از این برادران و یاران که بر محبت باشم ر شنند داخل اهل حق باشند بالله العظیم که بر محبت بامن زینت کردن بهر وجه حرامست حرام

وصلی الله علی محمد و آله وسلم

ولا کرد جند و دانو خوان اندوه / بمسکینان نشین که این خوب نکوست

.لاارد

که حق میلی بکار زان ندارد | که هر کش هست شکی ایمان ندارد
اگر خواهی چو یوسف شاه گردی | که تا از سر حق آگاه گردی
به دلو خویشتن بند و چاه زندان | که جز این نیست راه دردمندان
چو یوسف صبر کن بر جور اخوان | که تا در مصر گردی شاه سلطان
چو بینا بین اسرار نفس کن | پس آنگه روی در سوی کهن کن
گهی خواهی تو ملک کن تو ملک | که خواری نخشند هیچکس ملک
اگر خواهی که باشد راز گوئی | که غم با یار بی انباز گوئی
باخوان ساز نجند ای بلا جو | که یوسف ناگهان بماندت زر رو
چو اخوان کرد و رغبت بسته باشد | دلت پیوسته ویرانه نه باشد
در آخر خسم یاری شیر مسار | چه گر یوسف کند هم رو بیار
بروی خور بند الحق خدا را | که خواهد شد یقین مهر آشکارا
بهل تا عور گردی الیسه رور | در آید صورت نغل زیر زر
مریدانت به بیند ای نگار | تو در مانی چو خر در زیر بار
برآیش وطره اکنون خود بیارا | چنین باشد ره مردان خدا را
چو بینا بینی اگر فردی در این راه | شود یوسف ز تجرید تو آگاه
گهی لعل و گهر بخشد در این کار | گهر بماندت در پرده هم رو
تجرد بر دسلطان در انوار | تجرد شو که بینی روی سلطان



اگر خواهی که باشی واقف شاه | تجرد شو تجرد شو در این راه
قلندروار بگذر از سر موی | که موئی در نگنجد اندرین کوی
نه موئی گنجد اینجا نه سر و ریش | بجز مردان مجرد بار در بیش
که هرکو مرده شد خوش زندگی یافت | نه یوسف سروری از بندگی یافت
در این ره دیدهٔ خونبار خوشتر | اگر داری دل بیمار خوشتر
دل بیمار و چشم تر جمالی | نیابی جز بکوی لا ابالی
که بیگانه ای عالم مجو رفتند | ز سر دنیی و دین مشغول حق شد
بهر جا که نبود جز حرف و صورت | نه بینی در میان ان جز کدورت
که اسد راه دل از کفر و کورت | اشارات تفرد اشارت

ای عزیز گفتیم که محجوبان معانی در اهل خارجند که از زندگیشان
از قولت ره بارات دروغ میگویند و خود شان باور می آید
همچون اخوان یوسف علیه السلام و قومی دیگر که اهل طریقند
که براستی سخن از اهل شرع میشنوید الله واحد اهل حق میشوند
بجهت آنکه میخواهند و چیز در رای مراد نفس خود همچون بینا مینی راه
نمیروند اگر بد بدار میرسند قوله تعالی و لما دخلوا علی یوسف
آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون
در آخر یوسف گفت که انا اخوک نفرمود انت اخی که

در آن اثر هر چند که داخل نماید خارج باشد و در آن اثر که
وجه خارج هست تعالیم الکاملیت از وی زیرا چون عشق برف
در قاف ولایت استقامت گیرد سیمرغ یک مرغ باشد
کوششی عظیم دارد و خاک پای اهل محبت بدیده کشد تا
چشمت بینا شود و با یوسف دروغ نگوید از یوسف صفتان
در گوشهها و در زیر پرده علامت نمایند تا شاید یعقوب
شهرستان قیامت در آید و یوسف نماید و پیراهن
دروغ گویان شرمسار شوند و صلی الله علی النبی محمد و آله وسلم

پا شنو و لا مقصود آیات || از آخر در نمائی خسته رهات
چو پیدا بینی در آید زیر پرده || نمود آثار رحمت تقدیر پرده
به بیرون جمله اخوان از زر قهر || همی خوردند با هم شربت زهر
از آنکه هم در اول گشته بودند || بپوشیدند آنچه رشته بودند
چنان میخواستند از روز اول || از آن کردند یوسف مرد و معطل
در اول چهره خویش بدیدند || ز گلزارش در آخر گل بچیدند
نمیکردند رحمی در بدایت || نمیدیدند لطفی در نهایت
ز زیر پرده بنماید یوسف || برون پرده اخوان ز تاسف
در اول زیر توش و صبر آر || اگر میبایدت خوش شود دیدار



چو یوسف اولا گر بین تو زندان || از آن مشتاق بینی جان جانان
از این یک صورت معشوقه ذات || یقین میدان از این صورت زیانت
ازین صورت ازل ایمن بسیار || تو اسباب عداوت با شمار
زلیخا را از آن بودش خصومت || نشد یوسف از او بار رهیده
از آن گر نیست در محبت عداوت || که اینک در استخوان پیچید در پوست
بهر دو در وصل لیلی دشمنی دوست || جدا گردد جدا الفی مغز از پوست
برادران عاشق از آخر یقین نباشد || از او باری با تمکین نباشد
حقیقت بین مبین صورت از صورت || ندارد و جز معانی رنگ و صورت
اگر داری بصارت ای سالک || ببینی صورت از صورت بنزد خالق
کلک وصال دان نقشی چنین زیبا تر || اگر کال مینشین رود راه دل گیر
جدا از ایشان پرده بیش اندر دل || از ایشان بیش دراز و اما گل
ولیکن هست صورت تنهای سالک || از آن چون آب پیدا است در گل
اگر سالک نبود در اندرین راه || لب یوسف از آن ندی در چاه
نگنجد سخن در هر دو سالک || از آن سالک نمیدانست سالک
رود هر بار سالک در این راه || که در راه عشق خالی نیست از جاه
گهی حالت دیگر شد بزندان || چنین صورت دایم راه مردان
جمال روی مردان بدنت آرد || گرت چنگ او شد محکم نگهدار

ای اخی در معنی قال انا اخوک رضای دوست پیداست
دور است ای اخی تکلف نمی‌باید و در تکلف حقیقت دوستی
نیست چند بکنم را رضای دوست بپای تا قبول دوست گردی
را داخل بعد از آن جدا است دمدمه با خویش جدا گوش [illegible]
دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چو ابن یامین بر یوسف در آمد    چو مهتاب او نهان اندر خور آمد
اگر چه صورت پرده بر انداخت    ز یک پرده دو بکر اندر انداخت
ولیکن پرده دار و دربان جانان    و چندی پیداست که گنج پنهان
عیان نشنو بسی این شرح ای برادر    خلیل آن دگر آبی در آذر
نامم محو روز روشن این برادر    دگر آگه شوی از چشم غماز
چو ابن یامین بدید آن بدر خانه    و دارد مهر با آن اندر آغوش
چه گستاخش از بیت تعجب    دلی در موجه پیدا اثر در ب
یقین جانش مطیع جان او شد    پیدا ایشی در پنهان او شد
پس آنگه گفت یوسف با برادر    همانا ستم از یک باب و مادر
نگه کرد او چشم او زده دیده    گواهست بس این بر رو دیده
چو یوسف گفت ابن یامین ذلک    همانا ستم و زرد اوی بیار زنگ
مرا بایست ارزان لا و استحق    است او بود را بر باستم مشتاق





برادر هستم از روی خورشید    ز نو تشنه شد باز در سفید
اگر بنمودی این جا روی ماهش    نماندی شاه مصری بحکماهش
خلیل حق نهفت آنچه تو داری    بگفتم با تو شرح راستکاری
ندید ستی یقین تخت اکبر    اگر نازی به بخت پادشاهی
اگر گرم برادر در جهان من    حق یوسف نکردی ناگهان من
اگر در آب افتم ور در آذر    نگیرم جای یوسف من برادر
بدو گفتا دگر یوسف بابت    درشتی بس نه چندین کتابت
نکرده ذکر پور و شرح هجران    بگو بادی الکه صورت آن
بگفتا چو نکه یوسف گرگ بر بود    پدر بسیار نالید نبد سود
ندا آمد ز حق کای مرد مجذوب    زبان اندر مباور ذکر مطلوب
اگر گفتی تو بی زبان و ذکر آن    اگر جان جان ماند بگفتار
زبانش لال شد از امر جبار    ولی پنهان ز دوری آه جگر خوار
چو یکمدت گذشت از جور دوری    نه آتش ماند و نه زاری نه زور را
برسیدم شبی احوال زارش    ز انده دو چشم و بیمار یارش
اگر گوجاب بانی ای پدر زود    و نا پیداست از نار غم و دود
بگفتا چو نکه یوسف گشت غایب    دلم میسوخت از درشتی چو باب
ز بهر آن زین دو زنا جوری    نمیدیدم ز گریه غیر کوری

همه شب دیدمی آن صورت ماه / ز دوری گو بمانده بهر یا که در چاه
که می‌دیدیش در بند و زندان / نمی‌دیدم ولی پنهانش خندان
چو یک مدت از آن بگذشت جانم / صبوری یافت ای جان جهانم
شدم راضی ز بیگانه بدان حال / بدیدم خوابش از بخت اقبال
چو درویش شاه می‌دیدم بحالی / کنون خوشش راضی ام از شادی
پیام آن ملک از جای یاری / کنون خرم نشین بر شاخ خاری
به پیش من بگفت آنگاه یوسف / ببستن روی مگو چندین تاسف
منم یوسف تو پیش من و او باب / دمی بیدار شو بگذار آن خواب
هر آنچه دیده بابم من در آن خواب / به بیداری بدیدم من بصد تاب
رضای حق رضای باب من جو / ز ناخشنودیش خوف تا بر بو
به پیش من بگفت حال ماضی / که شد او نیز ای یعقوب راضی
هر صد پرده پیک غمزه بر انداخت / کرشمه کرد و طرح نو در انداخت
نهان گه زبان از خود زنخدان / که دل ناظر شد از آیات جانان
چنان بسته با هم عهد و پیمان / که پیش من چو زر در آب پنهان
دگر شو از این شربت چشیدن / بگفتا اش دل ز بار دیده دیدن
چو حالان لشمه بر روش جان یار / بگرد چشمه دو دماند شد بیکار
ایا پیغام گفتن لقمه پرداز / بسوزد جان خود در کوزه آن راز





دگر آرد تحمل در امانت / بسا زو خانه در گور خیانت
نیابد رفتنش بیکار در راه / شود در مصر مملکت پادشاه
خوشا آنکس که سوی یار در رفت / ز پیش از مرگ رنج بماند شکست
خوشا آنکس که با دلدار پیوست / نه آن کو از در بازار گشت
دگر لالان کاری می‌شد و بازار / از آن کاری نه دارایی آزار
چه ای هر که می‌رسید ره یار / نمی‌بیند بار اگر دور از آزار

ای عزیز بی چهار زور ره راه شوان رفت چهار ز راه شرع فرقان بر واری و متابعت اثبات زمان رند انجه امات تغییر نکو نشد اگرچه امات تغییر حقیقت کلام نداشت و نزد اهل طریقت تغییر نگاه داشتن است اگرچه پیران نشان عارف نباشند چون یعقوب و فرزندان نزد اهل محبت ملامت است هرچند ملامت بار کسانت چنین عارف اند آسانت چنانکه یوسف به پیغامش زشت ح این در انجمن گفته شود نویسنده را باشی حال گرش تا به دار قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون قالوا و اقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک و لمن

جایه حمل بعیر وانا به زعیم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض
وما کنا سارقین قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من
وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی الظالمین فبدا باوعیتهم
قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا لیوسف
ماکان لیاخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله نرفع در
جات من نشاء وفوق کل ذی علم علیم قالوا ان یسرق فقد
سرق اخ له من قبل فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم قال
انتم شر مکانا والله اعلم بما تصفون قالوا یا ایها العزیز ان
له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین قال معاذ
الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون فلما
استیئسوا منه خلصوا نجیا قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم
موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی
یاذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر الحاکمین ارجعوا الی ابیکم فقولوا
یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب
حافظین واسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا
لصادقون قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله
ان یاتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم وتولی عنهم وقال یا

اسفی



یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله
تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین قال انما
اشکوا بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون یا بنی اذ
هبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس
من روح الله الا القوم الکافرین

چو پیغمبر برون آمد ز پرده / ز نقش روشد چو مرد زهر خورده
یتیمانه بخاک انداخت خود را / ز اخوان کرد پنهان رنگ بد را
باخوان گفت در افغان و فریاد / ز بابا نان برفت از خاطر و یاد
همی گفتند پس باب مجروح / ز شاه مصر دارد در زبان روح
کند زنده چو اسرافیل اجسام / چو جبریل آورد دارد پیغام
خلاف آنچه گفتید از خرافات / ز پرده آتش مست زندان ز قرآن
اگر زان مسند ید چیزی بانعام / بباید بار را بگسستن از دام
نخواهم من از آن روز نوشته زاده / بگفتم گفتی شد قصه کوتاه
بحمد الله از آن اردم درین راه / شدم آنگاه از اکرام آن شاه
رسیدم من ز طبع او وعده خام / بخو بهم ز رزق بام و شام
چو گشتم عارف اسرار پرده / بدیدم روی رخ یار پرده
گهی در آب کردم هیچ ماهی / گهی در آسمان دیدم کماهی

چو ره در پیش دارد بدرای خوبان — چو مردان کم زنند اندر بیابان
چنان دیدم که این شاه جهانگیر — ولی دونان همه در بند زنجیر
ازان نان می نماید زیور گنج — ولی نان چو خود در بوته رنج
اگر نان نان دهد جانها ستاند — هر آنکو خورد نان جان خود رهاند
طمع پیل آرد در بند زنجیر — چو زنبور آرد طمع شد عقل و تدبیر
طمع شیر افکند اندر بن چاه — طمع بسیار مردم برده از راه
مپوشید ای بلندان هیچ مردار — ولی خدمت نان باید کرد ناچار
تو رفت کم کنید ای شاه باشید — ولی در وقت حساب آزاد باشید
بقدر حاجت ای اخوان برزور — فرا گیرید از شه رای مستور
ولی خون و طعمت آنکه شیرین — ولی که شربت و شکر گاه برکین
ازان شه حال همت بلندانست — ولی از بهر بلندان تاج خندانست
کند سر بلندان مال جانست — یقین این بهر خصم مرد راست
هر آنکو بگریزد از مال و از جاه — بگردد رو سیه در حضرت شاه
ولی سنگ امتحانست این ره راست — جز این بهره مبین تا به کدورت
چو بی سنگ باره اولاد خلیلیم — سوی کم گشتگان باره دلیلیم
چرا از دو سوی ناب جفته بیازیم — نکو بابنده این شهریاریم
چو اخوان قول تنها مبین شنیدند — همه با هم بر سلطان دویدند

ماحمد



ولی ما حصه خود آوردیم بر جای — تو بر اولشه سنگ بهمانت بنمای
ولی ابن یامین نشسته بر سر راه — نگر فته بافت از نان مرد آگاه
پس آنگه خواند یوسف مرد کیل — که بنواز این غریبان از زر ذیل
بده شان بار بر یک اشتری حق — ولی ما خرم شوند از زر مطلوب
بیحگی گندم بکن در بار اشتر — که آدم زاده اند این مردم حر
بهبین که بار بنیامین کدامست — ولی مجبور است و خوش بیچاره جانست
ولی ما بو سته مجبوران گزینیم — رنج افسردگان هرگز نه بینیم
هر آنکو رفت رو العقل نباشد — درین گوش نفلش مشکل باشد
بیر این جام با پنهان پنهانی — میان بار و جانش بیر جو سمانی
مباد آنکس شود آگه ازین حال — اگر پیدا شود زاید بسی قال
که جان ما نفایس بیزار باشت — که قیل و قال خصم و رفت جانست
بجای آورد امر یوسف آن مرد — ولی بد باش وه خود همراه هم درد
که با هم در و باید رازها گفت — که نامحرم بریزد خون تو مفت
خدا را حاضر راز درون باش — به نامحرم مگو احوال پنهانش
مجو در روی عالم محرم راست — ولی عالم تو غرق فکر باطل
گرفتار خود و مار منتی اند — ازان مشغول دنیای فنا اند
ندیدم محرم راز سخن درین باغ — ازان دارم دلی پر درد در داغ

بعالم در بجز آز و هوس نیست — ز مشتاق قناعت هیچ کس نیست
همه در بند آرام و دوام‌اند — از آن محروم دیدار خدایند
همه کم همت و حرص پیشه — ز جام حب دنیا مست همیشه
خدایا امتحان کن گر بصیری — بجو خوش شود کی دل در فقیری
جدا کن رو بسوی عهد و پیمان — مجو از اهل صورت سیر جان

چو بربستند آن کنعانیان بار — که تا منزل برند آن سعد بسیار
چو آن مال و تجمل سالکان دید — سپاه خجلت آمد روی بنمود
یقین میدان که از نابود و از بود — زیان آرد فلک اندر می سعود
ز نابودی دلا خوش شو مباش — زیان می بین و کار از سعی باش
که شه پیدا که ناپیدا شد باز — ببین آثار آخر اندر آغاز
که تا مغرور و بیخود عمر شیرین — بنازی در ره استیزه و کین
چو یک منزل برفتند آن فقیران — نشستند از برای خوردن نان
درویشی از گرد ره چون آن کهنه — ز نشاری جامه برش چاک کهنه
بیاورد در سفره نان و حلوا — که بنشانند نار و وسعا
برآمد ناگهان بانگ عظیمی — که می بارد از آن فرخ دیهی
که گم گشت جام شاه مردان — همانا برده از این جوق مهمان

ملک



نمک خوار و نمکدان ورزد غافل — زلو دستند جام شاه عادل
نخورده نان و آب آن عجب جوان — وانگی زد می توان بر سر خوان
درآمد بی حضوری از پی رسات — میان کاروان فریاد زخوات
ولی بنشسته پیمانی ابر خوان — که حلوا می رسید و که نان
که آنچه پخته بد میدید در پیش — که بد نابد به پیش سگ اندیش
نمی خوردند زهر و نیش اخوان — نشسته سال پیمانی ابر خوان
ز سیاست عذر از صورت بال — نشانی هست اندر سیرت حال
از آن تصویر ابن الوقت اندر — ولی بینند که بر صورت نکوت
ولی رجحان خود ابر و چالاک — برو در آب ای خاکی تو بیباک
اگر بونفس بزی باکت نباشد — چو محو باشدی خاکت نباشد
ازان خاکت آب لعل صورت بکلد — چو بار کلک نه کشتی تقلیدی
چو اهل کشتی دلارایت در آید — ز جاوید در کامت در آید
تو بیت لیکن حکایت ابر حالی — دلی باید ز آز و حرص خالی

ای عزیز غرض آنست که در پرده غیب دست ارادت الهی
زور نازک و ناپیداست و اهل عالم ازو خبر ندارند و در کار ند
و آنها را محرم پرده شدند آرام یافتند و از پیدا شدن جواب
جون و چرا نگویند آنچه وجود در امر است آنچه امر شد مجید جون

و حالت دیگر چه در صورت قرار نگرفته است اهل پرده
داشته دلیس چون ارادت حق تعالی چنان بود که یوسف سلطان
مصر شود برادران او را اسباب ساخت و یوسف را بمصر رسانیدند
و حال آنکه بر اهل اعتبار التعجب میکردند چون یوسف و بنیامین در زیر
پرده باهم یکی بوده اند و برادران از غیرت خبر از کار یوسف
و بنیامین نداشتند و نمیخواستند که بنیامین در مصر بگذارند
و نتوانستند رفع عشق مجازیت دایم پرده بازی
میکند تا معربان را دانا گرداند چنین یوسف صاحب اختیار شد
برادران را بی اختیار کرد دانستند تا بنیامین بمصر آوردند تا یوسف
عارف شود که پرده دیگر است الحق پرده بازان پرده بازی از انها
می آموزند تا از سر گناه برادران بتوانند گذشت شخص تا
محرم پرده نشود دایم غبارناک باشد و در مقام جنگ و صلح
مانده باشد ای عزیز شخص تا محرم پرده نشود در عذاب
مطلعش میباید بود تا صاحب راز نشود گوش بطلسم دارد
شرح چه احتیاج نیست اگر میخواهی بدانی که درجه محک چیز میباید
شدن و درجه مقام اختیار نگاه می باید داشتن متابعت
حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بر طبیعی



دیگر بجای میباید آوردن و بی محبت اهل محبت توانستن این
معرفت محالست و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

بیا در گوش اهل سر یادون  ازینی سر حق در انس و در جن
موذن چون دهانش زان آب ست  ره ورفتار بر کنعانیان بست
دران نزدیک بد یک غار تاریک  ره آن غار بد بس تنگ و باریک
بر آن بد موذن تا در آن غار  ایاز اوره و با اشتر و بار
چو شد در غار آن غریبان  شد از باران آسیمه بیابان
در آن آشفتگی سنجیده در آمد  ز انبار کاروان افغان بر آمد
از آن یکدم آب گشید ای برادر  از چنین باشی نبردند اندر آن زر
بگفتا سنجه ثان کار منه خواران  شده که صاع شه در بار باران
بدست خویش بار خود بگشاوید  که غم تان نباشد رزر جاوید
بباید تان گشاد امروز این بار  ار آن پیدا شود اقرار و انکار
نمیرسید آنها از قیامت  ارین کار بد اکنون تخم ندامت
سافر پرده بن ایوان رسیده  ز عهد تک از شاخ من بدید
روا نبود بدی در حق نیکان  بباد آرید روز عهد پیمان
بهر دانه چو شیر زنجیر شد  ز غیرت روی بار خویش بدرید
بکایک بار خود سر برگشادند  بسختی رشته بار باز دادند

بپرسید بنیامین در آن حال | که جانش سیر بود از مهر اقبال
چو در نزدیک بنیامین رسیدند | برادر جمله خشمش زدندند
بگرد بار بنیامین نشستند | ز کفر عشق سوی دین نرفته
از کشش دوین زحمت راحت | ز حیرت اختیار از دست جواب
که بدنامی و رسوائیت در عشق | همه مستی و هشیاریت در عشق
بروی مجلس گفت شد ای طلبکار | پیاله پرده هم از پیش بردار
امانت همه نماند در درونها | کنون ز امتحان و آزمونها
نمی روند فرمان آن حریفان | ز ما داری مهلت تا ش بهمان
بر و تان ما کنون ثمر بنده گشتیم | بجوی راستیمان بنده گشتیم
ز دولت شاه خود بس مخموریم | ز بدمستی او ما دور و دوریم
کسی در زیر پرده بر ده بیخ | ابا او جام الف جز ده نباشد
نشانه عهد و پیمان جام زرین | بدو بخشیده باشد با صد آئین
کنون مستی بخود از زار مخمور | مگر افتاده است از نار خود دور
یقین آن جام شاه جای دیگر | شده گم با چنین مست ستمگر
چو اندر بار خود همان ندیدند | به پیش بار بنیامین رسیدند
ز بارش چو یک یک باز خوانان | در او دیدند بی شک جام همان
چو خود نمود تا که جام زرین | برادران از آن شد زار غمگین



چو پیدا گشت جام شه در آن بار | شد اندامهای خفته بیدار
دو دست و پای بنیامین ببستند | سبوی نام و ننگش را شکستند
ز زیر پرده هر کو دید ساقی | بجز ساقی بدو را کند باقی
بباید بر سر کار جهان باز | که گر کو خورد و تیر شوخ غماز
بباید شست دست از دو رندان | بجز رخسار کان جوان گشت خندان
چو چندان شد حدیث رنگین جو سور | کلاهش شکسته بد از بهر مه روی
از کل اول ز خوبان گشته پیدا | نشسته آخر اندر روی زیبا
که اندر سیر جور و غرب خوار گشت | همه خون حالت بر دو بار گشت
ز خار کوره و آفات طفلان | بباید در گذشت از بهر خوبان
چو بنیامین بر یوسف کشیدند | همه اخوان پلیش محجوب دیدند
برآوردند زاری از سر درد | که بنیامین جهان گفت و خجل کرد
بعمد اخوتش و بادر آتش انداخت | همه صاف ما اندر خیس انداخت
ز یوسف دار و لی میراث آمده | که بر روی نباج طفلان بر سر راه
فزون خوان بود زشم ساغر آن تهمت | نشان جام فی در اد بر آن تهمت
در آید جمله بس مهر افروز | که بر رو در دلش چون بار در روز
تحریر وی زخش یک شربت آب | ز عشقش بود او بی خور و خواب
اگر زر بود وی ور گوهر و سیم | بپاش بحیث خوف و بیم

در کنج نهان برکرد هستی — حساب همش بکم بر کنج هستی
کرینه مرصع هشت آن زن — ربوده از عاشقان آن مایه من
دو بیدانه پیش آن کنج مستور — گرفتش بر سر ره فاش و مشهور
بر یعقوب برد پیش آن ستمگر — عقیق اشک می‌افشاند بر زر
که پیر رست پیش از شرع و دیوان — فغان و رستگاری بهر یاران
فرزندی که باشد بار زینی هست — فغانش بر کار چنین هست
پس آنگه گفت با نمنیز یعقوب — ابر دارش بیر این درد معیوب
به بندش کن که شرع ما چنانست — اگر خار است ز غنچه دهانست
که بنده جاکرست من در همه حال — ببوسد خاک پایت با یکسال
چو بشنید این حکایت شاه مکار — بکف غمه بس بود است بیمار
چو بود دستش نقش ازو محرم کار — از این رو کرده است او را گرفتار
خیال کنج مباز زید ای حریفان — از او دستم بروت این فلک یا جان
بدید ما من شما را خوش خیالیست — از دلشان در هوای ملک و مالیست
که بگذارید پای‌منی بر حق — که دزد و خام خامی و زر بود و حق
اگر شرع پدر با ما نه اینجاست — طریق عرف با جان در میانست
طریق از همین است ای دلیران — که برم دست او را از پی آسان
بدست خود به برم دست او من — تمام بر شما این گفت او من

جی دلی



چو بر دستش کنم با ما شکیبم — که از دزدی او من در دو جرم
ببرم بهره بازش باز انو — جزای دزد ما ابدال چنین بو
چو دست و پاش و رفیقان نباشد — بجز افشای او درمان نباشد
چو افشد در برم آن فتنه انگیز — ببرم گردنش از خنجر تیز
چو بر سر ماند دیپا دیو زشت — ننگاه فتنه اش
چو سینه دست و پا و سر نماند — مراد خوش از آن کافر نماند
دلش اندر پی بر زن بندیدان — طریق من همین است ای عیندان
یهودا چون شنید این آب غنج — با خوان گفت ای یاران عجیب
گناه بیشتر بار اگر گفت — ایا عیبی از این پس در شگفت
پس آنگه حاکم و معصمان شهنشاه — که دزد و آرید اما جام بدرگاه
از آنجا آوریم عرف و شریعت — که بشناسید شرع اندر حقیقت
اگر شرع حقیقت جا حلش بت — مثال صورتی دان او دلش
ثنا گفتند بس همه یکسال — برادر زاده شد بنده بی قال
چو سالش بر سر آمد آن پدر باز — دگر آزاد شد اندر پی آز
طریق پیو نامی می‌نماید — نشاید بنده دیگر سر فراید
طریق بند کر آنت ایدل — از چنین زنار بستن بار بگسل
کی در بند گیسوش نهان شو — کهی چون حلقه بند میان شو

گهی چون گرد شد در دیده مشکین | چو در دیده نشستی توتیای بین
مرا گفتو در فتنه در بند شو خانان | بخواهد کشور و بازار و میدان
مگر جنس دگر بازار باشد | که او با یار و با اغیار باشد
مگر در اهل جنس اهل نباشد | که میلش جز بسوی کمال نباشد
یقینی جنس جنسی در اهل باید | اگر بنیامین بر یوسف در آید
که مادر شان یکی باشد در اول | از آن مجمل شود آخر مفصل
جمالی گر شنو یعقوب زشان | نهاله سوی بنیامین و اخوان
دگر تو آتشی در جانش انداز | چو شد مشهور در فتنه اش انداز
که تا یکبار کی باید رهائی | برو در ره در و غار بنوفائی
بدانند که یوسف فتنه یعقوب | به بند مهر عاشق شد محجوب
به بند ربار بنیامین و اخوان | بسوز در پرده های پرده باران

صفت کمال عقلت و رحم و انبار شفقت پدر بر فرزندان و دلالت
بر بند و رسیدن او اثبات اهل محبت و صفت مندی و استغفار
مشهور چون یوسف علیه السلام از ابتدای کار زر دست برا
دران مفقود و در نهایت کار بر برادران غالب شد حق
آنست که سالک در علامت مثار باشد بلکه شاکر بنزاد در
نحن الله به نسبت کرمش منظم دارد والسلام



دگر اخوان بیوسف باز گفتند | همان حرفی که در آغاز گفته
که غیر از ما در ورد آن غلان براز | نمیداند جز تکرار و آواز
بذکر ماضی و در فکر حالند | از آن محروم روز خوشحالند
چنان گفتند با یوسف آن مر | نه عقلش مانده و نه رای و تدبیر
به پیری عقل و چشم خویش در باخت | که با نامت زد عشق باخت
از آن مستی رود چشمش ره خفت | ملک خویش و عیال با همه خفت
دلش اندر پی یک نطفه افتاد | ز بهر نطفه‌ای دارم خرابات
نمیداند رشد آن نطفه باقی | طمع دارد در روز جاودانی
حیات نقد در پیری باز داندم | خیال آخرت دارد دو مادم
وصید بارش یکی نکته ای ازشته ای | که یوسف گرگ خورد از سر راه
حدیث راستان با در ندارد | ملک داننده ره بر ندارد
حدیث غائبان در غیب گوید | مقام نیستان در ریب جوید
هر آنچه هست پیش او نه پیداست | همیشه ز خیال نیست شیداست
چو چشم تنها ماند در پیش او قدیر | ملال او ز شب باید ز خ بدیر
ز سر بردن نمک دان حالات | مبادا کس گرفتار محالات
چو جانش مرشد از خویش خندید | شنا که بار بنیامین در زیر بند
نر دگر رحم آری بر فقیرش | کنز لطف بنادانی و پیرش

که پیمانی بجای آورش نمی‌بداشت / ابا از تنگ الفت می‌نکاشت
اگر میراد رزو برای بیکباره / بگرداند زما آن پیر رخساره
چنان از سبب آنده شاه زده / که اندر دام من کس جان نبرده
بران وزدی که قصد گنج گردد / درخت مستی خصم بیخ کن گردد
روان گردید با سر در نهاده / سپارد کار خصم زنده
بعزت با شما گفتم ازین راز / که فردا من بگیرم بار وانباز
مرا حاجت برای داشتنوت هست / که در سیمای من جز مغفرت نیست
ازان هیچ در پرده پاسبانت زرد / ازین مانده در پیش بود شمع افروز
شهی ما بنستم محتاج دیگر طلب / نمایم بی نقاب چهره خوب
ولکن مست خصم رود نمی نبیند / چه جای روی من کوئی نه بیند
چو کر بودند آن مستان خراب / نشنیدند براه مغز در کوشت
دگر در خواسته شد زر در گرد بند / ز غفلت خویش را مغرور کردند
بشه گفتند ما بکی برادریم / نه که ما بمحو حلقان بی شعاریم
که طفلان در شکمها پاره کردند / همه سلطان زما بیچاره کردند
بگفتا شه که ای شد اینکه دیگر / شما را چونکه بعد این زر در معنی
چرا اگر شما نستید لشکی / نمیدانید جز خاطر شکستی
بنیاد کف یوسف کاری باشت / عموباز آبده بنهان یکی باشت

کنیم



کنیم من امتحانشان اندر بند / نهم تا ماست تو من این زبان بند
بشدمتش در ان حلقه تماشا / که جای آرد بسر آنچه کف آشا
پس آنکه کف یوسف با کمر شاه / که تماشد آن تنگ بر شاه
یکی چون شیر استاد کمر بست / برآورد کف برون چون آتش مست
نهاد آن دست خود مش نه کو شد / بعمو گشت پس برو روح خاکش
اشارت کرد با اخوان تمام الا کل / که مست اینجا که بی شک بکی اکل
یقین دانم از اهل رخیلت / که زور من به بنشیند پس و لیکت
پس آنکه کف یوسف کو بتعاشان / بمیریم لیک زمان متی ان زبانشان
که کذابان همی غیرت بگیرند / که روز آخر از حسرت بمیرند
بعمر اندر جوانی بر که در باخت / بکوی خجلت آخر بی خبر تاخت
چو آن کنعانیان کشتند بس آب / ضعیف ناچار کرد دور هج قاب
چو بخرخصم بدیدند آن خوران / که مجهور بعد آثار ره روان
بعد الحاح ما یمین خوش دل / بهشتند اندر ان ایوان منزل
زینه عهدی بصد زاری گرفتند / نشانهای گرفتاری گرفتند
اما یعقوب کردد ناظر سر / نه مند ره روی تقصر آت طاهر
روان کشتند انکه سوی کنعان / بدل اندوه ناک دیده گریان
مجال آنکه کاری بنداری / دو صد نوبت بکفتم تن بزاری

هر نیکو کار باشد الطاف خوب / هر نیکو بین نیکو روی مطلوب

که چهره خوب و خوبان هر دو دارد / از آن از روی نیکو روی دوست دارد

بسازد خوب با ایشان زمانی / که تا یابد ز نیکو خوبان امانی

شنیدستی که اندر خلد جنات / نه نیکو باشد هیچ نه خبیثات

مقام طیبین و طیبات است / که هر چه نیست صافی بی ثبات است

جمالی زان لطیف است و خیرات / ز روح او از آن صافی سرشت است

اشارت نمودن سالک که از حشر و نشر و از رؤیت دوست نومید نباشد و هر چه نه بیند انکار آن نکند لیکن صوره احسن القصص است تا تو بدانی که احوال یعقوب علیه السلام و پسران او در راست و درست شرح لیکن در نظم گفته شود و تو پندار باشی که راز عاشقان نیکند رو و احوال مشتاقان مشتوق و مکاری معشوقان که در پرده جسمانی محرمان را او بیکبرند اگر با اهل ملامت آشنا شوی لذت از احسن القصص بگیری و فرزند اهل حال شوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

چو بینا میبینی فراغت باز از راه / چو سالک گوشه دار منزل آگاه

ابا او گفت یوسف راز خود فاش / ملامتهای آن اخوان او باش





پس آنکه گفت بینا بین نگاها / که داری خوبی خوب روی زیبا

تجمل داری و اسپاه داری / همه اسبابهای راه داری

کنون عبرت باشد و ز فراقت / شده بی چشم و دل بی زر و طاقت

یقین دانم که آن مجروح پر درد / که دارد از فراقت چهره زرد

چو فرزندان به بند برادر آن پیر / چو شیران بردرد آن بند و زنجیر

بهم خواهند کشتن یا کشش پاک / بدرد او درد طلب خاک

مگر رحمی کنی بر حال ایشان / بگیری نیز اندر کنارش

که تا جان بر حالت برفشانند / که از جور و ملامتها رهانند

سرانجه کاشتی جمله درودی / بحمد الله که اکنون غرق سودی

بفرما تا که مرکبها بیارند / که مجنونان ما اندر خمارند

چو مرکب هست مخموریم چه غم کنج / سفر کردن بر ما نیستش رنج

روان شو پیش ازان کاخوان سر گنج / برون آرند لا مثل هیچ در هیچ

چو آن قومی که در روز قیامت / نباشد بارشان غیر از ندامت

بجز شرمندگی و عار و زاری / بغیر از حسرت و زاری و زاری

به پیش خود نه قد و ملت‌اند / که از افعال خود اندر خجل‌اند

در آن غربت بغیر از زحمت راست / نگنجد که دارند غیر از آن است

چو دارایی و تخت جند اخوان / کرم فرما عزیزا بر فقیران

جوابش داد یوسف کای رادمرد — بسی شوق تو هم ارباب دیدار
اجازت هست پی هنگام گفتار — از آن اسمای خدا باشند ستار
یکی وجه دگر اسمای چنان — که ظلمی گفته اند احوال پنهان
جزای این نهان باید نمودن — نشاید را الکفار در گشودن
دگر پرسید پیغمبر از آن شاه — درخور قصد اخلال راه و گمراه
و یا لطف آن نشان از امر کون — در شد در دستش آن فغان
جدا اکنون به شیر و درع و از عشق — رفیق شبه رهان این و آن
بگو تفسیر این اسم خدا را — در شناسم خدا را او هوا را
بدانم این که یک خدائی — به بینم حرف خالی و هوائی
ه تا در کتاب نام خوش و نیک — در تا رهم ز ضلع و شبه چنگ
تو این ره دیده آغاز و انجام — رکس نشده این کام و ناکام
بگفتار تو ما را اعتماد است — در نصح راستان تحقیق راد است
که راز و راه ارشاد و دقیق — یکی دان این گر استی تو تقیید
دل و روی در بال و دیده و جان — به پیغامبر نمود آن شاه خوبان
چو پیغامبر پدید آن پیچ جراز — چو خاک افتاده اند بر پای آن سر

چو یوسف دید در جویای اسرار — در بزدل و در دوش در بازار





بگفتش کای برادر رشک میاور — که بر فرمان نبرد سوخت آذر
یقینی فعال او دانائی برارست — که از افعال خلقان بی نیازست
ارادت کرده بد بر دان ما را — کند سلطان مهر آن خود دارا
و در اخوان مرور او آن رسالت — رسا خند ند لیکن از علامت
که اندر امر پنهان خود بدیدند — یکی بعد آن ولی انها رسیدند
چه گر اسرار موجودات حق است — چو مرتبت اول است و عالی است
بسی پرسش بباید کرد اتفاق — که تا گردد روی خویش مشتاق
که یک مدت جانش از نبات است — نمودار نباتی بی ثبات است
دگر عمری چو حیوان بر وقوت — از آن محتاج ادراک و حرکت
اگر حیوان آخر بسته باشد — ز بهر غفلت خود بسته باشد
دگر حیوان بی انسان باشد — ز فعل خود نفس انکار باشد
چو خود را باشد آن حیوان مهمل — در افتد بی شکی در چاه اسفل
دگر دو مطیع بر در استاد — شود از قعر اسفل باز آزاد
اگر ز استاد دیگر سر بتابد — بجانش بهر جنبت بتابد
در اینجا بندگی باید نمودن — ادب باید در این خلوت فزودن
از آنجا عقل او عشق آید در آنان — شود از پرتو آن عشق انسان
چو انسان گشت چیزی بایدش بعد — زبان اینجا نباشد گفتنش سود

که عشق سرکش اینجا ره دریافت | که هر چه دید بس پاک یافت
ولیکن هر چه با عقلست و تدبیر | اگر چیزی شود یک بند زنجیر
ز نقش صورتی دان خارج ذات | نه ذات است آنکه از بادی شود مات
صفات اولیا که ذات یافت | چو روح آدم اندر جان خاک است
صفات جمله موجودات دیگر | ز و بعضی چو نور از پرتو خور
که آن انوار بی رنگ ذات موجودات | ه در مغرب ابا خورشید پیوست
دگر ذات شد هست لذا ذات | که هرگز می نمی یابد بصارت
ز نا خورشید تابان در جانی | اگر چه نقره در دو دو ماشی
گهی در کوره باشی گاه در دست | گهی افسرده باشی گاه بد مست
کسند ت رشحه اصحاب کهف | خدا را یار کن ارباب کهف
مگر که روی خور دیدن محالست | که خور هر روز مشتاق جمالست
تو هرزان کن ز دل خنک کدورت | که عینی ذات را در بر صورت
جمالی دیدن آن اخبار مستور | که در کوی خرابات است مشهور

العرض تصوف نیز چند گروه شده اند چنانچه قومهای دیگر
انها در بصورت شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
عمل میکنند و دل را حاضر و ناظر حقیقت شرع کرده اند لمباحث
ذات میرسند و عارف صفات گوناگون میشوند وانها که

متابع



متابعت حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
بجای نیاورده باشند صفات فانی و صفات باقی یکی میبینند لو
ندان و جوان صفات شد حرفیان صفه بارگاه اهل علم شدند ازلو
ندان آموخته اند که همه حقیقت از آخر اگر بصحبت ایشان قدم رسیده زود
نگذرد ایشان از اهل صورت میدارند قولشان قدر بدانکه
هر که ذکر برشی همیشه میکند آنکه در ابتدای حال
داخل باشد در انتها واصل و صلی الله علی محمد و آله وسلم

دگر یوسف به بینامیشی در آمیخت | از جان زن سیر زاخوان همی ریخت
اگر دیدیم رضای حق ابا خورشید | نمیدیدند اخوان جز تن زشتی
دلی بس درد ناکم راند بد بند | چه گویم جز خاکم راند بند بند
حجاب خویش و حق جز خود نبوده | ز زران عارف زنک و بد نبوده
ز خون در جگر در چاه و در بند | گهی دل تنگ بودم گاه خرسند
دلم خورسند بود و نقش محروم | جان بهتر باشد نفس مظلوم
گهی دل خوش ز نقش بدکار | گهی باشد چو با رو گاه اغیار
ز نقش میبدی مشتاق جانست | همیشه دشمن زندان در ابست
اگر گویند میش میشند و نی باز | که تبریز و مصر و شام و شیراز

نگوید در جهان خبر از حروف | ازان لندر حروف خبر از حروف
نگرد آب رکن باد شیراز | چه داند کیست گوهر شهباز
حجاب جان او در بار شیرازیست | ز شوره زار به چو چشمش ببین چه کورست
که هر آن کج عالم است و که هر حال | که شور و تلخ باشد چشمش و اقوال
را اهل عالم صورت حال چو بند | ازان ره روی تلخ هند و خجند
جمالی ذکر ترکان خدا را | را خود دل نمیکشد ترک بخارا

دگر یوسف به پیامبر چنین گفت | که بنمایم حقیقت خانه اش مگفت
تو کنعان همچو دنیای دنی دان | که باشد منزل و جای خراسان
غریب اندر غریبی چند باشد | نگر عاشق شود یک چند باشد
غریبان در غریبی جا نگیرند | که تا وقت اجل تنها نمیرند
غریبان دائما در راه باشند | گهی در بند و که در چاه باشند
غریب آن گشت ای جان برادر | که نی از آب ترسد نی ز آذر
چو ما از تلخ و شیرین در گذشتیم | کنون در وصل و در ابن در گذشتیم
بکنعان تلخی چرا باید شد باز | بخاطر در میا در انجمان راز
بهل اخوان نبود زند اندر راه | را تا گردند از باب خود آگاه
نمیگویند ترک کذب و دروغ گند | را تا از زر شوند آزاد از بند

بوبونی



چو توفیق خداوند شد همراه | بدینسان در شوند آن قوم آگاه
جزای آخرت بس بیکرانست | بلای این جهان صد یک از آنست
جزای خود به بینند ار نه بینند | را اندر اجل با ما نشینند
نخور غم ای برادر شادمان باش | نگهبان قضای آسمان باش
نخواهد ختم ما آن آسمانی | را از دیو عیب جاودانی
نه آن نور خوشش در سر هم نی | ز رستم بهر آن پیر زن من
را بلکه عقیقش پیدا اش زرد | را تا بر بد چو ما از آتش دود
رهند از قحط و جور تنگدستی | فرود آیند در ایران مستی
مکان جمله شان در منزل است | را اهل جمله شان زین بعد رحمت است
چو خوانند آمدن آن باب و اخوان | ببر بار دگر تو نام کنعان
مجال تلخ محال ای یار زیبا | را از تلخی رود کس سوی دنیا

دگر پرسید ما بین ز یوسف | را یعقوب از چه مسخر آن تاسف
اگر اخوان گناهی کرده بودند | را عهد خالش در میدان نمودند
چه کرد آن پیر کاندر دار و گیرست | را از درون زنو در زحمت است
همه شه میکشد درد جدائی | نمی باید رنجشم که دم رهائی
بگفتا یوسف کاین غم غنیمت | مباد از دل گزین غم مبتلا است

دل یعقوب از آن غم شد منور — که از آتش غم جانست ریح پرور
زمانی پرورده شد با جگر خون — زناره بر دو در دریای بیچون
ز جوش عشق و موج بحر در بار — بدرمان شد علیم جمله اسرار
محبت می‌کشاید قفل هر باب — محبت می‌نماید راه آداب
محبت شاه جبر و اختیارات — محبت هم قران رحم بشارات
محبت می‌کشد هم می‌نوازد — گهی می‌پرورد گه می‌گدازد
محبت آلت عشق و خدمت — محبت فایض نور رحمت
محبت پاک گوهر پاک سنت — از آن مشتاق جان تا رحمت
محبت آینه رشک رازات — محبت جوهر بحر بشارت
محبت دشمن اهل خیانت — از آن چون گنج از صورت نهانست
جمالی سوخت در نار محبت — پس اکنون دید دیدار محبت

ای عزیز تا دیدن آینه خلا جهر قسم بجهان هم شمه گذشت اسرار
در حقیقت تا دید آیتی از که شمه در معنی لغز آیت بشنو قوله تعالی
ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا
الا بما علمنا فیها وانا لصادقون قال بل سولت لکم انفسکم
امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم
و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن

فهو کظیم



فهو کظیم قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون
من الهالکین قال انما اشکوا بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا
تعلمون صدق الله العلی العظیم

چو اخوان روی در کنعان نهادند — همه شرمنده دل پر از فشارند
ولیکن آزرده و شرمنده بودند — چه کز راه راستی قدمی فزودند
چو نزدیک منزل کنعان بود اخوان — بدل در شان در آمد حزن پنهان
زمانی جایگه منزل گرفتند — یکایک فکرها در دل گرفتند
ز بهر مشورت با هم نشستند — ز خجلت روی خود در راه شکستند
اگر ما در پیش بابا چون در آییم — بگو در روبرو با چه نماییم
نگوید گرد با ما در زاری ما — او در دل نکشد غمخواری ما
بیوراگف انکه کار جوانان — اگر بار آورید آن مکر و دستان
ز بود خویشتن بیزار گردید — نمیدانید با یوسف چه کردید
مرا خود نیست چشم دیدن باب — همی ترسم به بینم باب در خواب
بگردیم در بیان دشت و بیابان — مرا راهم نماید امر یزدان
دگر باید ز حق آیت ببوییم — مگر با کشاید در برویم
نباید شدن ما ن کنعان — ما باید اشد و احوال پنهان
اما حیران و سرگردان زاری — بدین سرگشتگی رو در که آرم

تماماً پیش آن سلطان بازار
بیاید گفت شرح دزدی و دار

بیاید گفت پیش رب حاج انشاه
بدزدید و جهانی گشت آگاه

چو فرزندان بر آن باب رفتند
برون شرم با او آب رفتند

که میخوردند جام جور و آزار
بسختی و بتلخی در بناچار

هر اضی از بلا پیدا خود گیست
چه دانند کس جزای راضیان چیست

جزای راضیان دیدار یارست
ولی راضی شدگان بی غبارت

بگفتندش که ما ماندیم گمراه
نکر دزدید جام خاصهٔ شاه

گرفتش شاه و ما بس سعی کردیم
ز دست نقل او بس غم خوردیم

چنان پنداشتیم آن شه گولست
به پرده زان شده کو بی اصولست

کنون دیدیم زور پیش از آنست
هر جملهٔ اهل عالم را کمانست

فلک کرد و ما را او ز انداخت
درخت بخت ما از بن بر انداخت

ندانستیم در زور خود نمودیم
به پیش قدرت او هیچ بودیم

نمودیم آنچه حد قدرت ماست
به پیش ما چو قطره او چو دریاست

چو ما ماهی در آن عمان در افتاد
ز بهر جوهر آسان در بر افتاد

که هر دیدند بد آن بحر بی سوی
ربودش ناگهان موجی چند در

بگفت باز یعقوب او نه سر درد
اگر صبر آرم با هر جا برسد

ز دوری نعمتی صبر جمیلت
هر جان بی روح روح خلیلت



هر جا که زراه خود در آتش افتاد
هر آنکه در آه و سوزش دایما شاد

هر آه و درد در خورد شانیست
نسوزد دلی گو آشنا نیست

ز افعال تو باز دانی علیمست
ازان تا نمی سوزد که حلیمست

پس آنکه روی در محراب آورد
کدامین یار یک مرکبین تاب آورد

خیال یوسفش آمد دگر بار
دریغا و دریغا گفت بسیار

دران گفتا چه پیشش گشت اسفید
نشد لیکن ازان اخبار نومید

بخود در دو که اشارا یاد میکرد
هر یوسف را بدل در یاد میکرد

چو اخوان ذکر یوسف میشنودند
دگر با باب نفرین میفزودند

همیخوردند خشش والله تالله
نمیبودند از خشم و داروت آگاه

همی گفتند در روی پدر باز
هر آنچه چند گوی ذکر آغاز

ز لیکن ذکر یوسف تا نگوی تا کی
تو خوار شد هلاک ای پیر بی باک

بگفتا من بجز درد خویشم
نشد شد حال جان ریشم

خدا داند از حال درونم
بجز حق کس نمیداند چونم

جمالی زان کند لب ذکر تکرار
هر دارو ولایا این راه و رفتار

ای عزیز حاضر باش که اشارتی چند در آیة یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرین خواهد گذشت ای عزیز بدانکه خلق

عالم بحیله گردند قومی صفت انبیا و اولیا دارند و ایشان را
همه صفات ذکر شان در نظم گفته شد و صفت انبیا و اولیا
آنست که مشفق و نیکوخواه اهل عالم باشند و بسبب چه ستره با
همه کس دارند و مرتبه شان روز بروز زیاده میشود و قومی دیگر
اهل دنیااند که خود را و عیال خود و مال و اسباب خود دوست
دارند و استقبال فرزندان خود کنند و در آمدن ایشان
بدنیا عیشها کنند و حال آنکه ایشان می آیند که ایشان را
بدور کنند و بجای ایشان نشینند هرچند چنان باشد
فرزندان و خویشان دوست دارند در سر محبت این قوم اگر
حق است و قومی دیگر صفت فرعون دارند که میخواهند که هیچ
کس در دنیا جز ایشان چنان خواهند که دایم خود باشند
و شب و روز در فکر خون باطل باشند این قوم مسخره عالمند
که هرچه که فرعون سعی بکرد که موسی نزاید و نباشد موسی پیدا
شد و بکرد آنچه کرد و برادران یوسف تمنا میکردند که یوسف
نباشد و بجای رسید ای عزیز بزرگ خدای تعالی عزیز گردانید
به پیش دو سری ناید نهاده در تبدیل با نیکان آثار قدرت
الهیت و هرکه در پیش قدرت حق سر ننهد البته نیست شود





اگر باز گردد و توبه کند حضرت سر در اهل محبت و آیه ربان
ابدالان و خواص بحر معرفت راه در سرگشتگان بیابان
عشق زد و سنگ بچارگان زاویه دور و مولانا جلال الدین رومی
قدس الله روحه العزیز در مثنوی صفت ابدالان که هر دم در
مقام سیر میکنند ذکر کرده است والسلام

روستایی گاو در آخر ببست | شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو | تا به بیند گاو خود آن کنج کاو
دست می مالید بر اعضای شیر | گاه پهلو گاه بالا گاه زیر
شیر گفت ار روشنی افزون شدی | زهره اش بدریدی و دل پرخون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم | کاندرین شب گاو می پنداردم

ای اخی امت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت
که امت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم هر روز بقدر
مقدار منزل بگذرانند و هرکه مقدار سال در یک قدم باشد
ذکر او در اول کتاب گذشت کسی مطلع دارد و پیدا رهش و

ذکر یعقوب با پوران چنین گفت | اشتران با بخت ما شان چنان خفت
رخ روان زیبا پیه در زری | زر و رنشاه در بند نگین
بیا در جهان بسیار باشند | از آن پیوسته بی مقدار باشند

ولیکن شاه زود بی نظیرست
مخوان شاهش که محتاج دبیرست
خدا را از کی پنهانی نپوشد
رود از بهر محتاجی بپوشد
الهی یوسف از دیوان یافت
ابر سعی و طلب گنج گران یافت
عجب نبود که یوسف هم از آن شاه
که تقصیرست دایم کار الله
سوم نوبت برای یافت مظلوم
طلب کردند علم از بهر معلوم
همی رفتند تا درگاه سلطان
و سلطان شاد گشت آنکه زرها
دگر آورده بود از آن فقیران
ابا خود کنک ویشم و سوراخی جان
الهیه آتشی افتاده در ما
نشان لیکن تحفه و لطفی نفرما
الهی و الهی با زاری و مفتون
نظر در تحفه کن ای شاه موزون
چو محتاجیم ای سلطان معانی
عنایت کن بده ما را کی ...
زبان در ذکر پنهانی نگردند
ولی در هر ادای او نشیرفند
همیدانست یوسف ناکسی پنهان
که پنهانی همی جویند اخوان
ز دزدی چند نه می جستند از شاه
ندانستند کان شاهست آگاه
همی گفتند کان شاه سرافراز
خرابی چند نه است حق ... باز
تبسم کرد یوسف گرد آن بار
با اخوان گفت با الفاظ شکربار
هدایا کی گشتگان زادی آن
بیاد آرید آن احوال آغاز
که با یوسف چه کردید ای برادر
فکندید آن پدر در دور آزر



بیاد آرید آن جهد برگ
الهی کردید در آن روز و از شب
ز جهد خود زحق بودید غایب
گریزید لیکن زمان در یوم نایب
در آن گفتار خویش پرده برانداخت
با اخوان ناز طرح نو در انداخت
تو پنداری که پرده یوسف انداخت تنگ
حریری بود با گلهای صد رنگ
نه گلها بود و نه یوسف و نه گرباس
نه چندانش عجب دیده ناس
مرا گر چند اندر خویش و سواس
درون وسواس مقصد افکن ...
تو نامحرم نگردی در حجابی
حجاب چه که در مجلس عذابی
هزاران پرده دارد یار دلدار
چو در رفتی در نیابی او بدیدار
چه گر پیداست رخسار دلارام
بسی کارست تا یابد دل آرام
ز نیصد پرده یکی پرده برانداخت
که شمعون یوسف مه رو شناخت
شناسا کرد یوسف چشم اخوان
نشد دلشان حریف سر پنهان
از آن گفتند کای دانای بیدار
مگر تو یوسفی ای شاه ستار
بگفتا یوسفم دانم برادر
الا ماهستیم از یک باب و مادر
بگفتندش دگر اخوان راضی
که بگزیده ترا حق زود ماضی
که بی شک حق رفیق راستانست
از نفس جان پاک جاودانست
خدا ضایع نگرداند نکوکار
که نیکوکار رو ... تا بار
ز ما حق برگزیدت ای ملاکش
خطا کردیم ما از زدیم آتش

بکش بار یوسف کاری سلیمان / چو بشنید از فعال خویش پشیمان
ببخشند نان خدای شهیه امروز / بیاد خویش بیارید آنغم و سوز
بیقینی جرم و گناه و رحیم یزدان / بیکدم میشود پیدا و پنهان
زغفلت جز گنه ناید پدیدار / دگر غفران نجوید جز گنه کار
گناه و رحم در میدان بهمت / چراکین نور و ظلمت جاودانست
ازین هر دو نمودار دو گیتی است / حریف لعب نفس بار و گیتی است
عجب زحیم و کجی جرم و گناهست / دران منزل که در وصل پناهست
کجا راضی شوند آن دردمندان / که داغ یارشان بنهد بر جان
دلی کو داغ دارد مهربانست / کجا در بند رحم و بند جانست
که مشتاقان و جانبازان حالا / نگردند از رای مسیح غمناک
دو گیتی پیش مستان هیچ هیچست / که عاشق همچو آن زنار پیچست
بچشم مست شوخ فتنه انگیز / بلعل پر فریب و شکر آمیز
بقد زیرو زی آن سرو گل اندام / بخلق و خوی آن آغاز و انجام
بزور و زور مشتاقان کوشش / بنور و ظلمت آن روی و مویش
که جانان آن کسی گیرد در آغوش / که جز جانان کند جمله فراموش
جهان از بهر خود اندر بلا اند / که محروم از صفای لا اند
جمالی شرح خاک آلودگان کن / حدیث گردشان در آسمان کن





ازبار خاکیان گرد باشد    که اندر جان جان نهفته
تتمه یعنی قالوا انک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی
اراخر بدانکه لشکر ارواح که در کلک آدم در آورند تفرقه
شان در میان افتاد بسبب آن تفرقه بسیار در این عالم بهم
رسند و یکدیگر را شناسند و بعضی دیگر را باز یابند تفصیل
این در احسن القصص از ذکر عاشقان گفته میشود گفتم
بعضی از ارواح آلودگی یافتند بسبب آمیزش ثمرات خاک
از در صورت خاک بد و نار و آب و باد پیدا میشود که یابه
خوردن و فانیست زرد و پیدا میشود و زرد و نیست میگردد
و اکثر خلق عالم بدان مشغول میشوند چون برادران یوسف
و بعضی صفت یوسف دارند و سلطان حسن در سرای قوم
نگار ربوبیت نهاده زنگیه عشق قدیم بی زوال زده در
بیت وجود داخل گشته و فریب بر وجود عارض میزند
و نمیگذارد که آن نیستی بهستی و هستی به نیستی مشغول شوند
یوسف و ارش نگاه میدارد و تا بمقام حیات ابدی
رساند آن اسرار ربوبیت که در حسن قدیمست عشق قدیم
بدان مشغولست و در همه عالی قدیم و محدث است شرح این

در نظم گفته شود غرض آنست که آنها آلوده حسد شدند اگر
چه یوسف روی بدیشان نماید حقیقت آن حسن نمی‌دیدند از
بهر آن مرتد شده باز بکنعان روند و چون بنیامین حسد نداشت
بجهت آنکه از مادر یوسف شیر خورده بود یوسف را بشناخت
و باز نگر و بدان که وجه آن علامت از آن آنها که بجز داشتند
زود یوسف را بشناسند و یوسف هرچند که ایشان نزد
متهم سازد از یوسف جدا نشوند و از جهت نادانی رجال
بلای روزگار بحضور نشوند که کشف نهایت وصل بلایست
کشیدنست از ناقصان این آخر نکته تا بدکمین درین اشارت
که یوسف گفت به برادران و من یوسفم و بنیامین برادر
منست نگفت و شما برادر منید و دعا در حق ایشان کرد زین
بسیار است در بیان لغز و گفتار گوش منظم دارد و صلی الله علی محمد

بیا ای طالب علم مهمات — بروی سر در آیند خرابات
اگر خواهی رهایت رخ نماید — که تا در ها بروی تو برگشاید
که شیادان چو کژ بینند دیدار — نگر دو جان و دلشان خبردار
که جان تشنه را لذت آبست — بنوش شکر ابد دست شراب
زمین و آسمان غرق آبست — بچشم احولان لیکن سرابست

رحا ذیل



رخ یوسف چو می‌بیند یعقوب — بد اندر چشم اخوان زشت و معیوب
جهان در اهل حق الطاف حق — چو خاکستر نماید پیش احمق
بچشم صادقان این پرده راز — نماید همچو خورشید پر انوار
یقین مرد خدا بی مکر و تزویر — بود چون شیر اندر بند زنجیر
ولی گر هست در بندی گرفتار — بود پیوسته اندر بند و پندار
بگستر در دیده خاک دردمندان — که تا چشمت ببیند روی خوبان
ز گلزار اسرار گل رویان بیابی — ز گلزار باغ دل بس غنچه چینی
دگر با پای دعا یار دل تاریکی — بهیچ این عمر شیرین در بهاری
برون کش پنبه از گوش جهالت — در رحمت بپای صد خجالت
نبای رحم در کوی ملامت — که رحمت چون نفس [illegible] صالحت
و صد بارت بگفتم ای دل و جان — ز جان برکف بنه و دستی از ایشان
مکن چون ذاکران ذکر خود و بیت — بهل تا بلکه جان و دل [illegible]
نشان وصل جانان غیر این نیست — جز این ملت بغیر مستعد کیش
طریق عشق معقودات است — که ذکر و قول بند ابلهانست
حالی حرش در شیخانه بیکش — که شور اربند تخمیر این شیشه

ای عزیز غرض از این رشته بکش نامه در هر جا بتعشق بصورت دارد
قول درست می‌نماید چون یعقوب علیه السلام علامت صورت

فرستاد او لباس من بو چون اهل یعقوب غبار نداشت حاجت
باوایات عجب بود قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی
یات بصیرا واتونی باهلکم اجمعین ولما فصلت العیر قال ابوهم
انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون قالوا تالله انک لفی ضلالک
القدیم فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیرا قال الم اقل لکم
انی اعلم من الله ما لا تعلمون قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا
کنا خاطئین قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم صدق الله

چو یوسف یافت از حق استقامت    ندا آمد که بیمار روی و قامت
چو گلبن گشت دامنی از سینه راست    بیاید این جهان از عدل آراست
چو گشتی از چه و از بند آزاد    مکن با بندیان خویش بیداد
ز زیر پرده بیرون آ چو مردان    بزن تخت عدالت سوی میدان
که تنگ دیده گیسو در گردن است    قفس گر در نیاز بیرون است
مکن بازی و شاهی کار تخت است    بسی زهر نهان همراه تخت است
اگر عدل آوری تخت بلند است    و گر غافل شوی تخته کمند است
بگو هر لحظه ای شه با دل خویش    که خواهی دید حق و باطل خویش
چو بشنید این ندا از شه محرم    بخوردند اخوان خوبی کلاه اندم
ز تن برکند آن جامه ز راز نور    نهاد اندر میان رخت مشهور





باخوان داد با آن مال بسیار    که تا منزل رسند آن نور و آن یار
بگفتا بعد از آن کار رهایان    اگر گشته بر شما این راه آسان
غم و شادی نمی در راه پیوند    اگر بشنید از امور حق آگاه
بریدی این جامه شادی ز بر    که داده آن مرید راه تقدیر
اگر شد انداختم چون با لیتم مقر    شده نقش چرخ و نه راضی و نغز
بهایم بود بغضه در هم کلب    اگر نفس بود همچون گرگ با کلب
کنون زر در زمین با گنج و اقبال    شده خاک درم بی شکر آمال
بیمن همه یاران و نقد اشاه    بمنزل در بدید حاصل راه
چو جامه غم شما بر دید آن روز    خزان بود آن زمان امروز نوروز
شما بر دید آن جامه پر از خون    اگر شد یعقوب از آن مجروح و محزون
بریدم این جامه تان باب گنج    نماید تان دگر انعام بی رنج
که آن انعام مخفی بود در درد    اگر سالک در آن ره گشته رخ زرد
به اخوان گشت آن چو گفتار    که راضی بد دلش از وصل دلدار
بسا زین سالک بیچاره یک چند    ابا جور و ملامت باشی خرسند
که بهر خاص خاص خاص سلطان    بود در راه و در بند و زندان
یقین تا آخر و منزل نه بیند    سر و در جان حضور وصل نه بیند
جمالی در طریق و در ره مردان    بجان رهرو شده همراه مردان

هر آنچه دیده میگوید یکایک　　　سخن چنین نیست در تصنیف رنگ

بیان آنکه صورت از راضی بصورت کلام شد و دائم الاوقات محتاج بلغا شد و هرچه بشنوند بدان متهم شوند اگرچه محال باشد و اگر بشنوند آنچه حقیقت محض باشد که موافق طبع خودشان نباشد بدان مشغول نشوند بلکه منکر شوند گوش تعظیم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

قمیص مشک بوی آن گل اندام　　　کز و شد آن سحرخیزان بکام
بروی شادمان بودند خندان　　　بوجهی جان کشاده دیده گریان
بهم گفتند آن اخوان در آن راه　　　ازما که شد هم از مکر الله
ز ما گمراه تر کس نیز باشد　　　او در پالودگان آلوده باشد
که گرد تیره ما کردیم از شر　　　که جان خویش کرد از دست جور شر
درین شرمنده کی در ره نشستند　　　بنوبت یکدگر همدم نشستند

کنیزی هست آن یعقوب بیدل　　　او محرم بود اندر خان و منزل
کنیزک هست فرزندی بصد ناز　　　که بود وی بروز و شب هم همراز
چو جان میداشتی آن بود دائم　　　او محرم با در آن وابسته قائم
بکی بزرگ دوم مهر ابر کاو برد　　　که جنس مبدات اندر طفل باز



چه دانی کیست مطلب چیست مادر　　　ازو جز مادر نمیسوزی در آذر
یقینی مهر خدا در بنده گانست　　　حقیقت زان سبب دایم نهانست
یقینی میدان که هرچه عاشق و بیدلانست　　　نه ذاتست آن صفات بود زمانست
صفات و نور وی معتقد این سر　　　نبینی آگه ز معنی همچو تقدیر
در این میدان که مهر با پاکست　　　معانی عاشق در گفتار پاکست
بخواهم سوخت این پرده بکی روز　　　بگویم شرح سر عاشق پرسوز
تو گوش دل دهی پیش بشر راز　　　ازانکه کنیز الحواجه آزار
بشر و یوسف مه رو با هم　　　همیخوردند نان رشور باهم
بشیران کاسه و نان هرچه هست　　　ازو یوسف خستگی در دو سر هست
او یوسف هست در سر یار بسیار　　　بشیر از دست او دیده بد آزار
جمال دیگر یوسف پیش از آن بود　　　او میتوان گفت با خود عاشق بمود
همی دید بر کنعانیان عاشق　　　او در کنعان نمی گنجید بالاش
او قد و قامت خوب بلندش　　　مثال یعنی باز لف کمندش
او در سر هست آنکه خوش شاهی　　　نخوردی هیچ تر و شوربائی
بگر میخواستی با شیر با قند　　　دلش دایم بدین بازان در بند
بشیر انداختی رویش نگشتی　　　چو لنگر خیش با اوش بستی
چو بستی یار او رفتی بر باب　　　بگفتی گفتنی بار تا در آب

چو دید یعقوب هجران و فراقش
نکرد در گریه بد کردی عتابش
بشیر از بهر این بفروخت یعقوب
که با یوسف نکرد دولت مصحوب
که هیچ کس که با ایشان نشیند
مقام معتبر هرگز نه بیند
خوش آنکس که با همت بلندان
بود همراه دایم با دل و جان
بشیر افتاد اندر مصر جانسوز
در آتش همچو شمعی دایم شب و روز
که با یوسف همیشه بود همراه
ز هجر روی یوسف میزد آه
چو آه عاشقان آتش فروزد
بیکدم هر دو عالم را بسوزد
ولیکن شعله عشق ای برادر
بجان و دل زند پیوسته آذر
اگر در عالم افتد آتش عشق
نبوت میشود از نور رخش عشق
و گر آن آتش افتد در دل ریش
ولایت میشود ای پاک اندیش
برون افتاد آن نوبت حرارت
که ای حالت در عالم بصارت
که احسن نیست لیکن نور هویدا
نشان حسن حبیب جان شیدا
که آن حقیقت در فرزند آدم
که احسن نیست حسنی روی عالم
نصیب اهل صورت ذکر آیت
که از عشق جان جان حالت
از آن دم اسرار جان کس می نه بیند
کسی بیند که با وصلش نشیند
وصال سر نصیب بنده کانست
که جذب بنده کی بنده گر است
بشیر بنده زاده بنده آیین
که شد نوشش از اندرون تحسین





بمصر اندر بر یوسف درآمد
بپای تخت یوسف بر سر آمد
چو اخوان جامه بر روند با جوش
بشیر آمد در آن منزل فرا پیش
بگفتا ای برای یاور زار
بگو ای هم رفیق زار تر اندر آن بار
بگفت شد خوش این جامه فراگیر
ببر بسیار اندر نزد آن پیر
بشارت بر بنزد پیر کنعان
بگو احوال جمله باش پنهان
که بس یادنکه لنگیم اندرین راه
که گشتیم از گناه خویش آگاه
چه گر بنده و آزادیم و پر زر
نهی با هم در خود لطیفه تر
چو بازانیم لیکن بی پر و بال
ز جهل خود شدستیم از زبان لال
بشیر از وی بشارت بر بشارت
که کنعان بینوا یابد بصارت
بشیر آن پیرهن برداشت در حال
بکنعان رو نهاد از بهر اقبال
رسول غیب کان اسرار حقیقت
در او مشهور بر بازار حقیقت
در آن ساعت که آن جامه فرخناک
جدا میکرد یوسف از تن پاک
نسیم عشق برد آن بو بکنعان
دل یعقوب از آن بو گشت خندان
بگفت با عیال و خویش و پیوند
بجز و مهمان ام من لطفه خند
نمیدانم که گر رازم بدانند
خرف گویندم و بی عقل خوانند
ز یوسف بوی بشنیدم این دماغم
درآمد زیت روشن در چراغم
دماغ جان من پر شد ز بویش
یقین نیکی همی آید ز سویش

بگفتندش ای گم گشته نادان    نباشد جز تو کهنه پیر گمراه
کنی باور دروغ سازی چهل سال    نهد لیکن دروغ اندر جنب اعمال
ندارد با خدا او آشنایی    از آن زین غم نمی یابد رهایی
به بند صورتی گشته گرفتار    نمیگردد تکرار دو سه از آزار
ندارد در ره وارکوی حقیقت    گرفته چشم او موی حقیقت
ره و آیین واله عشق مجازت    نهیج لیکن پیر مادر ذکر و راحت
بشیر با بشارت اندر آن حال    در آمد آن گمراه حال و احوال
یعنی اهل محبت بحر یعقوب    نبودشان زایلش ذکر مطلوب
از آن او زند چشم از اهل صورت    کز ایشان میرسد دایم کدورت
ز بس خود را بحق قد جدا اند    ره زنده از نفسان دل از خیالند
به آن می‌کنند امر خیالی    نمی بستند آیات و صفاتی
ره حیرانی خود را اعمال خوشند    گرفتار زبان و قال خوشند
بهل تا آن بشیر شاه پنهان    بشارت آورد از ترد خوبان
زبان بستر بود آنجا شود لال    ره یار در برد انجا نام اعمال
دلا گر ره بری سوی خموشان    بیابی لذتی از باده نوشان
بدوزی چشم از آن صورت پرستان    ره گوشت نشنود جز داستان
نیابند جز آثار تکرار



بگفتش آن خود مست شد دلشاد    ز حرف خواست پیر مسکین آزاد
چو آن نامحرمان خانه پرور    ره خود محرم همی دیدند دیگر
بدیدند آن بشیر با بشارت    ره آورد است آن کحل البصارت
بچشم سر بدیدند آن قیامت    ره بد آن جامه بر بالای قامت
شنید یعقوب آنجا بشارت    بگو ورد بداند تا که تمکن حرارت
از آن گرمی رسیدش گشت روشن    چه خوش مناجات از بعد سر بیابان
چو یعقوب آندر آن کوی در آمد    به سجده روز عزت در آمد
ندا آمد ز حق کای پیر مشتاق    کنیز ما فتاده سجده و طاق
تو مشغول پیام و خرقه گشتی    چرا غافل بغرق فرقه گشتی
برو پیش کنیزت حیران    ره جان دل نهاده پیش جانان
بشیر انجاست لیکن جانش انجاست    بی جان رو که جان مقبول درگاه است
تنی پر روح در صحبت نشاید    ره روحت اکنه تو دل فریاد
بهل این سجده گاه و سجده ایشیر    ره و رفتار آن محمود پاکیزه
ابا نور پسر در دل گشته غافل    ره تا روشن نمود لیکن حق دل ما
ره تا خوت به بینی در حقارت    بدانی کز بشیرت لیکن بشارت
بیا رخوانت یعقوب از دلشاد    به پیش بنده آمد شاه آزاد
بدیدند آن مادرش از ره رسیدند    ز یعقوب و ز پور شکر گفتند

بیا ای آنکه خواهی دولت وصل / مجو اندر میان عاشقان فصل

وهابا هم چو دارند آشنائی / نباید جست زایشان بیش جدائی

جمالی شرح کن زین راه و رفتار / اما گردد دلت جان بیمار

چو یعقوب آن بشیر خویش بفروخت / و چشمش وقت دیدن جانش هم سوخت

حکایت گفت در درگاه یزدان / بسلطان گفت در بار دربان

چو در دربان رسی آمیز با بش / مباد او در مروت و ازند با شر

زمور و در سلیمان باز مسکین / اگر بند خود آزاد و مسکین

ایا روزی اگر گردی گرفتار / کن بند در مروت بار مسکار

اگر دستی همی بینی تو در کار / چو بنگر بنگر آن نیز از بار

ولیکن که بیاموزی که اسفند / گهی شاخ نبات و گهی بید

گهی غمزه زند که تیر و خنجر / گهی زهر آورد که قند و شکر

خوش آنکس که دارد رنگ و بوی / نه حیوانی که یک چوب و یک دست

خوش آنکس که جانش میکند ازبند / گهی بوزند و گاهی میشوازند

ای عزیز چند نوبت گفتیم که در اسرار قرآن و اسرار القلوب انبیاء و اولیا معنیهاست و آن معانی بیابی بصورت میشوند و تحقیق بدان که متأخران شرح احوال گذشتگان میکنند و اشارت بحال زمان میکنند و نشان از واقع عجب میدهند





در بیان حال ولی علیه السلام و آمدن آموختن محبت در شهر ابجانه عشق باد و با شان ثبت پرست نشنین تا این معرفت حاصل کنی جانا یک نقل دیگر بشنو در باب یعقوب بخریدن کنیزک و فرزند غلام تو این اقوال از بهر احوال بشنو که سخن عظیم دارد و صلی الله علی محمد و آله

روایت اینچنین است ای مسافر / که آن اسرار مخفی گشت ظاهر

چو یوسف گشت پیدا مادرش مرد / در این ره لطف که کودکی زود برد

پسر چون کودک اندر پای مردان / بزودی و پسر باید خورد چو گاوان

که تا شاهی کند در تو نگاهی / نگاه بسر نباشد سود شاهی

نظر باشد نظر اندر پی سم / که تا دو دل نماند رشته غم

نگاه اولین رشته محبت آن / نظر های دگر دان لطف مستان

خرید از بهر دایه یوسف آن شاه / کنیزی زرد سیمای ای اهل آگاه

بسه روز آن خریدان بنده خوب / که تا باشد همیشه پیش یعقوب

هر بنده که داغ عشق بر جبینش بست / بجان خواجه کان بنده امینست

نمود از لب آن داغ اندر را در / که دارم از فراق هجر در آزرد

کنیزک هشت با خود آن پسرش / چو یوسف دید و اکرد او در سرش

نباشد فیض اندم گشت پیدا / نباشد فی سبب آشوب و غوغا

پسرش دان ماد رو مهر / که از غیرت کشید اندر نیش زهر

چو یوسف گشت پیدا همچو آدم    سیه رو شد بشر اندر دو عالم

که عالم میشود تا که سیاهی

ز آه ان ملس آتش ملک    نثار ان آدم مسکین در بن گل

چو یوسف سیر شد از دار دنیر    همی افکند خود در بند زنجیر

ز شد رو دلربا و ر دلشکن بود    چه گوی ذو الفقار مرد و زن بود

اگر زن دیدش بی شوی گشتی    دگر دیدش مردی موی گشتی

اگر زن دیدش بیدل گشتی    بیا مرد از غمش در گل گشتی

بیوسف دار ما بود بی شرک    ز تا یوسف کند دانا و زیرک

چو هر طفل بیوفا شد و هان آزار    از آن فتنه‌ها یک بیدار

بشر از بهر جنگ فتنه فرو خفت    چه گر مادر زد در دلش تخم میوه خفت

بزرگ خواجه مصری خریدش    بمصرش برد و در میدان کشیدش

عزیز مصر خرید آن غلام و زر    بلا در خانه خود برد آن روز

بدست خویش آن شه فتنه انگیخت    که آب و شیر و خون باهم در آمیخت

بدست او بسر دادن مطبخ خویش    که زو نوشند طعمه شاه و درویش

بشر از یوسف بارده بدلوی    ز یوسف هشت بی شک ابد گر خورد

زلیخا خوب یوسف یافت از وی    نمیداد دلش که جا بگیری

چو می خورد و بی خود فریاد کردی    زبو در جانش یاد کردی





زلیخا باز پرسیدش احوال    ز راز ذکر تو می باید یک حال

زبانت بی بر داشتی گران اسم    همی لرزاندم جان زهد و جسم

بگفتش کار من هم رو در راه خود گیر    بپای خود میا در بند زنجیر

ز پیدا گشت آثار قیامت    اگر چشمت بپیندد از علامت

بعینش کی هلهی در خانه شوی    دری بر پای برهنه رسته گری

زلیخا گفت رکوشیم آن باز    ز جانم می طلبد از بهر آن راز

بگفتا من زیادم رفته از درد    ز من خود در کجی دیدستم آن درد

ندانم گرچه دانستم یقینی    ز از بند آمدم با سوی چنین من

رود از من بپرس لیکن راز بر خون    ز تا کر او رفتی از خانه بیرون

مع القصه دران ایام خونبار    ز یوسف گشت سلطان جهاندار

چو خلق مصر بخرید او بیک بار    بشر از خواب تا که گشت بیدار

ز ابتدا اول از وآن جنگ خونریز    بر یوسف نثار آن فتنه انگیز

چو خلق مصر جمله بنده گشتند    چو در زر حشر جان فرزند گشتند

نفر بود آن شه رو دان مکار    ز نکرنند بعضی بهر هر کار

میان بندگان داغ بر روی    ز باشند از جنس از ملک بنده

ز بند و خاین رکینه باشند    نباشند از عدد و دین نباشند

گزین کردند سیصد بنده خوب    ز پسند و لیکن چشم مطلوب

چو بگزیدند آن خوبان مخمور
بروی یوسف آوردند جمهور

نماند کرد یوسف اندران جمع
که بگزینند یکی همراز چون شمع

دو چشمش بر بشیر افتاد ناگاه
دلش از شیر و مادرش آگاه

بر خود خواندش آن شمع منور
بپرسیدش ز شهر و شیر و مادر

بشیرش گفت کای شاه دلفروز
مگر حسرت با خود بشیر امروز

ز چشم گریه میکرد در رویت
نمی یارم نگه کردن بسویت

چنان می‌بینم این کشور تمامت
تو خواجه منم این غلامت

بدانم خواب می‌بینم این بار
ترا روی دیده ام در خواب بسیار

بگفتا تو سخنش بیداریست این
ولیکن جا که ستاریست این

حکایتها ز حسن ما مکن فاش
ولی در نهانت پنهان باش و خامش

که ما اینک غریب این دیاریم
چه گر سلطان و شاه هر دو داریم

بشیرا به که نشناسند ما را
مگو زنهار نامم آشکارا

ترا هم بندگی کردم بسی سال
اجازت نیست کو یابی ازین حال

ابا ما باش لیکن بخود و لال
که تا پیدا نگردد روی اعمال

مرو بیرون که تا کار باشد
ترا انجم همدم پیدار باشد

بشیر انجا پیاپی تخت می‌خفت
همه اسرار میدید و نمی‌گفت

که تا روزی که فرمان شه اخوان
برند آن پیرهن در سوی کنعان

دران



دران حالت بشیر آورد یوسف
ز بس آن برده و آه و تاسف

ابا اخوان نیز همراه شو زود
ز امر و حکم حق آگاه شو زود

باخوان داد شه ده اشتران اوز
بگوهر کرد در نگین بارش تا بوز

بکردشان ز زر چنبر و دیبحت
مراتب نیست ماند آن باکه بگسیخت

ز نسلاآن برای باب و فرزند

ز تا آرد اباخویشان و فرزند
ز پیدا کرد آن آثار چه و بند

بشیر راه دادن با جامه شاه
قدم زد همچو پیکی اندران راه

بمو داگفت من هم با تو باشم
ز با تو اندرین ره خواجه باشم

ز من بودم ابا آنتو ز رهان تو
کنون باشد بخواهم عذر اندام

بسی آنکه بره باهم پیش رفتند
چو بر سم کوی درد و دلریش شد

چو در دروازه کنعان رسیدند
کنیزی بس خراب افتاده دیدند

بشیر نور ناک نامی خرم
بر آن پیرزن شد با خورد و غم

ز مادر گشت آن پور خجسته
شود خسته یکی کو دید منزل

بپرسیدش ای پیرزن زار
بچه رو گشته کو حبیبی خوار

ندیدم کس حبیبی با خاک یکسان
مگر دیوانه یا از خود رستان

بگفتا پیش ازین ای خیر جویی
چه حاجت گفتنم یعقوب روی

غریب میغلیم پیرم دل اسیرم
نمانده در جهان کس دستگیرم

بشیرش داد تهنیت درم زود | نشد راضی زن از آنچه بنما بود
بگفتا گرچه هستم مفلس و خوار | ندارد قدر پیشم مال و دینار
جهان بر چشم من جمله سیاهست | ازانم غم و دوری سوز و آهست
بگفتا بعد ازان پورش از زن | چه خوردی میوه شاخ نشیر مسکن
حکایت پیش احسان خداست | حکایت در همه حالی رواست
حکایت پیش کی کار زنانست | از آن از نازکی بار زنانست
نشانم ده کجا در کوه یعقوب | همی خواهم به بینم روی یعقوب
بخندید انکه آن پیر مظلوم | از انشای تو در بند و محروم
چه بینی روی آن پیر حسم بدبخت | از او کرده مرا زین گونه بدبخت
بگفتا که چه کرد او باز گو زود | که می بینم ز آهت آتشی دود
بگفتا پور من یفرحت آن پیر | ازین بدتر نبود انجواجه تقصیر
بگفتا این نشان از مسیدی تو | بعینی ز نور بت کرد آگهی تو
نهاد آن روی جفو بر روی مادر | دو چشمش گشت چون خورشید خاور
بشیر خویش دید اندر مقابل | چو آمد خبر شد خویش زحاصل
دو دست پور خود بگرفت انگاه | بروی و سر همیشد اندر آن راه
دعا میکرد بر یعقوب فرزند | از بهر آن چون یارب ازان بند
تهور کرد از شیر و مادر انگاه | رسیده بند اندر آن درگاه





در خلوت برای سر ایام | بشیر انجا بشارت داد و پیغام
برسید انکه آن آثار رحمت | کزان کنعان نشستند بهشت
بروی جفو نهاد آن جامه فتح | چو در روز قیامت نامه فتح
دو چشمش گشت بینا در عالم | شده بینا برانکه باید آدم
رسید اندر پی آن اشتر و بار | فغان افتاد در کنعان بیکبار
کردهی ذکر استغفار کردند | کردهی روز و در دیوار کردند

بگو از چه چنین صافی بماندی | به پیش که تو این آیات خواندی
بگفتا چون جدا گشتم ز رویت | نشستم روز و شب در خاک کویت
برون کردم ز دل غیر از خیالت | خیالت شد دلیل این کمالت
دلی لیکن آیینه بخریدم آن روز | از آن بینم و چشم خود شب و روز
بچشمم روی تو بسیار رسید | همی دیدم همان که یار رسید
اگر موشی بدی در روی ام ابدارت | نماندم گندمی ز آن روم پیر دست
از آن سیدا گشتم مو بسر مرات | نه اید بدم صفات خود در آن ذات
از آن دار دعبار آزدیت ای شاه | که تو کردی طلب اسباب و آن جاه
چرا این خواهش کردی خلاف | ستاره حسن تو شد بر خلاف
تو مرآت زمانی سهو کردی | که دل دادی دل را بسر حق و زردی
خلیل ابدال زهر ملت دکیشی | بود در خلد دایم صاحب ریشی
قلندر باش و رند و لا ابالی | که هم کاسه کردی با جمالی

ای عزیز اثر چند گذشت ان الله تعالی و تقدس توفیق
رفیق شود و داخل در انبیا و اولیا شوی و در مصر حقیقت با جنس خود
درآمیزی گوش با سرار کلام حق دار قوله تعالی فلما دخلوا علی
یوسف آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین ورفع
ابویه علی العرش وخروا له سجدا وقال یا ابت هذا تاویل رؤیا

بانز



ی من قبل قد جعلها ربی حقا وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن و
جاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی ان ربی
لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم صدق الله العظیم وصدق رسول

چو در هم بست یعقوب آن علایق | روان شد سوی آن نور حدایق
چو شد نزدیک مصر آن محنت ایام | باستقبال آمد شاه با کام
ابا سیصد هزار و اند لشکر | به دروازه مصر آمد برابر
ز غفلت بار حیرت باکه از ناز | نشد یوسف بر بالش بر انداز
از ناز حسن و ناز جاه ای میر | ندانند غیر ظلم و جور و تقصیر
در آن حیرت درآمد زود جبریل | کف یوسف بهم بشکفت تبدیل
ربود از دست یوسف یک حقه | بگو جوهر را ناگیری تو عبرت
از آنکه در تو کرد پای پیران | بر مطلوب بینی سود و نقصان
اگر هر چه هست در سیمای پیرست | از آن در راه غالب ناگزیرست
ز توفیق خدا اینک رفیقت | رفیقت گو حلیم مرد و شفیقت
رو پی پیر در راه ای ملکیار | مکن از صحبت هیچ غم یکبار
چو دیدی روی پیر از خویش بگذر | چو رفت باشی در پیش همبر
چو رفت بنده باشی از مرد راهی | از بنده ره بر دسوی کماهی
اگر بنده شوی در نزد پیران | تو شیر بیدران جز جام خسران

پشیمانی ندارد آنکه سودا | ز بود خود کند در حرف نابود
پناه مرد حق را دل امانست | جوابش اینچنین زبان اندر زبانست
بپرسید آنکه یوسف ز جبریل | که ای همراز شبرو همره سیل
ز دولت تا جدا گردی بیک نور | که جانم شد از آن انوار مهجور
ز بهر حق بگو این راز تا زود | که گشتم بهر آن لمعات پر دود
بکف بود آن نور نبوت | که بد جانم از آن حزن و کدورت
در آن غفلت چو زندان خواستی تو | ز تقوا جان خود آراستی تو
شد آن تقوای تو نور الهی | از آن ضایع نگشتی در سیاهی
چنان شد شرط کز وزرا شده ماه | که باشند آل تو صافی چو مرآت
که باشند اولیا اولاد آن شاه | براه آرند مقبولان گمراه
جوابش داد پیش پاس عالم غیب | نگشتی بنده شنو پیک ز ریب
ز غیرت حق ربود آن نور صافی | که تا تو بعد از این از خود تلافی
بقلبی بشنو ز نای گشته حیران | که سوز زمانه گر نیکی دانی
نه محرم برد در دشت و بازار | چو محرومان نمی‌گردد چو اغیار
ادب با خلق کن که داری تا گه ارت | که ادب بر نهادت از نشر عادت
چنان از بی‌ادب چو خر بمانید | که عاران اهل ادب بر بمانند
مشو مشغول مال و جاه اید تنگ | ز تن تنها نشسته خویش بر سنگ

ابحال



ز حب مال و جاه و فضل شهر | چو بگو بنگر بندت از زنجیر
اگر آن ابلهان آن سر بداشته | زبان بر سر پرستی زار شده
جمالی گر نماید راه صافی | مگر دیوانگان مانند وافی
ز باقی مانده در گلخن جهان تنگ | ز مستی می‌کند جلوه بصد رنگ
پس آنگه گفت یوسف با پدر باز | که اندر مصر ما را هست انباز
ز حق شاهیم نه از اسباب لشکر | که گر اسباب لشکر هست در بر
بد خوف از عدو و کید خاین | چو دشمن هست جان نا ایمن
بیا در ملک ایمن تا کنی ناز | که چون ایمن شدی در راحت شد باز
بمصر اندر شدند آن قوم حیران | که حیرت هست همراه غریبان
پس آنگه تخت بنهادند در حال | که جایش تخت بخت و اقبال
پدر با خاله خود برد بر تخت | که بنماید بعالم کو نه بخت
چو بنشستند بر تخت آن خور و ماه | کمر بستند آن اخوان بر شاه
بگفت آن مه بدان باب بلندان | که شد از خار رهت این غنچه خندان
به پیش تنگ یازده ستاره زر شکل | ز خورشید معانی برده جو شکل
چنین دیدم که بستند زبان خواب | شد این تعبیر پیدا هست اسباب
نمین کردند سجده جمله اخوان | خلاف هست اندر امر یزدان
نکوئی کرد با من کردگارم | که داد اندر جهانها اختیارم

رها شد اول از زندان ما در / نه آن مادر رهید از آب و آذر
از آن مادر به همراه ملک بد / ازینش ارزشی چرخ فلک بد
از شیطان اندران وادی فرو ماند / همه انگیزها از بهر او ماند
میان ما و اخوان فتنه انداخت / ازو ما را زوالی بخت میباخت
اگر نه رب ما بودی نگهدار / همی ماندیم دران زندان گرفتار
از رب ما حلیمست و حکیمست / بحمد الله که پیوسته ندیمست
پس آنگه لحظه خلوت گزیدند / بکام خویش یکدیگر بدیدند
بگفت الله ای یوسف کار همه جانها / بگو با من حدیث درد هجران
بگفتش ذکر آنجا که حرامست / در اصل فارغ از حرف و کلامست
درین خلوت نباشد درد هجران / بهشت اندر بجو اندوه و زندان
از ذکر بند و زندان مت باز جو / ز عیشت در او و در دو بر روت
نه کنعانم بیادست و نه کوره / ز زولیخان مپرس احوال ازرت
چنان مستم کنون از جام وصلت / ازیشان پیشم فرح و راحت
برو در پیش مولانا و قاضی / همه فتنه و آشوب ماضی
بگو ما را که هستند در ما / از پیش و پس ندارد دلبر ما
از یار ما نقیضی جان جهانست / ولی در پرده های خود نهانست





دگر یوسف سوال از نهان خود کرد / از آنکه خداوندت مدد کرد
دران ایام کامد او بزندان / که گمنی ذکر نشنید او پنهان
چگونه بگذرانیدی دران روز / دلت چون طاقت آورد اندران سوز

بگفتا بگذران بس مشکل بود / اگر نبودی نه حاصلم بود
همی کندم دران اندر خفی جان / شد آن شیخ بذکر جدم آن ان
خلیلانه نشستم خوش در آتش / بدیدم در زمان گلزار دلکش
زآتش گرد و بن حیران بماندم / بگلی دست رفته برفت ندیم
یقینم شد ز الهام چپ و راست / که آن نور را چیلی جان نماست
که کشتی مصور همچو زریست / که پر بود لیکن در چیدن زخوبست
که پر رنگ گشتی همچو خورشید / هلالی از آن شدی چون بیاید
چو سیه شد جان من روشن از آنگاه / بدیدم هرچه پنهان بود یکسر

دگر دست پدر بگرفت و خواست / که تا بنمایدش وجهی که زیباست
نمودش گنج و محرم نهان زنور / ندیدم آن شیخ یعقوب پیمبر
از جان اندر زانو اعلونت / از دل فی و ایا مشغول گشت
تو خواهی گفت یوسف هم نبی بود / چرا پیش ملک اجنبی بود

جواب اینست ای سالک آمال | شود میراث بعد از نفع اعمال

اگر ناحق بدی منزور گشتی | رخ پاکان نه بدی دور گشتی

همه بد باشدی پردستش آسان | بد بدی خیر ز شر فی الجمله یکسان

چو بگذشت از تجلیهای صورت | رست او ز شکیبا به کدورت

با الوان رسید اندر آن خوبان | ز جزئی کاغذ شد در توی الوان

بگفت ای پسر چون بود است اسباب | چرا ننوشتیم مکتوب آداب

زهر نامه لبی کاغذ شده صاف | که با نقش نکهت ز هر لاف

بگفت یوسف به رو یعقوب | ندارم یک رسانی پر ز مکتوب

همه زاری و پیغام جدائیست | همه آیات و الهام خدائیست

نوشتم یک یک آن نامه جدائی | ز دردی بیت خبر از آشنائی

نبد زبان حق ای پیر کنعان | فرستم برت لیکن راز پنهان

بگفت پیر با آن شه خندان | که حق باشد همیشه پیک مردان

میان دوستان نامه چرا است | ز نامه سر بسر حرف و کلام است

میان عاشقان نامست پیغام | جدائی می نماید با هم تا شام

سراگر تا نیافت از پیغام باشد | دل و جانش یقین بی کام باشد

جمالی چو نکه یعقوب ستمکش | بگذشت از باد و آب و خاک و آتش

بلند آرام گیرد در بر دوست | که آرام جهان از بر تو اوست

کودارا



ز دارای جهان انفاس پاکست | که کشف پاک پاکان پیش خاکست

در بیان آنکه در آخر آیات اثبات معنی اول میشود و صفت تحمل دانایان و آخر بیانست و حال آنکه بعضی باشنده و در طریق آخر بیانی روند و ندانند تا بمنزل رسند گوش منطبع دار که صفت ایشان خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ز بد یعقوب اندر بعد آزاد | که در احمد گشته بعد از او شاد

ز آید یکشبی جبریل یزدان | ز حق میگوید تا کار شیخ کنعان

شرف کم نه بار جد و آبات | که تا یابی از آن نهانش لذات

ز سر تو یقین سلطان و ازین | ز دور گردون ندارد فلک و دین

دو چشمت در جدائی خوش بستیم | بسوی مسترت لعل شکستیم

ز در هر دل که مهر خود فروزیم | دو چشم صورتش اول بدوزیم

دهیمش دل با جام ملامت | ملامت ز انبیا جمع کرامت

نخوند الگاه فرزندان یکبار | ز جبریل آمده از سوی غفار

اشارت کرده یزدان با نهم روز | که رو در سوی کنعان با غم و سوز

زیارت کن تو یار کوی خوبان | ز ناید ابه بینی روی خوبان

ز اشتاق تو اند آن ستمگاران | ز خمش باشد طواف اندر بهاران

پس آنگه زد برون خیمه جدائی / بمنت از سر فعل خدائی
که جائی بند و در جائی کشاید / بجائی که کند جائی نماید
چو دور از مصر شد او منزلی چند / در آمد وقت آنکه تکمیل بند
که این عالم یقینی بیدار کار است / در آن وادی همه بیدار یار است
در آن منزل رسید از جانب روم / سواری کاینک آمد عیص مظلوم
ز ره برگشت یعقوب از سر شرم / که بد یعقوب کان حلم و آزرم
بشد در غار و پنهان کرد خود را / که تا نگزد او از عیص خود را
روایت این چنین است اندر آثار / که بد آن عیص با یعقوب همزاد
که از یک مادر از اسحق زادند / ابا هم از شکم بیرون فتادند
در آن وقتی که میکردند آهنگ / که در عالم در آیند آن دو بیرنگ
در آن دروازه در شان شد خصومت / که تا گیرند دیوان حکومت
که یعقوب اندکی پیشتر بود / که جانش در بدایت پیشتر بود
درانید عیص پهلو را ابا او / ز یعقوب شد آن کی نیکو
برون انداخت زود او عیص خود را / که کرد او را در اندر عاق خود را
بگویم شرح این من در اشارات / که خوش بینی حقیقت در عبارات
همی بودند با هم عیص و یعقوب / بدین یعقوب پیش عیص مغلوب
و پیشتر جست عیص اندر بدایت / نه بیند عارف ره احوال نهایت





که اسحق با عیصش نظر بود / وز از یعقوب دور و بیخبر بود
چنان میخواست آن سالار سرور / که باشد عیص اولادش پیمبر
ابا آن مادر پیره شبی گفت / که رو در کوه عیص آن کار مفت
زمانی میفزودشم ز آن ایام / که باشد همچو پیرت دایم
بگو تا زود بر پا خیزد خوب / بیا در پیش من ای علم یعقوب
شنید از گوشش آن یعقوب مسکین / صدای باب خود در باره این
دلش از تاب او شد همچو بریان / دوید از عشق باب با چشم گریان
بکند از گوسفندی در زمان پوست / که تا حاصل کند گنجینه دوست
بپخته کرد بریان آن جگر تاب / سبک برد آن غنم تا نزد انساب
چنین گویند کاسحق پیمبر / نبد چشمش بعالم در منور
نبودش لیک در چشم عاریتی / ز نا چشم و دلش با تمکین
که بودت پشم و موی بسیار / بر اعضای وی آن عیص خفیف دار
چو یعقوب آن غنم آورد با خویشتن / نهان شد در میان جامه پشمش
نواله نان و بریان همچو مشتاق / روان میکرد اندر کام اسحق
گرفت آنگه ز دست پور خود تخت / ز حق میخواست بهرش دولت و تخت
چو شد سیر و دعا هم گشت مقبول / ز آنکه یافت خوشنودی
همی مالید او اعضای یعقوب / عجب میماند از آن تغییر مقلوب

بگفتا بوی یعقوبست دانم / چرا بر عیص می دعوات خوانم
تنش با عیص می ماند سراسر / ولیکن بوی یعقوبست در بر
چو کرد آن مکر اسحق باب یوسف / در آمد عیص با خوان با تأسف
بگفتا بابا در یک خوان حیات / برت آورده ام از بهر لذات
بگفتا نیز تو اکنون ابدل و جان / نهادی در دهانم نان و بریان
بگفتا نی کنون می آیم از راه / مگر بود است آن یعقوب گمراه
ندانم او در اکردست آگاه / که رسیدند چون دزدان سر راه
بزد بندم مکش یعقوب مکار / که ثانست و قلابست و بدکار
پس آنگه گفت اسحق خبردار / که ای فرزند لب آشوب بگذار
تو در زادن دران دروازه تنگ / بزور آمد نخستین شد با جنگ
تو اول فتنه و غوغا فزودی / بزور خویش چو برادر ربودی
چو کردی زور دیدی آنچه دیدی / ز دست خویش این زشتی کشیدی
ستم کم کن گرت میل حضورست / که زهر اندر پی جور و غرورست
برو آهسته باش و فتنه منگیز / که او نیز مبغوض معمور از استیز
ستیزه هر کجا قامت نماید / حیات و عافیت یکسر رباید
مجو پس مشو غافل ز بدل باب / بعلم افزا و حلم و باب آداب
که مرد عاقل دولت یاب منقبه / بیابد لیک برخوردار منقبه





هران دولت که بار جاودان نیست / بغیر از ریشخند احمقان نیست
بیا ای آنکه عاشق زور دستی / بیاموز از حریفان علم پستی
مشو غره بزور و قوت خویش / که شد یعقوب اندر چاره مپیش
اگر شخت زموره و معنی سنگبار / ربود از مینی ای رست کردار
مجو جز مسکنت گر سود خواهی / جز این خواهی نه بینی جز تباهی

کسی کو کرد خر اندر صفاهان / پی خر بر گرفت و شد بدیوان
چو دیوانه بر دیوانیان شد / که از گفتار شیرین خوش عیان شد
بگفت کای خران در لاغ بر تن / که مسکین کمتر بد از آن خر من
که از دستم گرفتن کش امروز / که از پی حقیقیم دارد دل سوز
بگفتندش که ای کرزود بگذر / چگونه به بعد زین خواجگان گر
بگفتا بشنوید این قصه یکسر / که تنها نیم چو خر نجستی آنگز
به فیروزان نیم ز رستم یکبار / که و خر هر دو بهر بردن بار
فرو شد در پل بای خر من / نه تنها بای خر دست در من
که سر در زیر بای خر نهادم / از آن لحظه نه دار ما در بزادم
به پس جست آنچه کرده بال شد / که دل هم از خران دنبال شد
دگر بر هیچ بلک بگذشت آنگز / که بی زنده کردد با یکش تر

کنون بگریخته از خوف آن گل / که تا که او نشد پایش در آن گل
شما هر سال می‌افتید در چاه / بچاه اندر همی بینید آنچه او
بگوید این جواب اندر زمین / که برده از شما گوی آن فرزین
خدا را خضر دل‌ها یار بنده / که غافل از حضور جان و دانند
چو گفت این نصیحت را به جان مشتاق / شد بیوف اندر گوش آن عاق
چه آلی گوش آزاد و پاک / اگر باشد بود بر جان غمناک
عجب نبود گز برای جسم باشد / که سوزد این یقینی بی اسم باشد
چو یعقوب از برادر گور برد / بکنج خلوتی رفت و بیاسود
ز قهرش چون بصر شد تا جان ز روم / که شد کنعان بچشم چون بسی شوم
بر دم اندر رسید چون سال یا شش / که تا پیدا شود پیکان و درویشی
که تا تو هم بدانی کار شناگست / که باشد همچو فا مرد و فاکیست
چو شد یعقوب معمور سرافراز / که تنها خورد جام صاف انباز
بسوی مصر شد خضر همیر / بشکل آدمی با دیو سیر
چو آن صورت بدید یعقوب دون خود / دلش لرزان شد اندر پرده بود
رها کرد و روان شد سوی کنعان / که شد بی حضور از رمز پنهان
پشیمان شد ز نفعت و مگر بند / روان شد سوی پیکان مرد بیخود
باندک روز آمد سوی کنعان / چگونه دید کنعان خاک ویران



به بیرون تاخت با همراه آن پیر / که تا چنگ آورد سیمای تدبیر
بدست آورد مرد پیر بس پر / چو شیری بسته بود دندانش بزنجیر
بر او شد گشت آن شخص بدحال / که تا پرسد ز پیرت احوال
بپرسیده بگفت احوالها تا شد / روان شد سوی مصر آن شخص او بار بشد
دران روزی که یعقوب آمد آزاد / بغار اندر نرو شد با دلی شاد
رسید آنجا که شخص گرفت او را / شد آگه از گلستان و گلزار
بر یعقوب نامد او نزد چون مور / که بینند از یکی زد آدمی مور
بخواب خویش بد آن یعقوب ابار / که شخص آمد برش با جان بیمار
دران در با فرو شد آمد و چو / بپرسید از نی حدیث آمد دیگر
که آن بازار بی گفتار باشد / که خفته غافل از بیدار باشد
دگر گوشی همی باید درین راز / که آن اسرار گویم اندکی باز
دو چشم دیگرش باید که آن زد / به بیند تا رود در ره چون گو
خیال دیگرش باید درین زار / که تا او را که او آید بدیدار
جهان بس غافلند از راه هشیار / دریغا گر شدستی خبردار
ز غفلت بی بسوی هیچ بازار / که از بازار ناید خبر آزار
مکن آزار دلها ای مرد بیکار / که آزار دلت دل بس بود تو دیار
جهالی مردی آزار مطلب / دگر چه بیی درین بازار مطلب

از هر جا که بود کیلی و گز در راه | نه پیمود اندرو جز حسرت و آه

در بیان صفات روح و جدا کردن لمعات انوار او از وساوس
هوای شیطان گوش پنبه دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چو فرشته آمد و همراه اندر روش | چه دیو بدندان او ناگشتند خاموشی
شمار علم سکر در مصور | مشکل مشتغل فعل مطهر
فعال بد شود خاکستر و بار | وگر گردد مصور کس مبیر نار
نقش خلق نکو هست میر باید | خیال و فعل بد ظلمت فزاید
بران فعلی که بی استاد باشد | بنا لیش مشکل بر باد باشد
مکن هیچ بی پیر کسب و کار زنهار | ازین استاد ندید باغ هیچ بار
از حق اسرار قسمت کرده از گنج | مجو بی پیر از اعمال خود هیچ
از تا تحقیق و شک ره بدانی | مقلد وار اندر ره نمانی
از بد در دست اسحق آن نبوت | از پنهد بهر مشتاق آن مروت
از تشنه دل یا در تکرست | از مخمور است و جویای شراب است
بداله دست یرت | بجو جز پیر کر مرد خدا اثر
چو بد یعقوب بر بانی هر روز | چو شمع و شمع در شب در تب و سوز
بکرد مسکن اسحق گشتی | چو بلبل کرد گلها مشتاقش گشتی
از تا باطنش کند میلی بصورت | کند خدمت در آن میل ضرورت

دران



در آن حجت از بر پای خود انشاه | بر آن بندگان بد جانش آگاه
دلش بد واقف مرز اشارات | از معنی کرده پنهان در عبارات
که رو با حیض گو تا از تن خویش | جدا کرد او اندران قشر خود از پیش
برو با حیض گو تا برکند پوست | از قشر اندر بر جانان نه نیکوست
بسوزان خویش در نار محبت | از یابی بهره از انوار محبت
چو حیض آن نازنین در خواب خوش نفس | بگفتی کور هست یعقوب بر عیب
بگفتم با تو شرح حال مستان | بگو با هم تو حرف از رب پریشان
از تا تو بشنوی ز ناز رندی | چو من بر صورت یار از خندی
جمال حال یابی در سبو کن | حدیث یوسف و باب و عمو کن

ای عزیز معنی ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم شنیده
شنیده ای اگر بیان لمعات اشارات از هو العلیم الحکیم نوشته شود از
صد هزاران یکی گفته نشود از بهر آنکه رموز مقطعات در باب
حکمت است و بدانکه یک معنی احسن القصص آنست از سخن
در لباس بگذرد بدین جهت در اول سوره فرمود که الر احسن
احوال حکمت بگذراند تا ناقصان را ره بدان نبرند و تو
پنداری از یوسف علیه السلام سخن در پرده میگفت و لیس اراحی
سرا پرده عزت دایم الاوقات زده اند و بکاران و

طلبداران کوی خرابات. در پرده جسم با خران سراسیمه در کفت
دگرند و تو در خیال ذکر ما می گرفتار شده ای ای اخی حافظ این حال
باش تا شده از بند تقلید خلاص شوی گوش هش دار تا نام علم حکم نور

چو فرزندان اسحق اندر آن غار | رها کردند با ما مرکب و بار
خبر بردند حالا کان رهوار | بنزد آن شه دانای ستار
چو بشنید آن حکایت آنجا آمد | در آمد هم روان جمع با پیر کرد
که جانش بخته بد اندر سلامت | نمیرسید او رسول قیامت
روان گشتند با شه خلق بسیار | بصدق راستی تا بر در غار
بجا آوردند آنکه شرط پاکی | چه کرد پاک کند آن جان خاکی
روان کردند نعش آن دو صورت | چو اهل سوره بی تفض و کدورت
که بستند آنچنان در بند و زنجیر | از ایشان بند در دادی تقدیر
به بیت المقدس آمد و جای پاک | نهان کردند در جان و تن خاک
زیارت کرد یوسف جمله اجداد | زبان شکر دگر در راه او شاد
بمهر اندر دلش اندوه کین شد | از جانش سیر از بن روی زمین شد
خوش آنکه چشمش از مرگ بگریخت | درو دست اجل بیدا نمی در آویخت
بچشم سر بدید آن نوری گلگون | چو غنچه خنده زد بر خانه میمون
از آن میمون چشم و صورت خانه | از دار و در در و ن رنگ رخ یار



جمالی تا بدید آنچشم میگون | چو بد مستان شتاب از خانه بیرون

ای اخی یوسف علیه السلام آن روز که از زندان میخواست دلش از
از تاریکی حزن بود و زبانش جاری بنعمت در زندان جمعیت یافت
و آن روز که حرایق الارض میخواست دلش و اصل صلح بود و لیکن
عارف مرتبت منعوتیق صبر و علا گشت جان او در آخر وار کرد آنند
چون شناخت ملک پیدا کرد اسرار علم در ملک بدید گوش
هش دار تا شرح ملک بشنوی و بدان که علم احادیث چون باشد
با یوسف موافقت کن اگر چه راه ملکت و علم نمیبری این دعا
بسیار بخوان قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من
تأویل الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولیّ فی الدنیا
والآخرة توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین صدق الله العظیم

چو یوسف بازگشت از جانب شام | دلش بد در پی آن فضل و اکرام
برب خویش گفت آن کام دیده | ای خلاق جسم و جان دیده
چو ملکم دادی و علم فزودی | پسند خویشتن راهم نمودی
نگارنده سموات و زمینی | یقین دانم که ذات بر امینی
پناهم تو بی اندر دو عالم | سلیم دینی کن چون خاک آدم
بلطف صالحی ره راه ده زود | که تا برسم از لهیب آتش دود

ندا آمد ز حق کای مشتری در آید
در این خواهش یقین کامت بر آید
چه از ما خواستی کامت بدادیم
چه حالت ها ز پنهانت بدادیم
بحکم کن ز دور روزی اندرین شد
ز یاران غان جانی پیغامت آرند
چو بشنید این بشارت از خداوند
بخلوت های پنهانی آن شه بخند
بشب خرقه ز رفتن شب همه شب
بنالیدی بصد زاری بر رب
نشستی روز بر تخت سلاطین
چو روح پاک حاضر در دل طین
ندیمی یک شبی شد در بر شاه
ز کوششی بشنید آن گریه و آه
سوالش کرد آن محرم در آن شب
که از چه بیکشی این سوز و این تب
چه دیدستی بگو بامن خدا را
بگو با من حکایات مدارا
ز بس سوز دلم از آتش تو
شده جان خرمنم سر خوش تو
بکشف دیده ام روح مقدس
چه گویم من نشاط و تقدس
ابا نقشی بدر بر زنم آذر ز
شدم از رحب درون آتشی سوز
خرابه وله باب و خلیل
نمیدانم کی آید آید لبیلم
بسر تسبید خلق از عزر بابیل
نمیرم چون بیجانی ز درد دل بتاب
ز انا لحق پیچد اندر لب گره
بدیدم فاش من آن تابه نوره
بکشف کیست بر کوها به نوره
ز جنس پروانه بسوزی تو از زره
بکشف کان نور آن مهر تابان
که عالم یافت از روی صور جانان





بعهد باش محمد فاش و مشهور
نمودم با تو روشن تابه نور
در اندم کان پدر با رب بگوت
در آمد آن شه آگه شاد گشت
ابا آن شاه بود از روی قابل
کز آنها شد نعیم آن دشت و منزل
صفت شان می بگنجد در روایات
ز حق شان کرده ذکر اندر کتابات
ولی بی طاقتم ای مرد سالک
بگویم رمزی از مستان واصل
کز آن درد کشان بس بیقرارم
دلم دارم اندر این خون در خمارم
نقیران شه آخر زمان شد
ز عشقش داد با بی خوان رها شد
ندارد مثل ایشان قدر و قیمت
دو عالم زانکه با عشقش دو قسمت
نشد آلوده هرچه هویدات
زبهر آن و رخشان خوب و زیبات
شه آخر زمان با آن همه جمع
ز حق با او ز فضل خویش زمعه
ابا ایشان حیات خویش خواهد
ممات زندگی ز آن بیش خواهد
ز بخشیده دیدم روی آنها
گرفتارم کنون در سوی آنها
بنالیدم در آن اشکهای من
که دیدم زندگی و مردگی من
در آمد جانم اندر من حیات
ز دیدم آن مقامات خرابات
بپرسیدم در آن زاری ز زندان
ز یارب کیستند آنها بدینسان
ندا آمد ز آنها راستا شد
شکسته خاک را آستانه شد
غریق بحر عشقند این لطیفان
ز داغ بشکنت دارند بر جان

بجز پروای درد ما ندارند
که در دل جز ازین سودا ندارند

ز زندان خواستند از ما بجز نان
از آن نان خاک رحمت از ما و از آن

ز آنها دیده‌ام عالم چه باشد
درین وادی بگو یارم که باشد

چو بشنید آن ندیم از یوسف این راز
بیقشار را با یوسف شد انباز

تن یوسف ز سوز غم بگداخت
از آتش سوخت او در دیده تخت

همی بود آنچنان تا یافت یکسال
که جانش گشته بد خارج ز آمال

الهی بنده خداوند کانست
الهی بیشک عبد تو جان جانست

الهی از رضا بند رهروانست
الهی روح سیاه مند و بانست

الهی چون ز بهر در جانهات پنهان
ز الهی زاید همه وسواس شیطان

الهی بگذار ره خارج شور و وسواس
الهی وسوسه دیوت تن باش

بگو هر جا که وسواسی چه بود
تا باید جانی رسوا بسی که بود

که باشد آنکه او مجروح عشقست
دریدم پرده عقل روح عشقست

هر آنکو نیست عاشق زنده نبود
یقین میدان که مرده بنده نبود

بغیر از عاشقان زنده نباشند
از خیر و شر دل لشکر کشاند

جهان از خیر و شر بگذار زنهار
مست آن بنده و دار الهی یار

در کوی نیستان خیر و شر نیست
کوشش و چشم دل ذکر دیگر نیست

امر خیر و شر بهر گرد نیست
حقیقت پیش بینایان عیانست



ای اخی حقیقت انه هو العلیم الحکیم و در معنی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین وصلی

چو آمد وقت آنکه یوسف راد
شود از بند هستی خود آزاد

بیامد یک سواری از بر دوست
تا آن مغز بیرون آید از پوست

سه روز دگر در بند مباش
تحمل کن درون خویش مخراش

چو شد نزدیک تا آن ماه تابان
شود در چهره خورشید پنهان

ببود دارالخلد اندر ره خویش
بدو تسلیم کرد آن افسر خویش

ره عدل و ره احسانش بنمود
ز سلطانش همیدان دیر یا زود

دگر فرمود کاید یک ندیمی
برای ورز دانی بی خوف و بیمی

بیامد محرم خاص شه دل
با محرم توان شد در ره دل

چو آمد گفت اندر گوشش آن دم
آن دم که نماند در شکم دم

بگو پیشش ز نی آنی صفت باز
مست او همدم انجام و آغاز

دار در پیش دل همچون شهیدان
اگر او بشنود بر کف نهد جان

بباید بر سر پا هم فشاند
عاشق مجرم جانبازی نداند

ندارد جمع پروای تن خویش
مشغولست و ازین باطن ریش

گرفتار غمست او اندرین کوی
ندارد میل دنیا تکبر و بوی

چو عنقا شهره شد جانب قاف / بهم زد خویش دو بال از عشق بر لاف
شنید احوال زرفت آن زلیخا / برون آمد ز پرده بی سر و پا
رسید از دست خود زلف گره گیر / چو بد مستان بغلطید اندر آن خاک
قفس بشکست در دم آن پری زاد / ابا یوسف روان شد شاد و آزاد
ز دور دوران جدول بشکست / بقفس شد نیکوان و یافت تبدیل
بزندان اندر کشیدند آن دو زیبا / ازان تا شیرین شود کام ها
ازان آسان گذارم این خرابات / ابا قوم دگر دین جو همه بات
ندارم هیچ پس از بن سود از گفتار / برو با قوم پس از اهل تکرار
بپا بگلوخط مکر کار خود کن / چو مردان پشت بر هر ننگ و بد کن
همه جان اندرین ویرانه اندوخت / ابر روز این جهان در عقد بدوخت
برایش اهل جهان خندد شب و روز / دو چشم طامعان بندد شب و روز
بلی سید ار باید تا برد جان / ازان تا جان در نیاز و غم آتش
به طرازی توان این گوی بردن / بحکمت راه ها بتوان سپردن
نماند کس چو یوسف اندرین / چه دید از بند و زندان غم و خار
اگر خواهی تو خوشنودی دلدار / نهان کن راز ها ای خواجه زنهار
وگر داستی آنچه باشد که در کوت / بگو حجر تو ثنا حضرت دوست
بگویم بهر یاران اندکی این راز / ز طراز آن در ان طناز غماز



تو با اهل ملامت باش همراه / چو یوسف سر مپیچ از بند و از چاه
وگر در دردمندان فاش خفت / وگر گنج شه بر او باش خفت

ای عزیز گوش با آیت مجید دار تا بدانی که حق سبحانه و تعالی با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چه عنایت دارد در شب عشره این زمان بر تو جلوه میکند تا مکن حاجت تاویل نیست تفسیرش بدان شرط آنکه نگویی که این آیت در حق کافران آمده است قرآن داد اول و آخر میدهد آنچه در گردن کافران خواهی نهاد بدانکه منکران در آن داخلند هر که از خدای تعالی و رسول حق غافلست منکر آنست ای عزیز نبوت حبیب صلی الله علیه و آله و سلم که خلق عالم از بنی آدم نه مخلوقات دیگر پیشتر منکر آنند اگر میخواهی که این حال معلوم کنی اول بخانقاه و صوامع رو و به بین که جمع عمل بریا میکنند یا نه و چون از آن بگذری بمسجد رو و با اهل مسجد صحبت بدار و حقیقت شان به بین اگر آشنائی در جهان پیدا توان کرد که او را با حق سبحانه و تعالی راستی باشد مگر در مدرسه باشد یا در بارگاه قاضیان و مفتیان گوش بکلام حق دار قال الله تعالی ذالک من انباء الغیب نوحیه

ذلک وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون ترجمه این
خبر یعنی قصه یوسف و برادران از خبرهای نهانیست که آن
را بتو وحی کردیم زیرا که تو نزد ایشان نبودی آنزمان که گرد
آوردن کار خود میکردند و مکر میکردند در هلاک یوسف پس البته
از غیب ترا خبر کرده باشیم قوله تعالی وما اکثر الناس ولو
حرصت بمؤمنین ترجمه و بیشتر مردم ایمان نخواهند آورد
و اگرچه تو حرص با ایمان ایشان آوری قوله تعالی وما تسئلهم علیه
من اجر ان هو الا ذکر للعالمین ترجمه و نمی طلبی تو از ایشان
بعوض این رهنمائی و شفقت که برایشان میبری و قرآن
و قرآن که برایشان میخوانی هیچ مزدی نیست این قرآن بجز از
پند دادن و یاد آوردن مر عالمها را قوله تعالی وکاین من
آیت فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون
وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون ترجمه و بسیار نشانه از
نشانهای وحدانیت و قدرت در آسمانها و در زمینهاست
که این گروه بر آن میگذرند غافلانه و از آن روی میگردانند
و دیده نمیگمارند که بر سر واقف شوند و نمیگروند بیشتر ایشان
که ایمان آرند در حالتی که ایشان مشرک اند زیرا

که ایمان



که ایمان ایشان اعتبار ندارد قوله تعالی افامنوا ان تاتیهم
غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة بغتة وهم لا یشعرون
ترجمه آیا ایمن شده اند این گروه از آنکه بایشان رسد عذاب خدای
و ایشان را فرو گیرد چنانکه از از راه بردن شدن نتوانند یا قیامت
بایشان در آید ناگاه و ایشان خبردار نباشند که تدارک
تقصیرات بکنند و حسرت ایشان را سود ندهد قوله تعالی قل هذا
سبیلی ادعو الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما
انا من المشرکین ترجمه بگو ای محمد اینست راه من میخوانم من و
هر که پیروی منست مردم را براه خدای از روی دانش و پیش
خدای را بپاکی یاد میکنم و نیستم از مشرکان قوله تعالی وما ارسلنا
من قبلک الا رجالا نوحی الیهم من اهل القری افلم یسیروا فی الارض
فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم ولدار الآخرة خیر
للذین اتقوا افلا تعقلون ترجمه و نفرستادیم ما که خداوندیم
پیش از تو ای محمد مگر مردانی که وحی کردیم بایشان از اهل
دهها و شهرها و قوم ایشان بحقارت در ایشان نگاه کردند
و فرمان نبردند و هر قومی بنوعی هلاک شدند آیا پس سیر نکرده اند
این گروه در روی زمین تا بدیدندی عاقبت آن گروه که پیش

این بوده‌اند و عبرت از حال ایشان بگیرند شدی و نجات دنیا
نیز در نشدندی و هر آینه خانهٔ آخرت بهتر است از بهر این
پرهیزکاران آیا عقل ندارند این گروه را این وقوف حاصل گشته
قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم
نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد بأسنا عن القوم المجرمین ترجمه
قوم پیش چندان تکذیب پیغمبران خود کردند پیغمبران تر
دیگر بوده نومید شدند و گمان بردند ایشان از غیب
دروغ گفته‌اند و احوال ایشان از قبیل وسوسه است نتیجی
چون بدین مرتبه رسید پیغمبران را یاری ما در آمد و هر که میخوا
ستیم رهائی یافت و هر کس را هلاک گردانیدیم و هیچکس نمیتواند
که عذاب ما از گروه گناه کاران باز گرداند قوله تعالی لقد کان
فی قصصهم عبرة لاولی الالباب ما کان حدیثا یفتری ولکن تصدیق
الذی بین یدیه وتفصیل کل شیء وهدی ورحمة لقوم یؤمنون
ترجمه بدرستی که در حکایتهای ایشان پندیست از برای خداوندان
عقل نیست قرآن سخنی بربسته دروغ بلکه تصدیق آن کتابی
میکند که پیش از وی فرود آمده و تفصیل همه چیز است و راهنما
و رحمت است گروهی را که ایمان بیاورند صدق الله العظیم وصدق

رسوله



رسوله الکریم ای عزیز ببین که حق تعالی چه مبالغه میفرماید در گرویدن
به راه حق تفسیر قرآن رغبت که شنیدی گوش به نظم دار تا بدانی
که مشتاقان را هیچ حاجت بامر و نهی نیست و صلی الله علی محمد و آله و سلم
قال الله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک

چنین فرموده حق آیات و برهان | که این قصه بود شکر سر نهان
همه راز دلست و خوی خوبان | حدیث عاشقان بی دل و جان
درین قصه مجو غیر از اشارات | که این بحریست پر موج و کنایات
بیان کشف اسرار است این راز | بگوش جان شنو این راز دمساز
ز اسرار یقین و جهان افروز | ببویت از حبیب عالم افروز
نبودی آگه از احوال یوسف | که می کشتند آن تخم تأسف
که میکردند با ما مکر و فن هر | نمیدیدند روی خوب تقدیر
ولیکن بیشتر مردم چنین اند | که از روی حقیقت دل ایمان نبینند
چه گر تو مشفقی و مهربانی | که نیکو خواه مخلوق جهانی
تو مشتاقی ز حرص تو عجب نیست | که پیش نور چشمت دور دست است
نمیخواهی چه با نور آیات | که تا ز ایشان نستانی برات
تو قرآن بهر ایشان میکنی یاد | نه قرآن فروشی سبب بنیاد
ترا حاجت بمزد و کار نیست | که اندر شأن تو بسیار رحمت

وگر گویی تو آن اسرار مخفی — ورست اندر همه تکرار مخفی

تو ذکرش میکنی بی مزد و منت — ور در توست ذنب و بعض علت

ز نو آگه نمیشوند این اهل عالم — بصورت شان همی مانند با آدم

ز آدم زاده زنده که توان کرد — کجا روی روان در ره توان کرد

همین میشوند بر بالا و پستی — نشان نیست و نقش هستی

چو بیگانه و لند این قوم گمراه — بجهد خود نمی آیند در راه

چنین بیشتر مردم چنین اند — ز اخلاق خود در جنگ کیشند

نمی بینند روی خلق و احسان — رخ خود میکشند از بار پنهان

نقیض میدان از این بیگانگان شد — ز غافل از حیات جاودان شد

نمیدانند آیا این خیبان — ز عاشق رو ابینند از ذکر یاران

بگویم کان نشان نا جنس آید است — ز پنهان شد چون سوز در پوست

ازو بینشد آنها رند ارشد — ز بهر آن همیشه در کجا شد

نشان آسمانها و زمینها — و پیدا نیست اندر چشم اینها

چنان اول بی نشان شد — ازان از چشم نامحرم نهان شد

نه اگر دم نقش آگاه از این قوم — بسلامت بر تو غفلت زین قوم

دلت چون مست و مشتاق نشانهاست — از آن جان تو فارغ از گمانهاست

نهان شد این گروه اندر خرابی — ترا با تست در تحت قبابی





بجز کس نداند حال ایشان — ز پنهان شد در زلف پریشان

بگوی عاقبت هرگز نباشند — چرا خود را نامحرم نباشند

ازان هستم و لطف خاص ایشان — ز ایشان نمیشد اگر ز خویشان

غریب و فارغ از هر دو جهان شد — چه گر شاه زمین و آسمان شد

هرانکو هست دارد این غریبان — ایمان کرده رحلت عاشق و پنهان

رضای من لقیفی در ذات ان گشت — ز جمعیت ورای قوم پریشانست

جهان غافل از این اسفکان شد — ازان واهم لشکر آب ریا شد

بر ایشان روانست این غضنفر — عذاب ما چو سنگ اندر تبر

نمیترسند آیا از قیامت — ز ناگه آید آخر ز ندامت

در آید بحر آخر زنا گاه — فرو گیرد بشکند هم قوم گمراه

بگو ای احمد مختار زنهار — بدین قوم سیه روی تبه کار

از این راه منت و ملت نیز — عیانست این ره بی علت نیز

بجز سر حق اندر جان نیست — ز غیر از مهر در پیمان نیست

نه جنبد بر رضای حق زبانم — گدایی ام نه محتاج حسابم

همی خواهم که مردم را نخوانم — که با ذات ایشان نجستم

به تنهایی و دانا نه نامم — که نا در رخ خوبان نگیرم

که من باشه میدانم ز حق — مذهب کس چه جز این راه مغنی

نیز از قوم سرگردان صد گروش    که عهد یارشان بشد فراموش
فرستادیم ما پیش از تو بسی م    بدان مردان که شان بد وحی الهام
مراهر قریه و شهر و دیار از    رسانیدند این حرف در گوش هر یار
که احمد میآید رو بعالم    که تنها بر جهان است که آدم
بگفتند آنکه از مردی مردان    ملک خواستند در این میدان
که نامردان هوا خواه زنانند    از آن اندر پی نقش جهانند
نگر این قوم شنیدند این راز    که دلشان نمی خواهد سحر آز
نکرده کس سفر آیا در این راه    نگشته هیچ کس زین رمز آگاه
از آن بس غافلند از آخر کار    ازین اخبار رسیداست ز یار
چو غافلند از امور پیش باشند    از آن محروم لیکن نام و نشانند
بهل تا اهل حق تو خنده گردند    از آن قومی که بی ایمان و دزدند
ز پیش از تو فرستادیم رسولان    جفا دیدند از دست ملولان
ز بهر امتحان نیست کاران    بسوزیم دایم جان یاران
ز گل در خار مخفی در نهانست    از آن تیغ هلاک لیکن جانست
بسر مصر و نمک گرد باید    ز تا از خار بر غنچه نماید
چو وعده ما ملک شد رو رسیدا    ملالت یافتند آن اهل سودا
حریفان در گمان و شک فتادند    ز علم از حقیقت باز ماندند

کر



گواهی میدهد آیات دلدار    ز ما نصرت بدادیم اندران کار
ز بند شبهه شان آزاد کردیم    دران ورزنده گیرشان یاد کردیم
غبار اهل ما چون بد ز اغیار    بانها باز گشت آن نفع آزار
تو بنگر کان از کافران بعد    مگر تنها را ز مکر آنکان بعد
دگر جوئی نفاق اندر مطیعان    ز از پیغمبران گشتند پنهان
چنین وسواس در آدم عجیبست    ز جان مبتدی زنده ادیبست
یقین میدان ز اهل سیا باشد    ز اهل که بار و که اخیار باشد
منبت پیش احمد مبتدی دان    هر آن رو میرود آید سوی میدان
از آن منت نهد بر جان احمد    خدا بر فاش بر پنهان ز احمد
ز جسم و جان احمد جمله بیانست    بهر صورت ز پنهانست و پیدا است
همیشه اید توی زان بی گفت    ز او گوی مگی پرده بد بنفت
جز او هر که بنالد بس عجیبست    ز هر که عوق شد در دین ادیبست
بدور مصطفی بودند یاران    ز که محرم شدندی گاه حیران
بر احمد شدندی گاه و بیگاه    بگفتندی حدیث منزل و راه
بفرمودی طریق راه و منزل    ز از بهر شما می لرزدم دل
ز باشد مطمئن گردید در راه    ز اگر لیکن نمیدانند در جاه
ز باشد مطمئن مجروح محجوب    ز باشد همچو آن زلف پر آشوب

هر آن دل را که شد زین سان خبردار / بود کاهش فزوده کار بیمار
ببین میدان را این قصه حکایات / رموزاتست و لمعاتست و اشارات
اگر صاحب‌دل عقل عبرت گیر دار خویش / بیابد بار زخمه اندر پس و پیش
که تنبه از برای عاقلانست / که ارباب عقل در میدان روانست
که آیات الهی بحر و پاکست / نه لرزانست و نار و آب و خاکست
ولی این چار دوازده کتابست / که صد در یش نهان در هر خطابست
بجای همچو تعنت این سراسر / بجای همچو آب و همچو آذر
کلید گنج اسرار الهی است / کلید چه که آیات کماهی است
که بحر رحمت است و کان جوهر / ولی از بهر آنکه می‌نهد سر
به عالم از برای مومنانست / که اهل مومن از کوی مغانست
بپاک داغ این شجر سر بر فزوده / جدا گشته چون چهره نموده
ولیکن خوی این در دوی نهان بود / دل آن در خیال این نهان بود
یکی دانا همی بایست ناچار / که گلها را جدا کرده از خار
محمد باغبان باغ باشد / طلبکاران او داغ باشد
جمالی باز کو اجلال آن باغ / بکش بر چهره ترک جوش داغ
که تا چه او بود در باغ خناست / کنه ترکان درون میان دل ماست

ای عزیز بگو که نظر اول نور کمل حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله





وسلم پیدا شد ولیکن ظهورش در استتار شد و استتار مقام تمامت و ناظر بالای وزیراست و در این سوره احسن القصص است اول زمینه آیه و در آخر زمینه ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک و در اول زمینه تلک آیات الکتاب المبین انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون و در آخر زمینه لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و توبدانکه ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک یعنی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین او داستکه تو بدانکه حقیقت نوحیه الیک در صورت اوحینا الیک مخفیست گوش و دل هوش آر تا قصه لبن بظهر بدانی میگویم آن زمان که یوسف علیه السلام گفت یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین بدید آن نشانها در خود که نظر حقیقت و از عاشقان بر شان برده بود چون خود در میان بدید تراب الارض خود است و آن ملائکهای گوناگون از آن نظر دید که خود را در میان دید که با پدر گفت یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین در این حال داخلست در این اشاره تبعیت ناک و کاین من آیة فی السموات والارض

بردن علیها رحم عنها محزون و دران حال که آن شب نهاد در
دخت و فن کردن یعقوب علیه السلام بدید و خود را در میان
ندید بنالید و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل
الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا و
الآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین تا بدانی که گواه آیات
قرآنست و قران اشارتی باشد حالیا که گوش تو طمع دارد و در
گوش چند مرده بزرگی حضرت خواجه اثبات میشود و عوض
دانست که تو بدانی که بعین مقام بلندات و حضرت پرورد
کار بیفزاید و ازان گفت من قبله لمن الغافلین یعنی ترا
نگاه داشتیم و دولت سلیمان بجاه صورت کند و مسکینانت
مشغول گردانیم و با اهل سفلی مشفقت گردانیدیم تو با وجود
این عنایت گوناگون مغرور گشتی و بار پدر دستان که ما داد ما شد
ختم الله و غضبناک شدی و نظر از نقد دیدن ما در گردانیدیم
ترا بهتر موجودات و چشم تو دران نگاه نکرد و از برای
خود طعام و شراب نوشیدی و دست نگرش هیچ چیز از بهر خود
نا نمودی هیچ آنچه رضای ما در آن بود بما اوحینا الیک هذا القرآن
ان کنت من قبله لمن الغافلین یک زمانی حافظ اشارت



باشد یعنی بما اوحینا الیک در نظم شنو و صلی الله علی محمد و آله

بحمد الله که وادی بها بردیم — بکوی و منزل جانان رسیدیم
بحمد الله که جانان روی بنمود — در میخانه رحمت نه بگشود
بحمد الله که رند بی نشانیم — چه گر مهر زمین و آسمانیم
بحمد الله که این قصه بگویان — بگو بگذشت اندر نزد جانان
بحمد الله که نوشیدیم آب خضر — چو آب خضر دیدیم در سیاهی
بحمد الله که این ذکر معانی — بچشم حاسدان خارست و مکانی
بحمد الله که جانان صد زبانست — لگام حاسدانش بی زبانست
بحمد الله که خوشنودیم و راضی — نمیگردیم اندر کوی قاضی
بحمد الله که نه شیخیم و قاضی — ز سنت کی نمیگوییم و حافظ
بحمد الله که مست از جام حالیم — نه چون آن کودکان در دو گر وی نالیم
بحمد الله که بی گرد و غباریم — از آن رو که غبار کوی یاریم
بحمد الله که ایزد در ره ماست — که رسول اس آفرین همراه ماست
بحمد الله که هر نقشی پیداست — اسیر ماست گر نقش ز زیباست
بحمد الله که پایان یافت این راز — چه راز این راز مستان خانه آغاز
درین ره گر نمیخواهی شوی مات — منه از دست خود زنهار مرآت
که آیینه رفیق روی خوبست — گواه بی عشق نقوش القلوبست

رهنده دشمن مرآت باشد / چو کج رو در طریقت مات باشد
بکش خاک طریقت در حدایق / که تا بینی جمال گستر الله خالق
اگر چشمت نه بیند شرح این گنج / ز کنج خود نیابی جز غم و رنج
دگر این شرح شرحش بایدت دوست / که بنماید بتو این مغز در پوست
چو شرعت با طریقت گشت دمساز / بخواند دولت روح القدس راز
چو با روح القدس همراز گردی / بدریای حقیقت باز گردی
اگر تشنه شوی اندر آن بحر / عجب نبود که شهد تو شود زهر
که دریای حقیقت پر نهنگ است / که سر حق نهان در نقش و رنگ است
ادب باید در آنجا و خموشی / نباشد شبه در زرق و خود فروشی
که طالب نیست باید پیش مطلوب / که تا گم گردد اندر جان محبوب
که هر طالب که شد خویش محو دلدار / شود مست و غلطان بر سر دار
قصیده دفتر منصور گردد / چو زیشان از رخ خود دور گردد
مسافر گر چنین در ره فتادست / بهر جا که رسد او مستراد است
چو پیوستش چنین آمد حقایق / گشادش نام میزان الحقایق
جمال شد تمام این کشف ارواح / جهان روشن کنی از انوار مصباح

از آنجا معنی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک در متن کتاب کشف الارواح گفته شد آنچه تعلق باهل خرابات دارد

درکتاب



در کتاب مصباح الارواح انشاء الله بسمع مشتاقان رسد ومیخواستم که حقیقت سوره صف و سوره جمعه که ذکر آن در کتاب محبوب گذشته است درین کتاب روشن بنویسیم شد این نیز حوالت بکتاب مصباح الارواح است حالیا گوش بحدیث قدسی دار که حق تعالی میفرماید که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی نعمائی فلیخرج من ارضی و سمائی ولیطلب ربا سوائی معنی این حدیث در نظم گفته شود و حدیث حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو که میفرماید که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور و معنی این حدیث در کتاب مرآت الافراد بچند وجه گذشته است و این فقیر در میان احادیث سرور خوبان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم این حدیث برگزیده ام و بسیار فواید ازین حدیث دیده ام و حضرت امام الموحدین سید اولیا علی صح کرم الله وجهه میفرماید رضینا قسمة الجبار فینا لنا علم وللاعداء مال فان المال یفنی عن قریب وان العلم باقی لا یزال ای اخی هرکه نام هرکه حی بر دمی باید که چیزیش نماند از هزار صفت او یک صفت بر نهد

ره داشته ببین ای عزیز بدانکه اولیای خدا جدا اند و اولیای
خلق جدا و اولیای شیطان جدا ولی حق آنست که خلق
خدا او را نتوانند شناخت که حق تعالی میفرماید که اولیائی تحت
قبائی لا یعرفهم غیری پس معلوم شد که هر ولیی که با فعال
پسندیده خلق مشهور باشد نه مرد حق باشد تحقیق بدانکه عیار
صورت حال بدانند ولیکن راه حال و ذوق نتوانند برد
از بهر آنکه علم از دو جا فرا گیرند گوش شنوای زبانست
هر علمی که از زبان در آید بگوش صورت رود و دل خبردار
آن نشود که توجیه الکتب گفت اگر با درویشان بی زبان نشینی
بدانی که سخن چه نشانت میدهم و معنی و کابین آیه نور
السموات والارض بر تو جلوه کند آن زمان از نشانهای آسمان
و زمین به بینی حقیقت نحن نقص علیک احسن القصص در بر دی
تو نکشاید آنگاه بدانی که علم لدنی چه لذت بخشد گوش
منظم دار و دل را صاف گردان تا آزاد گردی و در چاه
حد فرو نروی و صلی الله علی النبی محمد و آله و سلم

بیا بشنو حدیث نیرات / صفات خود ببین در سر آیات
چه باشد ذات انوار مظهر / که بنماید تجلی مکرر

ازان



ازان انسان شرف دارد بحیوان / وزان نعمت دارایم بات تکمیان
که انسان آینه هر دو جهانست / ولی چون روح آینه نهانست
نمود از سفیدی و سیاهست / چگویم برق انوار الهیست
چو سالک هیچو ردیف مهربندش / که تا زنجت کام دل ربندش
رفیق حال او گردد علامت / که تا منزل رسد بیند امانت
که تا خوبی فزاید بیش مراتب / که در سیر است دائم سیر آیات
بسی سیر است منزلهای پر سنگ / که تا این خاک گردد لعل یا سنگ
چو صورت نیست آیات الهی / نماند این سفیدی و سیاهی
به بطن مادر و هر این که پر نیک / چو عیص اندر سفر شند و در جنگ
خبر از خویش و از مادر ندارند / که فکر از آب و از ارض ندارند
چو از مادر جدا گردند آنگاه / شوند از مادر و از خویش آگاه
در اندم که شوند آگه ز صورت / گریزانند از قفص کدورت
با قفل مانند وحش و مانند / در راه و منزل شادی ندانند
اگر توفیستی بر کش اندر آن حال / نظر فرماید را بد تا قیال
زهی دولت زهی فرخنده بهره / در ترکیب و عناصر انگوی ازبهره
ولی قانع نباید شد بیک بهره / که این نوبت با خود و خوش شنو
در اندرون نفس قفسی روانست / در سیر اسم و روح جسم و جانست

بپاید دائما پس بهر آیات　　به پیش رهروی سالک نور رایات

// تا پای رضا یابان در بنا رسند　　// در تندیدان های گوی ربایند

غرض اینست تا ضایع نگردی　　// جان در باختن خود نمی‌گردی

چو خواهی باختن این جان منور　　بپای دوست انداز برابر

// شیر مینیر و تلخی دو عالم　　رود بر باد همچون سور و ماتم

رضای یار کر مردی بچنگ آر　　اگر خواهی رضا رو های مباز ار

منال از نعمت حق ایچ از رد　　بدست خود مکن در چشم خاک گرد

بکوش و صبر کن اندر بلا بش　　// زاید از بلا مهر و وفا بش

// از مهر و وفا بتوان کشیدن　　شراب ربار اندر کشیدن

چو این نعمت بپایی شکر بگذار　　// نعمت جز بلا نبود درین بار

تو خواهی خاص حق بی شک بلا دان　　بلا جو باش دایم همچو مردان

دگر راضی نه‌ای با این عنایت　　برو یاری دگر بسند اکنون ایات

// ما هستیم راضی از بلا خوار　　غریبانرا از ان گیریم ما یار

// مارا با غریبان آشنایست　　// آثار معنیان نبو نهایت

هر انکو نمی‌گسلد یک حال　　ز رو میرد لیکن در چاه امال

ازان باشیم همراه غریبان　　// ننماییم راه خود بدیشان

رضای یار بود با آن غریبان　　// تا شد چشمان بر سوی بیابان

بانرکی



غریبی کو نه ایستد بر سر راه　　غریبی کو بود پیوسته آگاه

غریبی کو نبیندش یکی ماه　　غریبی کو نگردد هیچ اگاه

غریبی کو بود چشمش همه نور　　غریبی کو نخواهد هیچ دستور

غریبی کو بود خیش زرد و آزار　　// وقت مرگ نکند زار و فریاد

غریبی کو بود بس لا امید انی　　دلی در چشم جانبارت و زندان

غریبی کو گزیند علم و ادراک　　غریبی کو بود از عالم پاک

غریبی کو بردار مرتضی علم　　// تا علمش برد در خانه حلم

// تا با گنج شه همخانه باشد　　چو گنج شاه در ویرانه باشد

اگر خواهی ولا این رنج و این گنج　　بهل مال جهان در صورت رنج

چو شه بردار علم و مال بگذار　　اگر داری طریق شاه کرار

دگر هستی عدو جان آن شاه　　چو سگ مرداری جو بر سر راه

نمی‌گنجد درین ابیاتم این راز　　بگوش هان بشنو تا گویمت باز

بحمد الله // لفظ پاک آن شاه　　درین نظم در آمد خوب دلخواه

بجان بشنو اگر تو مرد راهی　　دگر می‌بشنوی مردود شاهی

نمی‌گویم این راز جگرسوز　　ز شه بشنو ز شه اید شمن بروز

// فرمود شه مردان درین باب　　ز بهر گمرهان رشه در خواب

رضینا قسمة الجبار فینا　　لنا علم وللاعداء مال

فان الآمال تغنی عن قریب / وان العلم باق لا یزال

بپرس از عالمان کاین چنین است / علی تو دشمن آن شاه دین است

وگر از جهد گویی این چنین است / تقلیدی میدان که سنت سوی دین است

جمالی حق نهان گشته این راز / ز باکورش

ز ناکسان زبانشان بسته باشد / ازان زنان همی دلخسته باشند

چو کرکان راضی از مردار باشند / بکام خویش برخوردار باشند

تو تیر این پرده‌شان برروی انداز / چو یوسف زیر پرده کن نیاز

و تا پیدا شود روز قیامت / نماید راستی رخساره دولت

مه و خورشید بنمودند دیدار / نشد کس در جهان بیدار یک بار

نمود آئینه زشت نها در شب تار / ندیدند آن نشانهای پر آثار

وگر آن آفتاب عالم آرا / عیان بنمود روی زشت و زیبا

نشد کس عارف آیات و مرآت / ز احوال کسی نپرسید لمعه ذات

ز حجت نشست و زشتی ما مقصد بال / گذشت این راه چون گوی اقبال

چو مهر آیات انجم شد پیدا / و اندر شان این مهر و نشانهات

بجز اشند و میکردند بر راه / نمیکردند ازان آیات آگاه

و اهل بیشه ز مرغان گلزار / نمیدید از نکه گر باله خردار

و آنکه با کلکش فریاد ز زار / نغمان و ناله اش از درد حاجات



خیال اهل بیشه شد بر نیت / ازان میلش همیشه بر سر تیت

چه داند جنس بیشه قصد شهباز / و همچون باز نبود جنس شهباز

تو ای زاغ سیه غافل ز بازی / و جان بهر ز ابلک میکند ارزی

ندای ارجعی بازان شنیدند / و خوش بر سر عهد شاهان پریدند

بکردند مزبله کردند زاغان / ازان راجع نمیکردند با جان

بهر این زاغ در باغ و بانگ فریاد / یکی دیگر خموشان باید شاد

بباید بسیار این کشف ارواح / و تا روشن شوند از نور مصباح

و غمازی نکنم بر عاشقانت / و سر عشق مصباح نهانت

چه گر سر سموات و زمین است / ولی در دست احمد چون نگین است

و احمد خاتم آخر زمانست / چه گر نورش در اول بی نشان است

بجای خاتم و جائیست مختوم / بجای عالم و جائیست معلوم

اگر چنگ آوری ای شیخ مصباح / بپای خویش در میدان ارواح

بدان فاش احوال بدایت / بهجز روی احوال نهایت

ای عزیز میخواستم و نصیحتی چند فاش بنویسم سه هزار نصیحت بی تکرار از زبان محبت از حضرت پیر خود پیر مرتضی علیه السلام فرا گرفته ام و تجربه کرده ام میخواستم و بنویسم در قرآن نگاه کردم محو شدم و در حدیث حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات

واکر النجات نامه کردم حیران شدم و آن نصیحت فراموش شد
یک نصیحت میکنم آنکه ای در قدم دانایی باشی ای رستکار زیرا
که حاجت هیچ نصیحت دیگر نیست واگر نمیخواهی که بدانی که دانا
کیست صحبت با مجردان میدار و با اهل ایمان منشین که دانا بر تو
جلوه کند که دانای خلقش شناسند نه دانا باشد الحدیث
القدسی اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم غیری این حدیث دیگر بشنو
تا در بند شیادان و زرّاقان نمانی و در بیابان جهل سر
گردان نشوی ان عبد الله بن مسعود رضی الله عنه قال لو ان
اهل العلم صانوا العلم ووضعوه عند اهله      اهل زمانهم ولکنهم
بذلوه لاهل الدنیا لینالوا به من دنیاهم فهانوا علیهم سمعت نبیکم
صلی الله علیه وعلی آله وسلم یقول من جعل الهموم هما واحدا هم
آخرته کفاه الله هم دنیاه ومن تشعبت به الهموم احوال الدنیا لم
یبال الله فی ای اودیتها هلک صدق رسول الله

چنین فرمود سلطان دو عالم | که بر خوان فرزندان آدم
که بسیارند دشت خود رهبران | که کمتر نه کم شوید اندر بیابان
که تنها فرو اند نگر تا خلف | که نگر عاق باشد زهر قاتل
کسی کو ره دهد در خود خیالات | خدایش در بیابانها کند مات

هلاک



هلاک قصد خود کرد یقین عاق | که کو تیلاق خواهد کاه ییلاق
بیابانهاست در وادی هستی | که در وی نیست غیر از چاه پستی
دلیل آن بیابان حب مالست | که مالت آنچه اندر ره وبالست
خیال مال دریابیست پر فن | که این کشتی بیعه و در وی نه ایمن
دگر دزد طریق تنگ مردان | بود صحبت بد همچو شیطان
بلیس اندر هوا منزل ندارد | ره در شارع اندر ره ندارد
مکانش در دو باغ اهل جاهست | که اهل جاه اصلش هم ز چاهست
بپرهیزید هان از مال و زر جاه | که این هر دو بود تان در بن چاه
دگر علم صور که بند در پوست | یقین میدان که پنهان زیر پوست
که بید سر بلندی میکند نادانش | سر در میکند انفعال ار باشی
چو بیلوسان رود بالای منبر | نشیند فاتحش بر جای پیمبر
ز بهر مال و جاه آن غافلست | بمنبر منبر ندیش نی ز دست
دگر صحرای بیابان پر راه | که عالم نیست از وی هیچ آگاه
یقین دان کان سر در خانقاهست | به پیچند لیک سر آنکو مرد راهست
اگر منصف شوند ایشان بازار | عجائب بیستند در خود گردم بار
چه باشد بار و گردم این خردار | چه باشد بخل و کینه و جور و آزار
مکن آزار کز مرد خدایی | بهل این مکر و شید و خودنمایی

چو تو بسیار مردند ای / برادر بها زهر بی وفائی
اگر زین شرح داد بها بگویم / نباشد جای اندر هیچ کویم
دلا رو باز گو نصح بلندان / اگر دو باغ های سر سبز و خندان
دلا رو باز خوان ابیات آن شه / اگر ناید شود گمراه و آگاه
بخوان ابیات آن شه از سر درد / که تا قامت نماید مرد و نامرد
که تا خوش رخ نماید گونه اهل / شود رسوا چو منکر صورت جهل
اگر خواهی شدن راجع اباد دوست / چه کارت با امور زشت نیکوست
بفکر خویش باش ای مرد راهی / ببین روی سفیدی یا سیاهی
که راه حق طریق راضیانست / که راضی جان جانان جان جانست
ز لفظ مرتضی بشنو تو این راز / که میگوید بتو بی صورت آواز
رضینا قسمة الجبار فینا / لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب / وان العلم باق لایزال
اگر آگه شوی از علم آن شاه / نباشد ذکر تو جز حسرت و آه
چه باشد علم علم اندر ملامت / چه باشد مال اسباب ندامت
چه باشد علم الهامات بی ریب / چه باشد مال تخیلات بی عیب
بود علم آنکه آرد در دلت نور / بود مال آنکه دور اندازدت دور
چه باشد علم عشق و درد و لذات / چه باشد مال تحریر و مقامات





چه باشد علم ادراک ولایت / چه باشد مال تکرار شکایت
چه باشد علم کشف بی نهایت / چه باشد مال اقوال روایت
کسی راضی بود از قسمت خود / که جانش در جهان نبود گرفتار
بچشمش در نیاید هر دو عالم / زند مال [illegible]
نشد هیچ [illegible] / که از حق خورد [illegible]
بدشمن واگذار و فکر باطل / چو مردان [illegible]
چه مرد بی طمع آزاد باشد / دل [illegible]
مرا خنده همی آید درین شهر / که جان [illegible]
که باغ دهر میوه اش زهر است / [illegible]
تو خواهی بگذری از بار و رنگ / شو تو هر دو دست از جان [illegible]
که تا درسته [illegible] / [illegible] ز جان آشنائی
ز تا [illegible] فراموش / نه بینی چون خضر سرچشمه [illegible]
تو تا هیچ دل نکند خود پرستی / [illegible]
هر آن کو زر ز دست جاه باشد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بقا خواهی فنا کن هرچه داری / دگر [illegible]
تجرید جز [illegible] / [illegible]

وزو آتش بلا باشد درو تاب — وزو بادش باشد ولیک خالی از آب
چو افتد بر زمین آن مرغ بالی — به پیش گربه بیند عیش و شادی
حیات اهل جاه ای مرد غافل — ز بادست و ز آزر و نقش آبت
از آن راحت شاه از خویش دورست — و ز آن بایت جانش جانب گورست
غنی را فقر بود پیوسته از یار — بود مفلس همیشه جانش بیمار
ز بیماران نیاید جز شکایت — نیاید از فقیر غیر از عنایت
اگر خواهی غنی گردی درین راه — درآ اندر صف مردان آگاه
و ما ندهی تو طلب پای وفایان — ببینی ذوق حال درویشان
و ما هر دم بگوشی بایدت شاد — نهان و شد چون آن شاه آزاد
رضینا قسمة الجبار فینا — لنا علم و للاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لایزال
جمالی بند کن ز راه زبانت — و الله زود سکه بر نام و زشت
نشستن فان بسیار این گفت دراج — و تا یابد از آن ارواح مصباح
و تا چون بندگان آیند در راه — و بنده ره برد و الحمد لله

شرح اتحاد ارواح و جنسیت مشرب و حقیقت محبت و در واقعه بصورت دوستی دوستان می نماید و کیفیت مزج و شور حسن از نظر عشق کوش منظم دارد و اتحاد خواب و بیداری





خواهد گذشت و قدرت عشق و چگونه احوال را بهم برسد و حالی الله

چو شد این قصه احسن مکمل — شروع کشف ها شد خوش مشعل
شعاع عشق و حسن هر دو یکی شد — چنان دیدم چنان که در ازل بد
چو دیده مهر حسن جمال خود دید — حضور جاودان ز اقبال خود دید
رفیق در از یار و یار هر دو شد — ز مهر عیش در بازار هر دو شد
بحسن عاقبت خود کرده بد خوش — و گلها چیده بد از سوز آتش
و صورت آنکه آتش نام دارد — ز مهر دوست هر دو آرام دارد
درین عیش و نشاط بی ملالت — و چو یکسر شد این دولت حوالت
خیالم یار وصال رو در پیوست — به این ساقی پیمانه در دست
جمال ساقی و پیمانه و حال — نمودندم وصال یار و احوال
دو چشم مست هر دو در جهان گرد — دلم هم جذب روح پرنشان کرد
نهان و آشکارا خوش بدیدم — بروی یار پیمانه کشیدم
بلبان از زبان صورت بدیدند — سپاه کین بر روی کشیدند
شدم بر خاک تا باکم نباشد — و تا آن عجب افلاکم نباشد
دگر آنکه مکان کنج گردم — و تا در کوی هر بی رنج گردم
هر آنکو خواهد این گنجینه مفت — نه رکان بایدش این راه دل
هر آنکو خواهد این گنجینه یار — تحمل بایدش کردن ز اغیار

اگر پیدا شود جوینده‌ای گنج — نیابد گنج یابد زان سبب رنج
درین خلوت بباید گشت مسکین — ز مسکین جوست آن مهر جان و دین
ز مسکینی محبت رخ فروزد — ز مسکین خار بوالجهلان بسوزد
ز مسکینانست تمکین در عالم — شرف از مسکنت بردست آدم
ز مسکین میکند جور و جفاها — گزین دولت همی یابد صفاها
صفاهای که شد جمع از کدورت — ز مسکینی در ره مردان ضرورت
جفاها دید که درمان دلم شد — کلید بندهای مشکلم شد
چو شد از پیش چشمم پرده‌ها چاک — ندیدم در جهان جز جای فر و پاک
ز چشم تنگ بین بد بین نهان شد — بهشت اندر رگ و سرگین نهان شد
ازان چشمم پری احسن افشار — گذارم همی باغ گلشن افشار
دراندم پرده‌های عقل بدرید — شعور حال حسن ذات خود دید
چو مجلس پر مراد کام دل شد — خرد را پس خزید آنجای خجل شد
ترنم خوانیت گوشش بهوش معنی — ز تا دیران کند بازار دعوی
ز تا آن ذات در آغوش کرد — ز جام نوش نوشانوش کرد
ز تا احوال دل تکرار گوید — بکلی مشغول ذکر و خار پوید
چو کرد عشق دل پیش عیان شد — خیالم فارغ از ذکر و بیان شد
نظر شد در پی زلف چلیپا — چو حسن یوسف و بند زلیخا



اگر هر مدتی این بند زنجیر — نیارد در میان آمدت تقدیر
جهان جان شود چون سنگ خارا — بگیتی در نماند جز مدارا
جهان در خانش گردد سپستر — ز دوغ و گل خیزد از مهر سر
حیا تاب جهان جان زجفت — جمال و شیوه جانان زجفت
بگوشش جان شنو تو لب حکایات — ز خوشش فر صفحه آن کام بدات

زمان ان شه انجام آغاز — نگر شد جور کی بر مرد خبازه
ز لفک نازکک بوی مشکک — بخ مه پاره اگ غنچه دهانک
چه گویم وصف خوبی آن ملیحک
جوانک عاشقک رندک و شنگک — ز دیده چشمک مست جشنک
بگفتند این سر و شاه خوبان — ز مهر جان شده ویران ز کنعان
نگر شد از شده مانند لیلی — شده حیران او مردی ز خیلی
چو مجنون دارد اندر سینه میلی — ز دیده قامت و بالای لیلی
حبیب راز دان راز یاران — چنین ز مهر خوش در کوی یاران
ز باید کرد بان شکر خداوند — ز شد در روز بالین مهر پیوند
همیگفت و دلبر میگفت آن شاه — بذوق و عشق دل الحمدلله
بحمدالله ز مهر یوسف ماه — ز حق تا دیده بد خوش زلیخا

شده در روز ما آن شور پیدا
شبان در خروش بود فردا پیدا

گواه و قاضی و تکرار ماضی
ازان آرم اگر گردد خصم راضی

اگر حجت در طریق عاشقان نیست
طریق عاشقان جان در میان نیست

نه حاجت باشد اینجا و نه دلایل
رود عشق نبود هیچ حایل

در شاه عشق بی گنج و سپاهی
اگر خواهد بر بندد ماه و ماهی

جهان را خوبان ز بودن کار حقیقت
دلبر این شیوه در بازار حقیقت

مع القصه اگر صبح نبرآید
اگر قصر یار بکام دلبر آید

ثمر داد آنکه گشتم در زمانها
ابد پیش از زمین و آسمانها

چه باشد پیش از بن برگو حالی
نگو پیش رندگان لاابالی

دلی باشد اگر تحت ریاضت
اگر خالی از همه نقش و نگارست

اگر در وی خوی عشق و علم باشد
داران حلیم که زاده علم باشد

اگر اندر بند و بار غیر نبود
رهش در مسجد و در دیر نبود

به بند بندگی باشد همیشه
رود در راه جان بی فکر توشه

در عالم پیش پایش سر درآرند
نه غمگین گردد و نه شاد و خرسند

از آن گشتند دوران اهل آن خرابات
اگر آید بامپیش اندر بهارست

تواند بگذرد وز آفات لذات
اگر جلوه آورد در باغ جنات

چنین رفتار و گفتار چه حجت
بجا آوردن این کار غیرت

باغی



ز این ره رفته ام با یار رندان
ازان روزی تمامم فاش رندان

ازین رو در ده گشته خجل و دونیم
ز این رو نیست گشته خجل و کینیم

همین مهر و ماه عالم عجیب
نمود این حسن والا بی شک و ریب

چو ریب و شک نماند و فکر تشویم
بدیدم آینه گان هست تقویم

نه چون آینه رخسار احول
اگر در گاه اعلا گاه اسفل است

دلت آینه گشت در زینت
وران بالا و زیر و بالا زینت

وزین رو نازنینان گرفتار
بدیدند آینه بی گرد و زنگار

بدل زد بی بدین بهانه کردند
بدل بردن دو گیسو شانه کردند

من آشفته شدم مانند گیسوی
اگر بالا رسید نه چند برلب جوی

وزان آشفتگی آمد ندایی
ندا بر او را ادایی دلربائی

اگر در اگو قصه احسن سراسر
اگر حق و شد می اندر جام و ساغر

چو گوشها شنید این نغمه عشق
بروی عقل دو بین زد لمعه عشق

حدیث یوسف و گیدی زلیخا
در این دم جوش زد در دیگ سودا

چه و زندان با ایوان شد مبدل
به این گفت و بخوان ذکرش مسلسل

ملامتها که بد در دور یوسف
اگر آن روز بخشش جور یوسف

سعایتها که بد در جور اخوان
اگر باشد آن در دور اخوان

دراین ایام از بس محبت
نمود آثار رانوار مودت

اویس قرن عاشق آنجا که بارست / ز بهر انتظار بی شمارست
هزار و صد هزار اینجا نگه دان / تو این قبله به یمن در دل نگه دان
ولی جنسیت اینجا دخل دارد / از هر شاخ دیگر گون میوه دارد
در ایام خلیل آن نار گلزار / و در یخ همچو با صد گونه آزار
چو نور آن نار در دلها گذر کرد / بصد گونه ز هر سو سر بدر کرد
چو جنسیت نمی دید آن خبردار / نهان می شد دگر در خار و در نار
در این سر دلفروزش با صفا شد / انیس خلق و خوی مصطفی شد
ز حسن خوب دید این ذات چون / بکید عشق در نشئت موزون
و اینجا قامت خرقه قبا دید / ز بهر این فن حسن رضا دید
ولیکن مانده بد امر ضرورت / و بر میکند یخ هر کدورت
محمد این نظر با مرتضی داد / ز تا پنهان و بد در کوره این باد
که انوار رسل پیدا نماید / دلی یخ با علی شیدا نماید
محمد با که دیده کار دارد / نظر در صورت تکرار دارد
علی استاده خویش با ذوالفقار / و گل بار و جدا از شاخ خاری
تو چنگ خارجی دل رانده شاه / و چون خر میش آن بد جان گاه
بعشق با نظرت آن شاه معنی / و میراند همه اهل دعوی
از این فن میوه آنکه خوش مهتاب / از آن شهرم در این وادی عن باب





اویس ناظر با سرارت و ظاهر / شده از قوت حق نامش باور
ولیکن دوستان پیوسته این روی / و پنهانست اندر یخ که گوهر
اویس اشتیاقان رویش پیوسته / و دایم در خیال جنگ رکیسته
ازو پیدا کند رتبت ولایت / ولی پیدا نما شد در بدایت
نهان گنجی بود پر این گنج در خاک / بکس ننمایدم عشق چالاک
چو گنجینه محبت گشت آزاد / چو لولو شد جدا از آب دریا
جمالش چون بدید این مخزن ذات / و خالی گشته از اسرار و آفات
بروی خوش شد این پیمانه نشئت / خوشا وقت کسی کز خویش وارست
در این آزادگی آرام دیدم / ز لیلی کام چنین بی کام دیدم
تو زاد این روش اثبات کردانی / بدین چوگان ربا گوی میدان
بجز راه محبت ای طلبکار / همه نقشست و نقش هیچ پرکار
محبت چرخ گردون در نوردد / ز عهد یار هرگز بر نگردد
محبت فارغ از اسباب و راحت / محبت شاه بی تخت و کلاهست
محبت خود حیات کاینات است / محبت ذات و باقی چون صفات است
محبت آینه روح حیات است / محبت بینش چشم و فرشت
محبت با بلا ابا لیت / محبت یار و غمخوار جانست
جهانی از محبت گشته خوشنود / ز دیده غنچه اندر نار بی دود

درین حالت زمین ادراک چو بند — زبیداران حدیث خواب چون بند
درین حالت که جبریل در بست — که در خلوت و مجال تیر و سل بست
درین حالت که یار رشک می زدن — زبیعه خوش خیال بی چه و چون
همه قدرت و آرامت و تقدیر — نه آیت باشد اینجا و نه تقدیر
درین حالت خلیل الله دیدم — بخود در ناله و در آه دیدم
نجاری دیدم اندر روی آتش — بدانستم کزان رویست آتش
لرزان رو درایا ادراه بود — که کردی در رخ درد دلش منصور
چه بعد آن کردلت با محبت — که ملت ناز خلیت و علت
مرا چون دید در نار محبت — که دارم فاش زنار محبت
بدید این بنده آثار حیبت — که اندر بیع زنار خوبیت
بدانست لیلی مهر و ماه تقرت — که خمش با عشق همراه تقرت
نه نقد و دید و عشق پر عشق — چه گویم خود شد محو اندر آتش
جمالی دید کان یار حمیت — که در چشم و دو ابروی خلیت
جمالی دید کان مایه دمات — که خود آئینه حسن جمالت
جمالی دید کان قد حیت — که چون ما یک دردو خوبت
مرا در زگرفت آتش رنگ آن — چو حسن دلنواز عشق بیرنگ
پس انکه خویش جامه خویش در حال — نهاد او بر سرم آن تاج اقبال





به پهلوی خود هم نشاند چون یار — شرح اندر نیاید حال اسرار
همه فرزند و فرزندان فرزند — برویم بر گشاید پرده و بند
چو در حشر بعد آن مجلس خوب — مرا از بعد از حسن مطلوب
جمالی این خبر زان سید باز — که تا پیدا کنی تو یار و دمساز
که تا اگه شوی از جاه و زندان — زنجر از بلا متهای اخوان
که تا از بندگی عارت نباشد — ابا حق خود انکارت نباشد
دو گوش هل بسوی آیت آور — که تا درک کند احوال باور

حقیقت آنه هو الاول والاخره والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم لشنو تکو ابراینه بچیهم و بچونه یعنی قدیم سابقت بر محدث و قدیم بنیات رعافیت اشیار نماینده و سازنده ظاهرات و پرورداننده باطنت گوش نطم و دار از شرح اتحاد محبت خواهد گذشت خواه در زمان آدم ظهور کرده باشد وخواه در زمان ابراهیم علیهما السلام و خواه در زمان سرور اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و خواه در زمان امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام والتحیة والاکرام در محبت هیچ تفاوت نیست والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم در شرح فضیلت اهل محبت

بیا ای آنکه جویای حضوری ... بیا تر و بکسر نغزای دوری
بگو اندر جهان پیری و بی پیر ... بامید فقیران دلاور
اولیا هم متفق باشند چون گنج ... اولیا ن برده اند ان گنج پر رنج
مکن عادت به تنهایی و خلوت ... بصحبت چشم بکشا بالفت
اولیا فقیر از اهل صحبت ای برادر ... کبیر چون ایشان شوند وگاه آزر
علوم اول و آخر بسکند هم ... بصحبت در بیاید بهر آدم
اولیا بیداری و بینایی در آنجاست ... شود روزی بهر کس اولیا توانا
اولیا مفتونان عالم تا تو اشد ... اولیا اندر بند و داعال زباشد
بصحبت در یکی گردد هزاران ... اولیا باراننده ولی مرآت یاران
بصحبت در نباشد غیر حیرات ... نگردد ز صحبت هیچکس مات
و در صحبت خیال ماوری است ... بگیر جام مرد حب الوطن است
ز یوسف گویم و دیگر زلیخا ... اولیا تا چنگ آوری زلف چلیپا
اولیا از چه آنکه پنهان چاک میکرد ... او یوسف را بگو چالاک میکرد
چو یوسف آن قرآن می نمید ... نهاد کید خایی می نمیدید
عجبی ان نکته موزان گفت روانی ... اولیا تا آگه شوی هم از حال پنهانی
اولیا بینکه بچه کان وانند اسرار ... او عشوه میکند بر روی رخسار
اولیا بنگر و بدی پرده باشند ... دلیر سر از بدان پیچیده باشند



اولیا طرز بر نصیب خویش باشند ... از آن پیوسته نیک اندیش باشند
کسی کو با نصیب خویش سازد ... بهر صف اولیا رود و قدر فرازد
چه جای این اولیا نقد مفت یاران ... شود روزی منصف ارباب وجدان
چو جز حق در خیال خود نیارند ... بری از ملک و صاحب اختیارند
چو رو در یاری یا سند دارند ... همیشه مست و بی خمارند
از آن حسن جهان جویا ران است ... گر ایشان کیسوی جانان پریشانست
نهان با آیات امر ریب نند ... عیان البسکی چو تیر اندر کمانند
غرنید ان حسنه فیان و غرنید ... از آن رو با چلیسند و چینند
فقیرید رباطی در امر بد ... زپا افتاده اند و دستگیرند
شب معراج گفت ایشه پیمبر ... بگویش شب بود آگاه پرده
که ای احمد فقیر از انکه دار ... که ایشانند یاران وفادار
او خیر این قوم بی آرام سیدل ... سپس با ایشان فرو رفته در ابکل
شعاع حب اما در جان ایشانست ... حبیبا تو نکو بنگر که این است
مرا خواهی بایشان ورز کین ... بضد خوی ایشان داوری کن
حبیبا این گروه ادح او ... نمی بینند جز ما دیدار
جمالی نیچه رخوبان هر زمانش ... بگو پنهان بگوش یار قلاش
چه کستی وخوش مست خرابی ... باکس منتظره تحت قبابی

خلیل آذری پرداخت این گوی   ز افغان خسته بشنیده این ری
ز آثار درجعو این گوی بعه   ز پی مهمان لب بالی تحفه
ز کوششش لن شاء الله شنیده   محمد را نبی را بشر کرنده
ملک ز خویشی ظاهر جانش نیست   الهی کرد دور حسن باطن آگاه
زنگ ما در دو تن پر سر برازید   الهی گر زر ردی بهم شمارند
شنیدی قصه آل غیص و یعقوب   کز ایشان شد جهان پر زنگ و آشوب
نگر در حالت اخوان یوسف   الهی خواندشان شد غم از تاسف
اندیش ز خویش ای جرار خدا آیت   کسی کاین سر بدانند آشنایت
مسافت در میان عاشقان نیست   چو دیدی روی لیلی حاجب آن نیست
خلیل از بهر لیلی آن روی نمود   الهی بند تار زنار عشق پیدا بود
جمالی بند کن این سوز آتشی   چو در هم محو شد آن عرش و فرشی
چو عشق و حسن جانان تو ما شد   جهان خاص از ایشان در ما شد
چو اسرار غوامت لیک صورت   نمانده در دل خاصان کدورت
همه عیشت زنان در راز بوزدان   درین خیابت بی روز میمون
درین روز آتش درین بندارد   ملالت گر تواند سر برآرد
همه کامت جانب باله در جام   بگیرد پس کلام اینجا و پیغام

تمت الکتاب بعون الله



چون بد آیات محمد شد نزول   شد بحکمت و بیان آیات رسول
آن رسالت را روان بدنا ملک   در چراغ انتها رهبر شد چون ملک
آن نمایشهای نور اولین   گشته محو جان جان آخرین
آن نظر را هشت عوارج حسن حال   حسن و جمال اندیشه حسن تا کمال
گشته پر در ره ز رنج فقر و فنا   زان تفقر نیست در عینی رضا
ترک بعد آن روز تجرید و گریز   از فوت بعد اخلاص ستیز
چون محمد رو نهاد اندر جهان   گو نه فقر و فنا شد خویش جهان
فخر من آورد از فقر و فنا   زان نمانده این زمان حسن غنا
این زمان حاجت نفار دگو نیست   خوف و حزن و ناله و اندوه نیست
گرچه پیدا اند بچون آفتاب   پیش چشم احولان پرده حجاب
زین سبب گفته خدا لا یعلمون   این رازی در حق قوم خزون
زانکه مت خاص بر بندگان بعضد ان   از بنده آگاه باطن در زمان
صد هزاران غار در یار دیار   در میان چار سو خوش آشکار

نیست چشم یار بین اندر دیار / در جهان خوش نیست مرد دیده‌یار
که چو وه بینند زنار خشم / محو گشته گشته یار و چشم
خشم در دل ره مدارا یار بین / تا به بینی دیدهٔ دیدار بین
تا نه پیوندی تو با این غاریان / ای نشسته بر لب انهار جان
هان مجنب از جای و بطن مادری / تا ز دست خود نه بینی داوری
چون به پیوندی بپر از خویشتن / تا بدانی معنی حب الوطن
ای حیات انس با جن کرده خو / کی شناسد طفل ره زشت و نکو
پیش طفلان یار زهر مار و درد و دخار / می نماید همچو شهد بی غبار
شهد و زهر در نگه زهر در کوه و دشت / پیر و طفلی کس شناسد زان گذشت
هر که با یاری رسیدت از طفلان / نیست گردد نیست در جاه گمان
لیک یاری خود چو مرآت جان / رد نماید دم بدم لاف و گزاف
گر کند صد پاره چون خمت دم زنان / در کشد طفلت بر خویش کشاد بین
تا بدانی در برادر این رموز / تا ز بی صبری بیازی آن کنوز
گر تحمل داشتی موسی یقین / از نهانی کرد یار بر حسین
کمتر از آن او شدی چشک و ریب / زانکه با حضرت این کنج غیب
چونکه موسی باز شد زنهان خضر / صورت بی صبریش آن کنج باخت
شرح این مرآت و کنج و رسوخ / باز جو از مرد طالب در شروح

گر توان

---



گر توان از روح القدس از یکی / بی حجب اندر جهان یاری درنگ
[illegible] پاک از تعان / [illegible] از شیخ و ان
تا که بشتهت کند یار و ندیم / قصهٔ آن کهف و اصحاب رقیم
تا اگر محجوب یابی در کنار / در نبازی غافلانه کی سوار
زانکه محجوبت نماید کشف حال / همچو حال یوسف و تخت و جمال
حسن یوسف چو ز اخوان بایدت / تا که مصباح پدیدار آیدت
شعلهٔ مصباح طلب چون خوب / تا به بینی حسن پنهان حبیب
تا بدانی مقصد احکام عشق / تا نگه داری تکلف بر جام عشق
لیک با حکمت بنوشی این دو درد / تا نهایت بین شوی و مرد فرد
[illegible] در خضر / [illegible]
تا به بینی چهره خوب رضا / تا بدانت یار حسن خدا

گر رضا خواهی تو از حق حبیب — رو طلب کن فتح ابواب غیب

خاصه از یاران دهر از دنیا نیست — نه یعنی جستن بهر از اندر ایشان نیست

وقت آن وقتی کان سالار کل — محو کرده آن ملایک و رسل
زانکه سور عشق آورده خروش — کی بگنجد گفت و گو با جام نوش
از خدا از سعه در جان حبیب — از پی این کهفیان را تو عجب
از عجب تر زین عجب خواهد رسید — در میان امتت ای احمد و دین
از فقر و از فنا شادی گشته — بنده کی در عشق آزادی گشته
باشد اندر دستشان مفتاح فقر — چشمشان مشکوه و دلشان راه فقر
کس نداند قصه معلوماتشان — کس نه بیند سیر ترجیعاتشان

[illegible] — [illegible]

نی دید جو بند رنه ذکر ازل — ذوق حال آرند در نغمه غزل

در قصابه



در قصابه قال در حال آورند — روحهای غیب در قال آورند
ای حبیب آن دردمندان تواند — که غبار و گرد میدان تواند
خوی شان بی وزن گهواره یقین — هر زمان آید در صف تو ای امین
جمیل بوبای گلزار تواند — عاشق و بیمار دیدار تواند
عطرشان بوی پر از خاک پات — از نفس بدهند جان خود در صفات
نعتشان از او جانشان زبان — هم نهان و فاش روزان و شبان
بسته خلوت بنشسته آن گروه — خفته عرش بنشسته و شکوه
که شکوه و قدر و عرش ای حبیب — هست محو این غریبان عجیب
ای جمالی مطرب و ساقی بیار — چون گشای در بروی اهل غار
حمد لله شکر لله الکریم — ای همی بینم خوش کهف رقیم
حمد لله شکر لله المجید — از رخ مهر و محبت شد پدید
حمد لله شکر لله الغنی — ای نیاز از قوس دنیای دنی
حمد لله شکر رب العالمین — از کشوده گشت باب الواصلین
حمد لله شکر لله الکبیر — ای ابر آورده خوش روبا [illegible]
حمد لله شکر غفار الذنوب — ای محبت کرد ناپیدا عیوب
حمد لله شکر قهار غیور — ای تلف شد کوه وسواس غرور
حمد لله شکر حی بی مثال — ای شده دردی [illegible] خوش زلال

حمد لله جامی غریب ‌ ‌ راضی است از کرم و سلطان حبیب
حمد لله کین [illegible] عجب ‌ ‌ شد تنزل اندر شأن نجیب
حمد لله کین حیات آب بقا ‌ ‌ شد بجام و کام شاه پر لقا
گرچه این قطره ز جوشش گرانست ‌ ‌ در گلوی شاه جنری یادگار
آب گرد در دل جام شعر ‌ ‌ مرج [illegible] شد روح [illegible]
ای جامی واکد ازین چون آب ‌ ‌ چونکه شد آب بحر جان [illegible]

ز مهر و مهی در سفر اوج فلک ‌ ‌ من خاک کف پای تو ای شاه ملک
از تحت ثری تا ثریا گشتم ‌ ‌ خورشید نبودی جز ز دیدم الله

حسب الخواهش حمیده شیم کرم در مطبع معظم میرزا احمد طباطبایی
این صفحه را مانند روی خود سیاه نمودم و این آخر نسخه شریف
زلیخای پیر جامی است چون مطبع است در آخر کتاب
این قطعات نوشته شد لهذا عوض مزد در ساعت الکاتب تعالی الملک
الوهاب



## هذا گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت ‌ ‌ چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ‌ ‌ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانای که در یک طرفة العین ‌ ‌ ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ‌ ‌ هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ‌ ‌ وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز ‌ ‌ که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین ‌ ‌ تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ‌ ‌ وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری ‌ ‌ چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد ‌ ‌ که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شدن نیست ‌ ‌ شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا ‌ ‌ همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم ‌ ‌ کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد ‌ ‌ یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر ‌ ‌ که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خطّ است اوّل تا به آخر    بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساروانند    دلیل و رهنمای کاروانند
و زایشان سیّد ما گشته سالار    هم او اوّل هم او آخر درین کار
احد در میم احمد گشت ظاهر    درین دور آمد اوّل عین آخر
بر او ختم آمده پایان این راه    در او منزل شده ادعو الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعست    جمال جانفزایش شمع جمعست
شده او پیش و دلها جمله در پی    گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا از پس و پیش    نشانی میدهند از منزل خویش
به حدّ خویش چون گشتند واقف    سخن گفتند در معروف عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق    یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل    نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و خزف شد    یکی بگذاشت آن و در صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز    یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد    شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد    در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران    ضرورت میشود دانستن آن
گذشته هفت و ده از هفتصد سال    ز هجرت ناگهان در ماه شوّال

سبب نظم کتاب



رسولی با هزاران لطف و احسان    رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور    به انواع هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه    درین عصر از همه گفتند او به
نوشته نامه‌ای در باب معنی    فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت    ز مشکلهای ارباب اشارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک    جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه    فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر    بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده    ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابش گوی در دم    کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل    نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول    ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز    جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک لحظه میان جمع بسیار    بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند    ز ما این خرده گیری درگذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر    نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر    ولی گفتن نبود الّا به نادر

زنثر ارچه کتب بسیار میساخت ‌ ‌ ‌ بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد ‌ ‌ ‌ بهر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید ‌ ‌ ‌ که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از ظرف خود در تنگناییم ‌ ‌ ‌ چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است ‌ ‌ ‌ بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید ‌ ‌ ‌ که در صد قرن چون عطار ناید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار ‌ ‌ ‌ بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است ‌ ‌ ‌ نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم ‌ ‌ ‌ نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز ‌ ‌ ‌ وزان راهی که آمد زد شد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای ‌ ‌ ‌ مرا گفتا بران چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر ‌ ‌ ‌ ز عین علم با عین عیان آر

نمیدیدم در اوقات آن مجالی ‌ ‌ ‌ که پردازم بدان از ذوق حالی

که وصف او بگفت و گو محال است ‌ ‌ ‌ که صاحب حال داند کان چه حال است

ولیکن بر وفق قول قائل دین ‌ ‌ ‌ نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشنتر اسرار ‌ ‌ ‌ در آمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند ‌ ‌ ‌ بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل



دل از حضرت چو نام نامه در خواست ‌ ‌ ‌ جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن ‌ ‌ ‌ شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر ‌ ‌ ‌ چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر ‌ ‌ ‌ کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق ‌ ‌ ‌ بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف ‌ ‌ ‌ چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور ‌ ‌ ‌ نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت ‌ ‌ ‌ بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر ‌ ‌ ‌ بنزد اهل علم آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم ‌ ‌ ‌ شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر ‌ ‌ ‌ نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون ‌ ‌ ‌ بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تایید ‌ ‌ ‌ هر آینه باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن ‌ ‌ ‌ چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی ‌ ‌ ‌ شنو انی انا الله بی گمانی

محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظر بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
از امکان میکند اثبات واجب / ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشت محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا چون بضدّ است / ولی حق را نه مانند و نه ندّ است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

## تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی‌ست پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل





تو پنداری جهان خود هست دایم / بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمالست / کسی را کو طریق اعتزالست
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی چون ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید
بر او از هر چه گفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از بینش خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون

## سؤال دوم

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا گه طاعت و گاهی گناهست

## جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور حق اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفت و گوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل



اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه‌ای دان / بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه‌ای مانند پیل است / در اسما قطره‌ای مانند نیل است

دل هر حبه صد خرمن آید / جهانی در دل یک ارزن آید
به پر پشه در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه درهم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه باهم بهم چون دانه و بر / ز کافر مومن و مومن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتد بهم / نزول عیسی و ایجاد مریم
بهر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران نقش می‌گردد مشکل
زهر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جا / خلل یابد همه عالم سراپا
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند / که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه در ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا به درگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان



تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود / بهشت و دوزخ و اعراف چبود
کدام است آن جهان کان نیست پیدا / که یک روزش بود بس سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه مالا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / نشان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب را بیندیش / چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است / هر آنچه آن دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر گردی چون تو بیدار / بدانی کان همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او در سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سرنشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست خویش پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبر — نمیگردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون — تو سر درکشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجایز — که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند — چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
ستاره با مه و خورشید اکبر — بود حس و خیال و عقل انور
خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزی را بشب کن
و یا چون موسی عمران درین راه — برو تا بشنوی انی انا الله
ترا پیش کوه نفس باقیست — صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست — اگر کوه توئی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی — شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از جذبه شاهی — بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسرای — تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی — بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین — نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هرچه تو خواهی — نمایندت همه اشیا کماهی





بنزد آنکه جانش در تجلیست — همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست — مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص — یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد — که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیه نور — سوم آیه درو شد عرش رحمان
که چون مصباح شد در غایه نور — چهارم آیة الکرسی همیدان
پس از وی حرفهای آسمانیست — که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر — که هر یک آیتی هستند ظاهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود — که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان — که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس زند و ز طبایع — برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات — که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا چون عرش اعظم — چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان — چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام — که یک لحظه نمیگیرند ارام
مگر دل مرکز عرش بسیطست — که این چون نقطه وان دور محیطست

بباید در شبانروزی کم و بیش / سراپای تو را شش ای مرد درویش
از او در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دوری تمامی دور عالم
وز او افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را نی تفاوت نی فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است / ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یکهزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جای و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای / چهارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد / قمر در چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را در جای خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزید

قمر را



قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون القدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آیینه بگویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بر این است / که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت تام / نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید که این شکل غریب است
نمی بیند مر این چرخ مدور / بحکم و امر حق گشته مسخر

تو گویی هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار
کز او هر لحظه دانایی داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است / ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جایگاه سیر و لون و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوج اند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر آب و باد و آتش و خاک / گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش / نه بنهند پای یک ذره کم و بیش
چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته زایشان / جماد آنگه نبات آنگه حیوان
هیولا را نهاده در میانه / ز صورت گشته فارغ صوفیانه
همه از امر و حکم فرد داور / بجای ایستاده گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده
فروغ جانور از صدق و اخلاص / پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار

باصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین / هر آنچه آمد باخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند

چو آن



چو پشت آئینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک / از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی / وز او در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین آن نیستی کان نقش هستیست / بلندی را نگر کو ذات پستیست
طبیعی قوه تو ده هزار است / ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشتند حیران / فرومانده در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار / بعجز خویش کرده هر یک اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمت / معاد و مبدأ هر یک از آن سمت
از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد / بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد / اگر چه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسمّا
ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حیّ و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکر شد تحیّر / بدینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / که از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را / نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس





من تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت / دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه / چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من تست / که آن بربستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
تعین نقطهٔ وهمست در عین / چو صافی گشت عینت عین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگرچه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این راه داند کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

مسافر چون بود رهرو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب به ترک شین و نقصان
به عکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت | پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم | در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد در وی مرتب | به کلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت | وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت
به فعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت | مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام | به گمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان | ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد | وز آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه



ز جذبه یا ز برهان یقینی | رهی یابد به ایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار | رخ آرد سوی علیین ابرار
به توبه متصف گردد در آن دم | شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی | شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی | چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را به تاراج | درآید از پی احمد به معراج
رسد چون نقطه آخر به اول | در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست | ولایت اندر او پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پی روی چون همدم آمد | نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه | به خلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد | به حق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی　　بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام　　که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمامست کز تمامی　　کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز　　رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد　　طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان　　بود جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف　　بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور　　بزیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام　　گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست　　اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت　　میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است　　چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست　　رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید　　برون رفت و دگر هرگز نیاید

درختی



درختی گردد او از آب و از خاک　　که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
دگر با پوست یابد تابش خور　　در آن شاخت کند یک دور دیگر
همان دانه برون آید دگر بار　　یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد　　ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل　　رسد هم نقطه آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار　　بر آن کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی　　ظهوراتست در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایه　　فقیل هی الرجوع الی البدایه

نبوت را ظهور از آدم آمد　　کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد　　چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم　　بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند　　که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام　　از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم　　خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد / که او معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
به خط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / به امر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرقست / از آن رو در میان نور غرقست
به دست او چو شیطان شد مسلمان / به زیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست / وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه‌گستر / مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / باول نقطه شد هم ختم آخر



از او عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابند از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر
کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محمود او مکان کرد / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است — که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سرست از غیر — که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات — شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی بود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاکست — چه سودا در سر این مشت خاکست

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب — و لیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که دارد ذره امید — هوای تاب مهر و نور خورشید
به یاد آور مقام و حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد چرا گفت — که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند — به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکبار خوانی — هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد و عهد بندگی دوش — ولی کردی بنادانی فراموش





کلام حق بدان گشت منزل — که یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیدهٔ حق را به آغاز — در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا — که ذاتش را توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان — بخوان آیه و لا تهدی ز قرآن

ندارد باورت اکمه ز الوان — وگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سبز و سرخ و زرد و کاهی — بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بد حال — کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدو اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن — نهادست ایزد اندر جان و در تن
چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن مجموع پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود نگه دار
تویی آن نسخهٔ نقش الهی — بخواه از خویش هر چیزی که خواهی

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق
انا الحق کشف اسرار است مطلق — جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مستور
در این تسبیح و تهلیلند دائم / بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیئ را یکدم فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آن حضرت من و ما و توئی نیست
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندر او صوت و صدا شد
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز
شود در وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است





بنه آئینه اندر برابر / در آن بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چه ماضی است مستقبل مه و سال / چه باشد غیر ازین یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو او را نام کرده نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودش چون پدید آمد ز اعدام
ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گو هو الحق گو هو الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان برفشاند … بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است … که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آنکو گشت واصل … نگوید این سخن را مرد کامل
عدم چبود که با حق واصل آید … ور او سیر و سلوکی حاصل آید
عدم کی راه یابد اندرین باب … چه نسبت خاک را با رب ارباب
اگر جانت شود زین معنی آگاه … بگویی در زمان استغفر الله
تو معدومی و معدوم پیوسته ساکن … بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین … عرض چبود که لا یبقی زمانین
حکیمی کندرین فن کرد تصنیف … بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق … که میگردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست … هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم … که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش … نه معدوم و نه موجودست در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان … که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست … تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود … عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی … سراسر کار او لهوست و بازی





بخاری مرتفع گردد ز دریا … بامر حق فرود آید بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم … فرو افتد شود ترکیب باهم
کند گرمی دگر عزم بالا … در آویزد در او آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم … برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل … خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار … وز انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا بر تن آید … یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کم پیر … بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک … رود پاکی بپاک و خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند … که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز … همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز … که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون … کز او خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطره باران ز دریا … چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل … نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول … کز او شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس چرخ و اجرام … چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم — شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس — یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار — نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل — شوی تو بی تویی با دوست واصل
وصال اینجایگه رفع خیالست — چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق — نگوید کین بود قلب الحقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش — برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشأت انسان — بگویم یک بیک پیدا و پنهان

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نورست — بعید آن نیستی کز هست دورست
اگر نوری ز خود در تو رساند — ترا از هستی خود وارهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

[illegible]



نترسد زو کسی کو را شناسد — که طفل از سایه خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه — نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست — گر از هستی تن و جانت تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد — چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو اسفل — تویی با نقطه وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست — از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
از آن گویی مرا خود اختیارست — تن من مرکب و جانم سوارست
زمام تن بدست جان نهادند — همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی کو را بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود — نگویی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر هر دو عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب

اگر از حق شناسی اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن بنگر تا قدر چیست / وز آنجا باز دان کاحوال قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همی نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجاز است / نسب خود در حقیقت لهو و باز است
نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر کرد پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین
یکی مقصد هزاران ساله طاعت / بجای آورده کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام مصطفی دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون / زهی فضل تو بی چند و چه چون

جناب کبریایی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد و آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا شد / چو مشرک حضرتش را نامزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

سزاوا



سزاوار خدای لطف و قهر است / ولیکن بندگی در جبر و فقر است
خداوندی همه در کبریایست / ز علت لایق فعل خدایست
کرامت آدمی را اضطرار است / نه آنکو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که مختار است مجبور
نه ظلم است اینکه عین و علم و عدل است / نه جور است اینکه محض لطف و فضل است
بشرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میانه بیرون روی تو
بکلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات ربانی رضا ده

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نص و نقل و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف در او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از بحر عمان
ز شیب قعر آید بر فراز بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا با دل پر شود هر قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دانا وز او آرد برون لؤلؤ لالا
تن تو ساحل و هستی چه دریاست بخارش فیض باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیمست که او را صد جواهر در گلیمست
دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها در گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود درین کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در دست نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان



ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی بهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علمست کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرقست که این را غرب گیری آن چه شرقست
از اینجا باز دان احوال اعمال به نسبت با علوم حال با قال
نه علمست آن که دارد میل دنیی که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشتست نیاید در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی آخر همینست بگو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون باشد صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل که تا سازد ملک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت بکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار

بحکمت باشدش جان و دل آگه    نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور    شره همچون خمول از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر    مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد    ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانست    که از افراط و تفریطش کرانست
میانه چون صراط مستقیم است    ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی همچو شمشیر    نه روی گشتن و بودن در او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اعداد    همی هفت آید آن اعداد و اضداد
بزیر هر عدد سری نهفته    وز آن درهای دوزخ نیز هفت است
جنان کز ظلم دوزخ شد مهیا    بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد    سزای ظلم طوق لعنت آمد
ظهور نیکویی در اعتدالست    عدالت جسم را اقصی کمالست
مرکب چون شود مانند یک چیز    ز اجزای دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد    میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست    که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی    رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان    در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع



شعاع جان سوی تن وقت تعدیل    چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است    شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست    کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است    سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل    که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق    ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین    جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آمد فصاحت    علوم و نطق و اخلاق و ملاحت
ملاحت از جهان بی‌مثالی    در آمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد    همه آلات عالم را بهم زد
چو در شخص است خوانندش ملاحت    چو در نطق است گویندش فصاحت
گهی بر رخش حسن او شهسوار است    گهی با تیغ نطق آبدار است
ولی و شاه و درویش و توانگر    همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست    نه آن حسنست تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربائی    که شرکت نیست کس را در خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید    که حق گه گه ز باطل می نماید

موثر حق شناس اندر همه جای ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان ‌‌ ‌‌ ‌‌ حق اندر باطل آمد کار شیطان

چه جزوست آنکه او از کل فزونست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طریق جستن آن جزو چونست

وجود آن جزو دان کز کل فزونست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که موجودست کل وین باژگونست
بود موجود را کثرت برونی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که او در وحدت جزوست سائر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار ‌‌ ‌‌ ‌‌ شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید ‌‌ ‌‌ ‌‌ کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعست ‌‌ ‌‌ ‌‌ عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کو نیست گردد ‌‌ ‌‌ ‌‌ کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلست و در هر طرفة العین ‌‌ ‌‌ ‌‌ عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا زمانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان و کهنه پیرست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر دم اندرو حشری یسیرست

در او چیزی



در او چیزی دو ساعت می نپاید ‌‌ ‌‌ ‌‌ در آن ساعت که می میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که این یوم العمل آن یوم دینست
ازان تا این بسی فرقست زنهار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال ‌‌ ‌‌ ‌‌ نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترا هم مرگ هست و زندگانی
هر آنچه در جهان از زیر و بالاست ‌‌ ‌‌ ‌‌ مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را مماتست ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست
دو دیگر زان ممات اختیاریست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل ‌‌ ‌‌ ‌‌ سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آنرا از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل ‌‌ ‌‌ ‌‌ در آخر میشود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست ‌‌ ‌‌ ‌‌ حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست ‌‌ ‌‌ ‌‌ نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بلرزد چون زمین اندر قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد — حرارت همچو انجم خیره گردد
مشامت گردد از خون همچو دریا — تو در وی غرقه گشتی با سر و پا
شود از جان کنش ای مرد درویش — ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق — همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد — زمینت قاع صفصف لاترا شد
بدین منوال باشد حال عالم — که تو در خویشتن بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست — بیانش جمله در سبع المثانیست
چو کل من علیها فان بیان کرد — لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم — چو خلق و بعث و نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است — اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض و فضل حق تعالی — بود از شان خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل — وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت از طور دنیا — بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت — دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است — مر آن دیگر ز عند الله باق است
مظاهر چون بود بر وفق ظاهر — در اول می‌نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن — بجایی کان بود سایر چو ساکن

مظاهر



هر آنچه هست بالقوة درین دار — بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت صادر — بران گردی بیاری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر — شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد — بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
ازان آموخت انسان پیشه‌ها را — وز آن ترتیب کرد اندیشه‌ها را
ز تو افعال و احوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت — که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر — فرو خوان آیه تبلی السرایر
دگرباره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا — موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان — بیک رنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل — شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند از نور حق بر حق تجلی — ببینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه درین خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری / درین اندیشه دل خون شد باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که این هستیست باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست / وجود از روی هستی لا یزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر



یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیالست / چو در وحدت دوئی عین ضلالست
عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زین عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کندر مقاماتست و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جلال و گه جمالست / رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست / رخ و زلف بتان را زان دو بهرست
چو مسموع آید این الفاظ محسوس / نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی  بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است  که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأوّل  بر آن معنی فتاد از وضع اوّل
بمحسوسات خاص از عرف عام است  چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند  از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل  چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن  ز جست و جوی او میباش ساکن
بدین معنی کسی را بر تو دق نیست  که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار  عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالست  فنا و سکر پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت  بداند وضع و الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید  مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت  نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق  مر این را کشف باید ورنه تصدیق
بگفتم وضع و الفاظ معانی  تو سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت  لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از این تشبیه مگذر  ز دیگر وجهها تنزیه می کن



چو شد این قاعده یکسر مقرر  نمایم زان مثالی چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا  رعایت کن لوازم را در اینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی  ز لعلش نیستی در عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور  ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار  لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید  لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد  دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک  بدم دادن زند آتش بافلاک
از او هر غمزه دام و دانه شد  وزو هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت  ببوسی میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم  ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل می رباید  بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری  گر این گوید که نی آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد  ببوسه هر زمان جان می نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما  از او یک بوسه و استادن از ما
ز لطفش بار دیگر شد حشر عالم  ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی — در او چون آید آخر خواب مستی
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت — که ولتصنع علی عینی چرا گفت
وجود ما همه مستیست یا خواب — چه نسبت خواب را با رب ارباب

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت ازو چه جای راز است
چه می‌پرسی حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کژی بر راستی زان گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین مشکین برفشاند — بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر روی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و



ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم بدان دم شد مخمر — که دادش بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از آن هر لحظه کار از سر گرفتم — ز جان خویشتن دل برگرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارد پر آتش

رخ اینجا مظهر نور خدایست — مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوب رویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان — از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب شد — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی — بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بی‌شک — بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم — ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید — صفات روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست — که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از او باز — هزاران بحر علم از عالم راز
ببین مرآت قلب و عرش رحمان — ز خط و عارض زیبای جانان

بر آن رخ نقطهٔ خال بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
چو خالش حال دل جز خون نباشد / کز آن منزل ره بیرون نباشد
بوحدت در نیاید هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / مرا پوشیده گشت این مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن از آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است





شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب آنجا شمع نور اسراست / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند / وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدود است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد — بسی شکل حبابی بروی افتاد
جهان و جان در و شکل حبابست — حبابش اولیائی را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش — فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست و زمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوست — هوا در دل بامید یکی بوست
ملایک خورده صاف از کوزه پاک — ز جرعه ریخته دردی درین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش — فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کفتاد بر خاک — برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکسش گشت تن پژمرده جان — ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دایم — ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشت صادق — یکی از یک صراحی گشت عاشق
یکی دیگر فرو برده به یک بار — خم و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن



خراباتی شدن از خود رهائی است — خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده اند اندر خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالیست — مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جان است — خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است — که در صحرای او عالم سراب است
خراباتیست بی حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می شتابی — نه خود را و نه کس را بازیابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته — بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات — خیال خلوت و زهد و کرامات
ببوی دردیی از دست داده — ز ذوق نیستی مست او فتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان — بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز — شده چون شاطران گردن افراز
گهی از زرد سیاهی رخ بدیوار — گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان — شده بی پا و سر چون چرخ گردان

به نغمه که از مطرب شنیده — بوجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرف است — که در هر پرده سری شگرف است

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو — مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

یکی پیمانه خورده از می صاف — شده زان صوفی صافی ز اوصاف

فرو شسته بدان صاف مروق — همه رنگ سیاه و سرخ و ازرق

بجان خاک مزابل پاک رفته — ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قید است — چه جای زهد و تقوی این چه شید است

اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسائی ترا به

بت و زنار و ترسائی درین کوی — همه کفر است ورنه چیست بر گوی

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم بهستی — بود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل



بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا چه باشد محض خیر است — وگر شریست در وی آن ز غیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت پرستیست

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار — کرا کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان — بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جاءت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست — که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

همو کرد و همو گفت و همو بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمن

نظر کردم ببیدم اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول — ز هر چیزی مگر بر اصل اول

بسان دربند چون مردان بروی — در او در زمرهٔ اوفوا العهدی
بخشش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر کاری آفریدند — اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر از مادر شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ات و شطح و طامات — خیال نور و اسباب کمالات
کرامات تو اندر حق پرستیست — نه از کبر و ریا و عجب و هستیست
جز این هر چیز کان از باب فقر است — همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت — شود ظاهر هزاران خرق عادت
گه از دیوار آید گاه از بام — گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان — در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پسی تو — بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خود نمائیست — تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی — نیاید هرگز از وی خود نمائی
همه روی تو در خلق است زنهار — مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی — چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار — که از فطرت شوی ناگه نگونسار





تلف کردی به هرزه نازنین عمر — نگوئی در چه کار است این چنین عمر
بحمقت لقب کردند تشویش — خرانرا پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال — از آن گشتند مردم مختلف حال
نگر دجال اعور را چگونه — فرستادست در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد خناس — خر او را که باشد هست خناس
خرانرا بین همه در رنگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — بچندین جای از آن معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم
کسی کز باب لعن گرد و مقت — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت
همه احوال عالم واژگونست — اگر تو عاقلی بنگر که چون است
خر میست و آن فرزند طالح — که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر — خر ار گر خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر — چگونه پاک گرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور — چگونه چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بخت است — چو میوه زبدهٔ ثمر درخت است
ولیکن شیخ تو این کی کرد انگو — نداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود / چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / که دارم لیکن از وی عار دارم
شریکم چون خسیس آید درین کار / خمولم بهتر از شهرت به بسیار
دگر باره رسید الهام از حق / که بر حکمت مکن از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت ناجنس بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

زنی ترسائی عرض تجرید دیدم / خلاص از ورطهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست
ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روح القدس بد پدیدار
ز الله در پیش تو جانست / که از قدوس اندر وی نشانست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

دو جزوی



بود محبوس طفل شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست / تو فرزند و پدر آبای علویست
از آن گفتست عیسی گاه اسری / که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیی غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان به عزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست / کز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

رفیقانی که با تو در طریقند … پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی او اگر یکدم نشینی … ز ایشان جز حکایت تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است … بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چه مردان … ولیکن حق خود ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل … شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار … ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم … بجان بگذار چون عیسی مریم
خفی شو ز نقش هر مذاهب … درا در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است … اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر … شود مسجد ز بهرت گوشه دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی … خلاف نفس کافر کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس … اشارت شد همه بر ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص … مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را از راه خویش برگیر … بهر یک لحظه ایمان دگر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر … مشو راضی باین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان … مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید … نه کفر است آن کز او ایمان فزاید





ریا و سمعه و ناموس بگذار … بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی … اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار … بترسازاده ده دل را بیکبار

بت ترسابچه نوریست باهر … که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی … گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش … زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله … کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه … کند افسون صوفی را فسانه
اگر در مسجد آید در سحرگاه … بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور … فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته … ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد … همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته … مساجد از رخش پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر … بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت … ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت
درآمد از درم آن مه سحرگاه … مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز روی شیر خلوت جان گزیدن — بدو دیدم در آن شب خوش گستم من
چو گفتم در رخ خوبش نگاهی — برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا هوای شیر و سازش — لبم شد غرق اندر نام و ناموس
پس آنگه علم زر به دگر زد انگشت — ترا ای یار نرسیده از چه آداشت
نظر کردن بر او شیرم بر آغشت — همی آرزو همه از آن به که اوّل غشت
علی الجمله رخ آن عالم آرای — مرا با من نبود اندر سر و پای
خجل شد روی جانم در خجالت — ز رفت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید — در بر دیدم من از جان جهان شید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد — که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت ازین سر یک دو پیمانه — نقوش نخوت و هستی فرو شوی
چو شاهد به آن پیمانه را بگرفت — در آن شاه و مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سر خوش — گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی نیکو در گلم من — گهی از روی در گلشن منم من

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز — نهادم نام او را گلشن راز
در و از راز دل گلها شکفته است — که تا اکنون دیگر کس نگفته است

ابان



زبان سوسن او جمله گویاست — عیون نرگس او جمله بیناست
سر از معنی که گفتن در بیان اوست — ز عین علم با عین عیان اوست
تامل کن بچشم دل یکایک — که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول حقایق — مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار — که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناسپاسی ناشناسی است — شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله تا هر کس کند یاد — عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان
در روز جمعه در عهد سلطنت
کاتب آن در هنگام مراجعت
از طهران در سنه ۱۲۵۲ تحریر شد

رندان و مجردان درین ره شادند  کاندر ره عشق گوی درد افتادند
خواهی ز بند عشق آزاد شوی  رو نیک ببین ز بندگان آزادند

گل در بر خار میل دارد  یارب چه هوایست که آن گل دارد
آن لحظه ز غنچه خنده بر خار زند  کی بلبل شوریده تحمل دارد

هر کس که درین راه تو گل دارد  در دست نقش مهر محمد دارد
هر چند ز خار در جگر دارد گل  گل پشت به خار روی به بلبل دارد

هجران میل سوی سوز درون دارد  لیلی نمکی ز خال مجنون دارد
تو خنده مزن ز گاه به ما تنگ  ویرانه مکان گنج قارون

صورت شکن ستمگر اطوار را  پر کن پر کن قدح بده صهبا را
شمعت و شراب و دل گر کباب  از دولت عشق این طالع را

چشم تو گواهست که ز ان مستم  پنهان چکنم چنانکه هستم

تا زلف چو زنار تو در بر بستم    چون پیچ و گره نهاد اندر دستم

تا بر سر زلف تو گرفتار شدم    دور از تو چگویم که چه بیمار شدم
بیمار بدان دو چشم بیمار توام    زان بیمارم که منکر تیمار شدم

آشفته تر از دو زلف دلدار شدم    تا در طلبش بر سر بازار شدم
رسواش کنم اگر نگیرد دستم    زان رو که بدام او گرفتار شدم

از پرده شمع سر فاش کنم    چون خال بروی ماه رسواش کنم
تا چند درون پرده سوزم چو شمع    یکچند شعار همچو اوباش کنم
مهر تو سرشته اند ز آب و گل من    زان بر سر کوی تو درون منزل من
گر حل نشود ز روی تو مشکل من    ای وای دلم ز سوخت ای وای دل من

دلشاد شدم ز گفته مقبل من    آزاد شدم چو پرده‌ای از دل من
از فوق دو کون در تمنی گذشتم    خلوت نهانهٔ آب و گل من





ای ترک ستمکار چو بردی دل ما    گفتم ز دل تو نیست جز منزل
گفتم دل من تو گشته منزل من    دستی برسان تیر بود کل من

ای خواجه مپندار که دل در بر ماست    دلبر بر ما نشسته دل بر در ماست
آن نرگس مست دل و دلبر ماست    نرگیست کشیده تیغ و غارتگر ماست

این شور و فغان که بر زبان اندر ماست    ایا ز دلست یا خود از دلبر ماست
سریست میان دین و دلبر ما    کو داند و بس که همچو جان در بر ماست

این درد تو همچو روح در پیکر ماست    تو فارغ از این فغان که اندر سر ماست
گر ظلم کسی کند بر شاه روند    این طرفه نگر که شاه غارتگر ماست

در دست نگارم که در جام منست    در جام منست آنچه در کام منست
یعنی غم عشق و عشق بار آورده‌ست    این سکه و خطبه هر دو بر نام منست

جبار نه‌ای ولاو [illegible]    بیمار بدان نرگس بیمار نه‌ای

یعنی بد و زلف او گرفتار نه
از خیر نکوه مرد این کار نه

چیزی بمثل چو آب آتش باشد
در نار و نعیم مست و سرخوش باشد
یا رنج رساند و نه بیند رنجی
اوصاف کسیست این که مشغوش باشد

از جان بشنو حرف دریا طمع
تا بگریزی چو برق از ارباب طمع
خواهی بخور دوست باید گر آزرا
آتش بزنند بسوزد اسباب طمع

طالب ره دوست جان و سر بیش کند
ره عاشق زند چون نظر بیش کند
مال و دل و دین چو خاک بر باد فشان
کاین نثار و نثار شخص درویش کند

گر مرد حقی حسد ز دل بیرون کن
گفتار رسید او عمل موزون کن
مشغول مشو بگفت و گوی بد و نیک
لیلی خواهی شعار چون مجنون کن

بی صحبت اهل دل بجائی نرسی
با اهل نه ای بیدلکی با کی نرسی
بیگانه صفت مباش و بیگانه مجو
پی سعی درین ره بصفائی نرسی





زنهار مکن نظر بصورت امل
هر چند ترا باشدت صد در تأمل
تا در پی خلق و خود نمائی باشی
حاصل نکنی بجز کدورت ای دل

تا چند حجاب در پی سر کنی تا کی
با نفس خود شتر و کین تا کی
خسرو نه و همدل فرهاد نه
ای تلخ زبان خیال شیرین تا کی

غفلت ز حجاب تست اندر همه
از بهر تو دوست لیک نایب بخدا
خواهی برهی ز غفلت و باش آزاد
رو بر در اهل دل بتمجید رضا

خواهی برسی بصحبت اهل وفا
رو پیشه مکن ستم مکن جور و جفا
آزار کنی ممکنان آزار شوی
در بار کشی رسی بالوان رضا

زینسان که توئی اگر تو خود نمائی
تحقیق رسی بعالم یکتائی
از کفر و نفاق و بود خود باز رهی
گر در شوی بمستی و خود رائی

از ره عشق هر که جانباز شد
در های مراد بر رخش باز شد

بغدادی ما که داد شیراز نشد — شیراز بجا نه رشک شیراز شد

شیراز کسی بود که شیرانه زند — شیران نشاسد در دلیرانه زند
یعنی شیخی که زره پیری سپرد — با خرقه و کیش درویشانه زند

یکچند در انجمن ارادتمانی — تا تنگ زنی بر بدانی و نمانی
عمری بردی بسر تو از خود رایی — زان رو چو زنان تو خویشتن آرایی

آفات رهست رهرو امید آیی — گر بر زنی ترس آخر از رسوایی
پی پیر مغان مباش بکوم ای دل — تا راه بری بمستی رشیدایی

دین چیست بگو عاشق رشیدایی — گر راه روی و راه می تمایی
در راه بهشت و عشق و ترکانه سیلی — گر عاشق زلف و روی آن زیبایی

تا در نکنی زسر منی و مایی — دیوانه و گم شده ز خود رایی
سودایی عشق باشی نه خانه و تو — ای شیخ نصیر دین اگر بینایی



صوفی که کسی مرد و بدی جانان زند — بهتر که بمیرد و وارثان برد
میراث ز صوفی مگر این باید است — کاشکم تهی و نان کند بر بیرانه

صوفی نبود که فکر فرداش بود — موشی باشد که مرحله جاش بود
صوفی که بتجارت و عمارت دارد — درمانده نقش و نقش نقاش بود

زنهار مگو که پند سلطان ملکم — تو خاکی و گل و من زنار و ملکم
گر همچو من از امانت آگاه شوی — دعوی مکنی که من خداوند لکم

شاهی که نه سیم و خرد جز کاست — نه شاه بود قلاده رسواست
یعنی شیخی که در حیات جاست — در کفه میزان حقایق کاست

دلکش که بفکر آب و نان و کاست — گر در حرمست و در بن ما کاست
جانی ور باشی که درین حال بود — کی لایق لا اله الا الله است

آنکس که بامر دست اندر راست — راز اسرار ازل تا با بد آگاه است

حق در همه چه بیند همه بر حق بیند / این معنی لا اله الا الله است

هر دل که در آتش غمش بریان است / خلق دو جهان بموی او بریان است
چاک دل بدرد و داغ او مینازد / شد حسن میان دلبران چه پیداست

این می که مذاق و لذت رندانست / انکس که همین پیاله خورد رندانست
تا رند و قمار باز و عاشق نشوی / بر آتش تو آرزوی تو پنهانست

آن غنچه دهان که دل از او خندانست / مانند زلیخات تو در زندانست
این دیده خونریز از آن گریانست / کان لعبت دیده چو جان پنهانست

جز دیدن روی و لعل ساقی هیچست / جز خوردن پیاله روا قی هیچست
از دل دو جهان دری لذت تحقیق / تو یار نگفته از که باقی هیچست

دیدم صنمی که در جهان دگر است / بر چهره او خال ز ... دگر است
مار سیهی نگر در آتش دیدم / گفتم منگر که پاسبانی دگر است





ارزاق جهان ز آسمان دگر است / وین پخته نواله دهان دگر است
آن کان نمک ز لامکان ... / قند لب شهری بروی خوانی دگر است

آن سرو روان ز بوستان دگر است / وان غنچه دهان ز گلستان دگر است
آن عطر فروشی که تو بامش دانی / هر روز بشکلی و مکانی دگر است

چندست که گویم که این زبانی دگر است / وین بود بدست آن آستانی دگر است
دردیست درین جهان که درمان نکند / درمان منست و درد جانی دگر است

خوش کشته عشق اش ... دگر است / وین رمز نکو شنو زبانی دگر است
تا در ره عشق بیم جانت باشد / رو سوی دگر که این مکانی دگر است

آشوب جهانیان از آن دربانست / دربان نه که خود حقیقت سلطانست
زنگی که ز دلش ... / پنهان چکنم که حاکم هر کانست

این مغلطه بس کنم که این پیدا است / فاش است که جانی و نه پیدا است

چون غنچهٔ گل ز بوی خود خندانست　　عاشق بوصال دوست چه خندانست

آن دولت چو ماه و مهر هالت داشت　　کو دیدن مهر بین گرد هالت داشت
تابنده نه ز مهر تابنده نه　　کان مهر شعاع دل نور معاینات

سر آن دو زبن سخن که او مهر آنست　　کان زهره دهان و حیات جانست
جانی که در دو محبت جانانست　　میران حقیقت و آینه انسانست

مشغول رخت رنگ رگ و پیرانست　　لیکن چه هزار فرق در گفتارست
تکرار محبت که بیان یارست　　تکرار تکرار معنی دیدارست

اندر ره جهان مراد مقصد یارست　　گر بار کشی بسوی یارت بارست
آن یار بپو یار که اینش کارست　　این کار ز لطف دار او دارست

این دار ز لطف تو ره چو گلزارست　　زین بوی و لطافت گل ابر جانست
گر گل خواهی دلا ز خواری مگریز　　که خار گهی شکست و که گل خارست

الها



ترسا بچه که راحت جان منست　　دردی دارم از او که درمان منست
تا هجر و وصال او برم یکسان شد　　من بی من و آن دوست که خود آن منست

قومی که بسر جان جان آگاهند　　زنجیر بدوشند و بی بسته اند
آنگه ز چه بسته‌اند که در بند زنان　　مینر و همه است محزن الله اند

صوفی همه وقت ابن الوقتست　　وقتیکه دران وقت حق ابن الوقتست
مجذوب نباشد او مجنون بید　　بالغ نبود هنوز کابن الوقتست

صوفی صفت ابو الوقت چو صافی باشد　　چون مشهد صفات حق باشد
تغییر نیابد او تغییر کنند　　این رمز بگوش صدق کافی باشد

صوفی ز ره فیض خویش در حج آید　　چرخ فلک اندر بر او حج آید
مطلوب جهان است و طلبکار　　تا حال بدو بخشد و بر حج آید

انسان و ملک انیس درویش شد　　سلطان و ملک فقیر درویش شد

دانای اصول جمله درویش شد
فارغ ز فروع فرقه درویش شد
از بی حکم ار ابلهان پندارند
با پیر چه طاس و خرقه درویش شد

اول ز صفات خویش تبدیل شد
بی حرف و زبان شد بند و در بند شد
از مدرسه و صومعه بیزار شد
فارغ ز همه قال و قیل و قید شد

خوش حال قومی که در صف ابدالند
دانای حقیقت شده و از خود لالند
گوش ز شریعت و طریقت زدند
آیات حقیقت ز مصحف اقبالند

هشیار ملک غبار مسکنات است
هشیار ز خون نگار مسکینات است
شهر از انگار کرده دلها همه
بار غیبت ز نگار مسکینات است

عشق تو و شعله ور گشت دفا
رزق دل و جان ما و زر ادره ها
آن زلف پر آشوب و غبار نگرها
همچو نمک حسن و انوار صفا

این آیت عشق و حرف در شأن ماست
زان رو که طریق ورد و سید آن ماست



آن عرصه که علم و عقل در می ماند
در چشم من آیه بین که ایوان ماست

مهر دل من سایه مهتاب ماست
و آیات صریح عشق در باب ماست
این درد من در جام جهان تاب مدام
از کام و دو چشم مست بی خواب ماست

آنها که در بین باده اندر راه همند
سلطان مکو شد دلی در چاه همند
و آنها که گرفتار رو اسیر جاهند
چون مور پر آورده در زیر پاشند

زاهی که شده اسیر و اقلیم بود
با شور کشش از نقره و از سیم بود
در جام جهان باده صافی ببند
چون نوش کشند حاصل او زیر گور

در بادیه عشق صبوری باید
در بی پی برکی همی حضوری باید
از عافیتی ارجمند و غفلت بگذر
زهریست و کیفش ز زهری باید

در عالم عشق هر که رسوا نبود
چشم تو سبحان دوست بینا نبود
بی ساقی گشت شیخ و بی باده خراب
مجلس بمراد یار زیبا نبود

آن زهد و ورع که عین تجرید بود
ترکیب نقیض از پی توحید بود
تو صورت آن شنیده‌ای بی‌خبر از آن
پاکی صور حجت و تقلید بود

میزان حقایق رقیبان بلند
وین طرفه که در حوالی سرورند
تعجیل مکن از رو خود بی‌خبرند
تا چند بینی از رقیبان چه کنند

رندان و قلندران درین ره شادند
هر جا و مکان در همه جا آزادند
چون خر به گل اند زاهد سر تا به قدم
انها ز امیر دار فن افتادند

زنهار به قول بی‌خرد کار مکن
اغوا ز فزاد و رو در انکار مکن
خواهی ز همیشه شاد و خرم باشی
با نیک دل او باید آزار مکن

